

شماره ۳۵۷۱
چهارشنبه ۲۳ مرداد ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

گفتگو با مجری معروف مشاعره‌ها: خوشبختی با دوچرخه و زورخانه

آنگ سن سوچی؛ نماد مقاومت یا بازیگر سیاسی

چهارمحال و بختیاری، سرزمین آب و آسمان

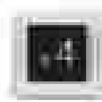
چگونه با انگیزه شویم؟



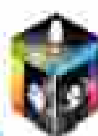












بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۷۱ - چهارشنبه ۲۳ مرداد ۱۳۹۲
۶ شوال ۱۴۳۴ ۱۴ آگوست ۲۰۱۳

خشم و تندی، کلید گر انباری است و خشم، بهتر از کینه توزی است
● امام هادی (ع)

یاد و یادواره



درگذشت استاد کمال الملک

در ۲۷ مرداد ماه سال ۱۳۱۹ هجری شمسی **محمد خان غفّاری** ملقّب به **کمال الملک** استاد برجسته و گرانقدر ایران در هنر نقاشی در شهر نیشابور بدرود حیات گفت. او در ۱۳ سالگی از کاشان به تهران آمد و در دارالفنون به تحصیل مشغول شد. پیشرفت کمال الملک در یادگیری هنر نقاشی بسیار سریع بود و در اندک مدتی وی با سمت نقاش باشی در دربار ناصرالدین شاه به کار پرداخت. پیکر این هنرمند برجسته و استاد ارزنده ایران زمین در آرامگاه عطّار نیشابوری به خاک سپرده شد.

کودتای ۲۸ مرداد

در ۲۸ مرداد ماه سال ۱۳۳۲ هجری شمسی کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد بر ضد حکومت ملی **دکتر محمد مصدق** روی داد. در پی آن حکومت دست نشانده پهلوی مجدداً قدرت را در کشور به دست گرفت. مردم پس از فرار شاه به رم جشن برپا کردند و در مقابل، عوامل سازمان سیا در بعدازظهر ۲۷ مرداد با عده‌ای از اوباش که از پیش سازماندهی شده بودند به خیابانها آمده و به نهادها و سازمانهای دولتی حمله کردند و نقاط حساس و مهم شهر تهران هم به دست نظامیان محاصره شد. بلافاصله زاهدی سقوط دولت دکتر مصدق و انتصاب خود به نخست وزیری را به اطلاع مردم رساند.

استخراج بنزین

در ۱۴ اوت سال ۱۸۲۵ میلادی مایکل فارادی فیزیکدان و شیمیدان انگلیسی بنزین را از نفت استخراج کرد. بنزین از مهمترین مشتقات نفت است و اهمیت اقتصادی و صنعتی بسیار دارد. فارادی پس از آزمایشهای متعدد سرانجام موفق به استخراج بنزین از نفت شد. فارادی از جمله نخستین دانشمندانی به شمار می رود که نظریه اتمی خود را بیان کرد و در آن اتم را محور همه نیروها دانست.

عملیات عاشورای ۲



در ۲۴ مرداد ماه سال ۱۳۶۹ هجری شمسی عملیات عاشورای ۲ در منطقه عملیاتی جنوب مهران با رمز یا مهدی (عج) ادرکنی آغاز شد. عملیات عاشورای ۲ را سپاه پاسداران انقلاب اسلامی انجام داد. هدف از اجرای عملیات عاشورای ۲ انهدام کامل نیروهای دشمن در منطقه عملیاتی بود و قوای اسلام با موفقیت کامل در این عملیات به اهداف مهم خود دست یافتند.

اعلام استقلال بحرین از ایران

جزیره بحرین واقع در جنوب خلیج فارس، در اوایل دوران قاجار تحت نظر ایران اداره می شد ولی پس از چند سال، انگلیسی ها به بهانه اینکه ایران فاقد نیروی دریایی است، طی قراردادی با قاجار، حفظ امنیت خلیج فارس و بحرین بر عهده نیروی دریایی بریتانیا گذاشته شد.

این حاکمیت که بیش از یکصد و پنجاه سال به طول انجامید، بعدها به طور مکرر مورد مخالفت دولت های وقت ایران واقع می گردید ولی هر بار به نحوی با شکست مواجه می شد. در نهایت وقتی که ایران در سال ۱۳۳۶ ش در لایحه تقسیمات کشوری، بحرین را استان چهاردهم ایران اعلام کرد، موجی از مخالفت در کشورهای عربی را برانگیخت.

در این میان شاه که نمی خواست حمایت کشورهای عربی را از دست بدهد و ضمناً برای اینکه بتواند حاکمیت ایران نسبت به جزایر دیگر خلیج فارس از قبیل تنب کوچک و تنب بزرگ و ابوموسی را تثبیت کند، یکباره و به طور ناگهانی، تصمیم خود را مبنی بر چشم پوشی از ادعاهای دیرینه ایران به بحرین اعلام نمود و پس از آن، دولت، میانجی گری دبیر کل سازمان ملل را در این مسأله تقاضا کرد.

بنابراین در ۲۱ اردیبهشت ۱۳۴۹ ش برابر ۱۱ می ۱۹۷۰ م شورای امنیت براساس گزارش هیئت اعزامی به بحرین مبنی بر تمایل اکثریت قاطع اهالی بحرین به استقلال، قطعنامه‌ای صادر کرد که مفاد آن قطعنامه مبنی بر لزوم استقلال بحرین، در ۲۴ اردیبهشت آن سال به تصویب مجلس شورای ملی ایران رسید. سرانجام این جزیره مهم و استراتژیک در ۲۳ مرداد ۱۳۵۰ ش اعلام استقلال کرد و ایران نخستین کشوری بود که یک ساعت پس از اعلام استقلال، آن کشور را به رسمیت شناخت.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

روش مهندسی رفتار جامعه

این روزها که در میانه تابستان قرار داریم با پایان یافتن ماه مبارک رمضان و اوج گرفتن فصل جابه‌جایی خانوارها و تهیه مسکنی برای اجاره، در حالی که اقتصاد وفضای کسب و کار کشور در حالت انتظار به سر می‌برد و منتظر تعیین تکلیف وزرای کابینه و آغاز به کار دولت جدید است و به همین خاطر در نوعی رخوت و رکود به سر می‌برد، اما بازار اجاره خانه به شدت داغ و پیدا کردن خانه‌ای برای سکونت به موضوعی دشوار و کمر شکن تبدیل شده است.

برخلاف بقیه بازارها این بازار به شدت داغ و با تورم قابل توجه روبرو است. به خصوص در شهرهای بزرگ وبویژه تهران این وضعیت به حالتی نگران کننده رسیده است. در حال حاضر حتی در مناطق میانه شهر و در محله‌های متوسط واحدهای کوچک ۶۰ متری بالای یک میلیون تومان در ماه قیمت خورده‌اند و کاملا پیداست که چنین اجاره‌های سنگینی تا چه حد خانواده‌هایی را که فرزندانشان در آستانه تشکیل زندگی مشترک قرار گرفته و منتظر تهیه یک سرپناه هستند تا جوانانشان را در آن سکنی دهند در منگنه و تنگنا قرار خواهد داد. جوانانی که همین حال هم نمی‌توانند با نیمی از این میزان درآمد کاری پیدا کنند.

وقتی جوانان را به ازدواج توصیه می کنیم و وقتی از مسئله ازدیاد جمعیت صحبت می کنیم نمی توانیم فقط شعار بدهیم، یک زوج برای تشکیل خانواده به اولین چیزی که نیاز دارند یک واحد مسکونی است و قاعدتاً نمی‌توان به همه خانواده‌ها گفت فرزندانشان را به شهرهای دیگر بفرستند تا اجاره خانه کمتری بپردازند. خانواده‌ای که در تهران سکونت دارد و فرزندش در همین تهران همسر اختیار کرده قاعدتا در همین جا هم برایش دنبال جا می گردد. برخلاف همه ادعاهایی که صورت داده‌ایم و برخلاف همه سرمایه گذاری‌هایی که با هزینه‌های گزاف و تحمیل آن بر بودجه کشور صورت گرفته است نتوانسته‌ایم مشکل مسکن جوانان را حل کنیم و در مناطق مصرف، عرضه‌های مناسب در اختیار آنان بگذاریم.

در جغرافیان گسترده ایران نیز نتوانستیم فضای کار را به نحوی فراهم کنیم که میل مهاجرت به این کلانشهرها در وپیکر و سایر کلانشهرها کاستی گیرد و با چنین سازوکاری کاملاً پیداست که وضعیت ازدواج جوانان چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد.

نه می‌توان به جوان گفت که دست همسرش را بگیرد و در یکی از شهرستان‌ها در یکی از واحدهای مسکن مهر ارزان قیمت حاشیه شهرهای کوچک اقامت کند، آن هم دور از خانواده و فامیل و بدون داشتن کار و شغل مناسب... و نه می‌توان به او گفت، در یکی از اتاق‌های منزل پدری با همسرش به زندگی مشترک ادامه دهد... و نه می‌توان با این اجاره‌های سرسام آور واحد کوچکی برایش تدارک دید. کاملا پیداست که یا باید قید ازدواج را زد و یا باید تسهیلاتی را فراهم کرد که آنها بتوانند با خیال آسوده به فکر ازدواج بیفتند.

مطمئن باشید اگر برای این معضل فکری نیندیشیم آمار ازدواج از این هم پایین‌تر خواهد آمد. به طور متوسط هر سال ۷۰۰ هزار ازدواج اتفاق می‌افتد و این زوج‌ها به منزل مناسب برای سکونت احتیاج دارند، بسیاری از این زوج‌ها در شهرهای بزرگ سکونت دارند و مجبورند در همین منطقه زندگی کنند. کاملاً پیداست که سیاست‌های ما در مورد تأمین مسکن آنان کارشناسی شده نبوده است.

مثلا چه اشکالی داشت که بخشی از بودجه صرف شده برای مسکن مهر که رقم قابل توجهی هم بود، با همکاری شهرداری‌های کلانشهرها و با استفاده از زمین‌های دولتی صرف ساخت مسکن‌های استیجاری برای اسکان زوج‌های جوان می‌شد؟

کاری که برای کنترل بازار مسکن در کلانشهرها با همکاری شهرداری‌ها در تمامی ممالک پیشرفته سابقه اقدام دارد که هم به کنترل بازار مسکن کمک می کرد و هم سرمایه‌ای در اختیار دولت بود و هم کمکی برای زوج‌های جوان که بتوانند با پرداخت اجاره مناسب تشکیل خانواده بدهند. معضلی که در حال حاضر در میانه فصل تابستان بسیاری از خانوارهای ساکن در شهرهای بزرگ را گرفتار کرده است، تأمین یک واحد کوچک برای زوج‌های جوان است. بسیاری از آنها مدتی است که دوران عقد را پشت سر گذاشته‌اند و منتظرند تا جایی برای زندگی پیدا کنند.

با اجاره‌های یک میلیونی چند خانواده می‌توانند مشکل جوانان خود را حل کنند؟! با این وضعیت و با سرنوشتی که برای جوانان خویش رقم می‌زنیم چند و یا چندصد یا چندده یا چند صدهزار خانواده تشویق می‌شوند که فرزند بیشتری داشته باشند وقتی می‌بینند که برای همین فرزندان کم خویش نیز قادر به تأمین زندگی نیستند؟

جامعه یک موجود زنده است که از خود هم اختیار دارد و هم شعور و هم قدرت تحلیل و استنتاج... با تبلیغات نمی‌شود در مورد مسایل کلان به آنان نشانی غلط داد و یا به کاری وادارشان کرد.

وقتی می گوییم چرا جوانان ازدواج نمی کنند؟ وقتی می گوییم چرا خانواده‌ها تمایلی به داشتن فرزند بیشتر ندارند؟ و وقتی می گوییم چرا میزان افسردگی و یا گرایش به جرم و اعتیاد یا ناهنجاری‌های اجتماعی کاهش نمی‌یابد؟ باید به آسیب شناسی علل ایجابی آن بپردازیم و آن وقت با آسیب‌شناسی درست مسئله و حل مشکلات ریشه‌ای بستر رستگاری و آسایش و رفاه آنان را فراهم آورده و با عملکرد و رفتار خود موجب تغییر رفتار آنان شویم، در آن صورت آنها بدون فشار تبلیغاتی یا بدون توصیه‌های مکرر و گاه خسته کننده مطابق آن چه که می خواهیم و می پسندیم رفتار خواهند کرد. ■

نامه‌های بی‌واسطه

نماز غذای روح

همان گونه که اگر نیازهای جسمی انسان شناخته و برآورده نشود بدن دچار عوارضی می‌شود، نبود شناخت از نیازهای واقعی روح و بی توجهی به آنها نیز ضایعات سنگینی به دنبال خواهد داشت. برای روح هیچ غذایی سازگارتر و سرشارتر از نماز وجود ندارد. به عبارت دیگر برای رسیدن به حق و شاداب کردن روح، معجونی بهتر از نماز یافت نمی‌شود. با مرور بر آیات قرآن کریم و روایات درمی‌یابیم که با معجون شفابخش نماز که اسلام آن را وسیله تقرب به خدا قرار داده و آن را بهترین موضوع معرفی می‌فرماید می‌توان بالاترین درجات کمال را پیمود. نماز همانند شیر مادر هم رشد دهنده است و هم نابود کننده میکروب‌ها و چنانچه انسان از آن استفاده کند به سوی سعادت، فلاح و رستگاری حرکت می کند.

علی اکبر فدایی ـ گچساران

آسمان

فصل درو، داغ خانه خرابی را، از بلدرچین بپرس.

کلاغ، با چند قطعه چوب، خانه‌ای خواهد ساخت بر سقف کاج.

داغ عشق را، از کسی بپرس که کاسه‌اش شکسته باشد.

اما، داغ تنهایی، حدیث دیگری دارد.

گفته بودی: هروقت تنها شدی رو دلت گرفت، بیا با هم حرف بزنیم.

گفتی: اگر نبودم، سراغم را از آسمان بگیر! حالا دلم گرفته است.

آمده‌ام حرف بزنم، اما، این قطعه! ردیف، سنگی که نام تو رویش نوشته است!.

حالا می‌فهمم، دروازه‌های آسمان، از زمین باز می‌شود!.

عباس عابد (ساوجی) ـ اندیشه

فضیلت کار نیک

بگذارید خاطره‌ای از بیست سال پیش برایتان بگویم که هنوز کاربرد دارد.

پاییز ۱۳۷۱ بود. در آن سالها به واسطه عوارض نابسامان جنگ تحمیلی تولید اتومبیل در کشور رونق چندانی نداشت و بیشتر خرید و فروش خودرو منحصر به ماشینهای دست دوم بود. پس از فراهم کردن مقداری پول و مساعد شدن اوضاع خرید، توانستم پیکانی با مدل پایین خریداری نمایم. از این خودرو پیکان برای کارهای شخصی و کم و بیش هم برای مسافرتهای موردی استفاده می کردم. روزها به هنگام عصر که از کار روزانه به خانه برمی گشتم. در حوالی میدان آزادی اگر مسافری را متقاضی در مسیر خود می‌یافتم سوار می کردم و واقعیت هم این بود که برای این کار از آنها پولی مطالبه نمی کردم. با وجود اینکه اکثر مسافران اصرار داشتند مبلغی بابت هزینه راه به

مـن بپردازند، اما آنها را قانع می کردم که از آنها پولی از این بابت دریافت نکنم.

در یکی از روزها حوالی ساعت ۷ غروب مردی میانسال را در میدان آزادی که با من هم مسیر بود سوار کردم. هنوز چند صدمتری از راه را طی نکرده بودم، که مسافر تازه وارد شده گفت: «آقا همین حالا به من بگو بابت کرایه چقدر پول باید بدهم که آخر کار دچار مشکل و اختلاف نظر نشویم» در جوابش گفتم اصلاً از کجا معلوم است که من بابت کرایه می خواهم از شما پول بگیرم؟ چون با من هم مسیر بودید شما را سوار کردم و از شما هم هیچگونه وجهی مطالبه نخواهم کرد.

او گفت: این مطلب را از این جهت مطرح نمودم که همین امروز صبح در اتومبیلی که به عنوان مسافر عازم محل کارم بودم، یکی از مسافرین اتومبیل ما با راننده برای کم و زیادی مبلغ کرایه درگیری پیدا کرد. خلاصه بحثشان بالا گرفت و کم کم به مشاجره و پرخاش تبدیل گردید. گویا راننده مبلغ بیست تومان از نرخ واقعی خود تجاوز کرده بود و اصرار داشت که این اضافه مبلغ را از مسافر بگیرد، مسافر هم حاضر به پرداخت این مبلغ اضافی نبود. او که به شدت عصبانی شده بود در بیرون از اتومبیل یک اسکناس بیست تومانی از جیبش درآورد و جلوی چشم همه آن را ریز ریز کرده و به زیر پا انداخت و به راننده گفت من این پول اضافی را به تو نمی دهم. راننده با مشاهده این صحنه به شدت برافروخته و عصبانی شد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن و خلاصه به قدری عصبانی و ناراحت شده بود که حس کردم که او با این ناراحتی و اعصاب متشنج صلاحیت رانندگی را از دست داده. فکری کردم و فوری یک اسکناس بیست تومانی از جیبم درآورده و به راننده دادم و به او گفتم اصلاً این قضیه را فراموش کن و فرض کن اصلاً چنین شخصی را سوار نکرده ای. کمبود پولت هم که جبران شد. از او خواستم که به کارش ادامه دهد و ما را به مقصدمان برساند.

گوینده این ماجرا را به مقصد خود رساندم و هیچگونه وجهی هم از او نگرفتم اگرچه گوینده ماجرا، ارتباطی بین اتفاق واقع شده در صبح و برخورد و همراه شدنش با من را در عصر مطرح نکرد، اما من بی اختیار به فکر ارتباط این دو ماجرا افتادم. ماجرای کار نیک مسافر و برخوردش با من و جبران پولی که در راه نیک اندیشی مصرف کرده بود. او با قصد خیر و با آن طرز رفتارش که راننده را از عصبانیت رهانید، جواب کار خداپسندانه اش را هم در عصر همان روز از خداوند متعال دریافت کرد. شاید این مبلغ کم و جزئی در زندگی روزمره ما چندان به حساب نیاید، اما از آنجایی که ذره و مثقالی کار نیک و ذره و مثقالی کار شر در پیشگاه عدل الهی به حساب می آید، و نادیده گرفته نمی شود، پس بی حساب نیست که کار او در صبح با پرداخت مبلغ بیست تومان برای رفع عصبانیت راننده ای که به قصد خیر انجام گرفت، با بازگشت همین مبلغ در عصر همان روز از طریق سوار شدن به اتومبیلی که کرایه بیست تومانی را از او مطالبه نکرد جبران گردد.

پ ـ بابادی

جدایی خوب نیست!

سلام بابا، خوبی؟

چون جواب سلام واجبه میدونم جواب سلام منو میدی. منم خوبم. یه کم بی قرارم اما به درسام می رسم، همیشه به فکرتم، همیشه.

چرا دیروز نیومدی دم در مدرسه؟ پیش دوستام کنف شدم. فکر کردند من دارم الکی می گم. به هر حال می تونستی یه جور خبرم کنی... یه خبر. دیروز امتحان داشتم. نمره خوبی گرفتم. می خواستم بهت بگم اما نیومدی تازه فهمیدم همه اون حرفایی که گفتی دروغ بوده... دوستم داری و... عاشقمی و... اگه من نبودم تو هم نبودی و... ازت دلخورم و یه راه داره که باهات آشتی کنم اونم اینه که یه گل رز آبی بخری بیای دم در مدرسه، میخام به دوستای جدیدم نشونت بدم. اگه دوستم داری بیا. یعنی اگه بیای نشون میدی دوستم داری. می خواستم بگم جدایی تو و مامان نباید بین من و تو هم جدایی بندازه. جدایی خوب نیست.

از طرف دختر بابا
تکتم ق ـ ح ـ آمل

دیگر نمی دانم چه کنم؟

زنی ۲۹ ساله هستم که سه فرزند دارم. همسرم چند سال پیش فوت کرد. بعد از مرگ همسرم با سه فرزند هیچ پناهی نداشتیم پدر و مادرم نیز در قید حیات نیستند. حال، من و سه فرزندم تنها و بی پشتوانه مانده ایم و سردرگم شده ایم. همسرم آدم ضعیفی بود که وضعیت مالی مناسبی نداشت و ارثیه ای برای ما نگذاشت. تا سه سال پیش به هر گرفتاری بود، به شکلی زندگی را گذراندیم اما از سه سال پیش کار ما خیلی سخت شد. مدتی در خانه خواهرهایم بودم اما آنها هم خود مشکل دارند و لذا در حال حاضر سرگردانیم. در خانه های مردم کار می کنم و دیگر هم نمی توانم در خانه اقوام به سر ببرم. شما را به خدا به من کمک کنید و سرپناهی در اختیارم بگذارید تا ما هم اندکی آرامش داشته باشیم. خدا می داند دیگر نمی دانم چه کنم و به کجا پناه ببرم؟ به خاطر خدا به فریادم برسید.

ژ ـ ک ـ تهران

تصویر ارسالی خوانندگان



میدان طالقانی قائمشهر -عکس از مسعود ذوالفقاری

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های شما گرامیان.

***

❊ عباس عابد (ساوجی) از اندیشه

همچنان مطالب خوب شما به دستم می رسد و از اینکه با این حسن توجه و حوصله و پشتکار به همکاری خوب خود با نشریه خودتان ادامه می دهید، خوشحالم. به تدریج از این مطالب استفاده کرده و می کنیم.

❊ طناز عسگری

ایمیل شما به دستم رسید از حسن توجه شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم. خداوند روح دکتر بهروزی را غریق رحمت کند، اما به هر حال با خواست خدا و دست تقدیر نمی شود جنگید. همین که خوانندگانی چون شما از او این چنین ذکر خیر می کنید به آمرزش او کمک قابل توجهی می کند. سلامت باشید

❊ ب ـ بابادی از تهران

مطالب خوبی برایم فرستاده بودید که حیف بود خلاصه می شد، لذا در همین شماره تمام اعظم آن را در همین صفحه چاپ کرده ایم. سرافراز باشید.

❊ محسن ذوالفقاری از ساوه

نامه های جدید شما به دستم رسید. بسیار دوست داشتم تمام این مطالب و مقالات را به دست چاپ می سپردم اما ممکن بود خوانندگان گمان کنند که به اصطلاح قصد پارتی بازی داریم و به بقیه نامه های خوانندگان توجهی نمی کنیم. مقالاتی از شما به دستم رسیده است که اگر اجازه دهید به سرفصل تعدادی از آنها اشاره کنم. مقاله ای درباره تبلیغات تلویزیونی نوشته بودید که حرف و سخن درستی در آن دیده می شد و آن اینکه این حجم از تبلیغات آن هم تبلیغات کالاهای لوکس و تشریفاتی جز حسرت خوردن طبقات آسیب پذیر جامعه ثمر دیگری ندارد. در این باره در مجله نیز چند بار تذکر داده شده اما چون پای پول در میان است تلویزیون نمی تواند از آن صرف نظر کند! در مورد انتخابات ریاست جمهوری هم نوشته بودید که موجب خوشحالی مردم شده است و آرزو کرده بودید که ان شاءالله دولت جدید بتواند مشکلات مردم را حل بکند که آرزوی ما نیز هست. در مورد لزوم افزایش ارزش پول ملی نیز مطلبی فرستاده بودید که آن هم حرف درستی است و باید به این وضعیت پایان داد.

ان شاءالله همچنان که تا به حال نیز این طور بوده خلاصه ای از مقالات شما به تدریج چاپ خواهد شد.

❊ قنبر یوسفی از آمل

گاهی وقت ها نامبرهایی که برای من می فرستید خوانا نیستند، بهتر است کمی درشت تر و با فاصله سطر مناسب نامه را تهیه و انشاء کنید تا مطالعه آن به راحتی میسر شود. به هر حال از همکاری خوب و فعالانه شما خواننده محترم تقدیر می کنم. موفق باشید.

انسانی که اندازه خود را نشناخت هلاک شد ● امام علی (ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: وظیفه نمایندگان مجلس انتخاب وزرای صالح است
* مهمترین مسائل اقتصادی کشور در جلسه هیات دولت بررسی می‌شود
* سازمان ملل از تشدید سرکوب مخالفان بحرینی ابراز نگرانی کرد
* قیمت کالاهای اساسی تا پایان سال ثابت می‌ماند
* بانک مرکزی موظف شد نیاز ارزی واردکنندگان دولتی و خصوصی را تا پایان سال با ارز مرجع تامین کند
* ابراز امیدواری مرکل به توسعه روابط برلین ـ تهران
* تعداد یارانه‌بگیران و میزان یارانه تا پایان سال تغییر نمی‌کند
* اوباما دیدار با پوتین را لغو کرد
* درخواست عبدالله گل برای آزادی مرسی
* طیب نیا وزیر پیشنهادی اقتصاد: گرانی و تورم را مهار می‌کنیم
* صادق خرازی: در چاچوب مصالح ملی باید با آمریکا رابطه برقرار شود
* پوتین و روحانی در قرقیزستان دیدار می‌کنند
* سخنگوی دولت دهم: نشان درجه ۲ لیاقت گرفتم
* رئیس مجلس در نامه‌ای به احمدی‌نژاد مصوبه هیات دولت دهم مبنی بر «اصلاح آیین‌نامه ساماندهی و اعتباربخشی مراکز مشاوره» را مغایر قانون اعلام کرد
* ۲۱۰ تن دارو تا پایان هفته از گمرک ترخیص می‌شود
* وزیر پیشنهادی تعاون، کار و رفاه: اعتبار را به دفترچه‌های بیمه و استقلال را به تشکل‌های صنفی بازمی‌گردانم
* سرحدی زاده: عدم همکاری با کابینه روحانی، همسویی با دشمنان است
* آیت‌الله هاشمی: مقصد اعتدال واقع گرایی اسلامی است
* اروپا از ادامه مذاکرات هسته‌ای استقبال کرد
* دستگاه‌های امنیتی لبنان برای آزادی ۲ خلبان ربوده شده ترکیه بسیج شدند
* عفو بین‌الملل به سرکوب مسلمانان اتیوپی اعتراض کرد
* انگلیس به «جبل الطارق» رزم ناو می‌فرستد
* عضو ارشد القاعده در «بابل» عراق کشته شد
* بر اساس اظهارات نمایندگان مردم: مجلس به اکثریت وزرای پیشنهادی رای اعتماد می‌دهد
* رئیس ستاد کل نیروهای مسلح: نیروهای مسلح در اقتصاد به دولت کمک می‌کنند
* انتقاد شدید حسابرسان از سازمان بورس؛ دسته‌بندی حسابرسان غیرقانونی است

از جهان سیاست

رضا کیان

آنگ سن سوچی؛
نماد مقاومت یا بازیگر سیاسی

زنی که زمانی مشهورترین زندانی سیاسی جهان بود، حالا دیگر نه چندان جذاب به تن کرده، و یک سیاستمدار ساده شده است. آنگ سن سوچی همانطور که انتظار می‌رفت، اخیرا دوباره به ریاست حزبش انتخاب شد. او ۳۵ سال پیش یکی از بنیانگذاران حزب اتحادیه ملی برای دموکراسی بود، و این حزب بدون او بی‌معناست. هنوز هم می‌توان هاله‌ای از شکوه و ابهت را حول آنگ سن سوچی دید.

او همیشه آراسته است و حضورش در هر مناسبت عمومی به صحنه ورود اعضای خاندان‌های سلطنتی یا ستاره‌های هالیوود شبیه است. حتی دیپلمات‌های با تجربه هم برای عکس گرفتن با او مثل طرفداران پرشورش سر و دست می‌شکنند. وقتی توجهش را به کسی معطوف می‌کند، جذابیت و گیرایی شخصیتش وزن بسیار زیادی دارد. به سختی می‌توان تصور کرد که نتیجه انتخاباتی که قرار است سه سال دیگر برگزار شود، چیزی جز پیروزی قاطع اتحادیه ملی برای دموکراسی باشد، و دلیل اصلی این پیروزی احترام و اعتبار او نزد مردم خواهد بود.

اما آماده کردن حزب او برای در دست گرفتن امور کشور موضوع دیگری است. حزب در دوران طولانی حبس او تحلیل رفت. بسیاری از اعضای آن به زندان افتادند و برخی در حبس از دنیا رفتند. اداره اتحادیه ملی برای دموکراسی به دست تنی چند از اعضای کهنسال آن افتاد، که به «عموها» معروف هستند. حزب سازماندهی ضعیفی دارد، گرفتار جدال‌های داخلی است و با کمبود شدید منابع مالی مواجه است. قرار بود با برگزاری کنگره حزب وضعیت قدری بهتر شود، اما کمیته مرکزی حزب که اعضایش جدیدا انتخاب شده اند، فرق زیادی با کمیته قبلی ندارد.

شکایاتی هم در مورد نحوه گزینش نمایندگان حزب در برخی از نقاط کشور مطرح شد و به غیردموکراتیک بودن این انتخاب اعتراض شد. آنگ سن سوچی از اعضای رده پایین حزب خواسته بدون ترس حرف‌ها و اعتراض‌هایشان را مطرح کنند. او می‌گوید از انتقاد استقبال می‌کند. اما روبرو شدن با این شخصیت فوق‌العاده برای هر کسی آسان نیست، چه برسد به یک فعال حزبی ساده. شایان یادآوری است که او سابقه چپ افتادن با کسانی را که به تندی با او مخالفت کنند، دارد. او همچنین در رأس یک کمیسیون، وظیفه داشت درباره یک معدن مس جنجال‌برانگیز تحقیق کند.

این معدن روباز عظیم که در غرب شهر ماندالای قرار دارد، به نماد شکل جدیدی از اعتراضات در برمه تبدیل شده است. این معدن به صورت مشارکت انتفاعی میان یک شرکت اسلحه‌سازی بزرگ چینی و یک شرکت مادر متعلق به ارتش برمه اداره می‌شود، و اهالی منطقه می‌گویند منظره و محیط زیست محل را نابود می‌کند. کشاورزان برمه‌ای می‌گویند زمین‌هایشان به شکلی غیرعادلانه از آنها گرفته شده، و فعالان مدنی از سراسر برمه برای حمایت از آنها به منطقه رفته اند.

ماه نوامبر گذشته (آبان ۱۳۹۱)، پلیس سعی کرد معترضانی که معدن را بلوکه کرده بودند را از آنجا بیرون کند، اما عملیات تخلیه معدن درست اجرا نشد و در جریان آن چندین نفر مجروح شدند. احساس خشم و ناخشنودی از ارتش و چین (بزرگ‌ترین حامی حکومت فعلی) بسیار شدید است، و یکی از مهم‌ترین مسائلی که دولت جدید با آن روبروست، موضوع مالکیت زمین است. به همین خاطر هم وقتی تین سین، رئیس جمهوری برمه، در این زمینه تحت فشار قرار گرفت، با اقدامی هوشمندانه تصمیم گرفت این گوی داغ را به دامان محبوب‌ترین سیاستمدار کشور بیندازد.

آنگ سن سوچی همانطور که از شخصیتش انتظار می‌رفت، این کار سخت را پذیرفت. او به مناطق مورد نظر سفر کرد و مسأله را با صراحت برای ساکنان منطقه شکافت. او به آنها گفت که تعطیل کردن معدن باعث ناخشنودی یک همسایه قدرتمند خواهد شد. البته او تأکید کرد که استانداردهای زیست محیطی و غرامت پرداختی به اهالی باید بالاتر برود، ولی اضافه کرد که کشور به سرمایه گذاری‌هایی از این دست نیاز دارد.

برای زنی که به مدح و ستایش عادت داشته، احتمالا تجربه شنیدن فریادهای خشمگین معترضان در معدن ناراحت کننده بوده است. آنگ سن سوچی همچنین حاضر نشد خود را درگیر خشونت‌های قومی مرگبار در نزدیکی مرز برمه با بنگلادش کند، و بسیاری از طرفداران سابق او به این خاطر سرخورده و ناراحت شدند.

آنگ سن سوچی بارها از ارتشی که سال‌ها او را در حصر نگاه داشته بود تمجید کرده، و همین امر باعث سردرگمی برخی دیگر شده است. البته ستایش او از ارتش چیز جدیدی نیست، و او همیشه از علاقه‌اش به نهادی که به دست پدرش تأسیس شد، صحبت کرده







است. برخی بدین باورند که کسی که زمانی نماد مقاومت بدون خشونت و اصولی بود، حالا بر اساس محاسبات سیاسی عمل می کند و دیگر مایل نیست در قبال برخی موضوعات موضع بگیرد، و ریسک ریزش آرا یا ناخشنودی ارتش را به جان بخرد، به خصوص که اگر آنطور که قبلا گفته، بخواهد رئیس جمهوری بعدی برمه باشد، قطعا به حمایت ارتش نیاز خواهد داشت. او برای مواضعش توضیحات مستدلی ارائه می کند و کاملا آگاه است که به ایجاد ائتلاف در پارلمان جدید و در حال تحول و تکامل برمه نیاز دارد. او قطعا اصول محکمی دارد، ولی وقتی معتقد است که حق با اوست، می تواند بسیار یکدنده باشد. در واقع آنگ سن سوچی دیگر یک نماد نیست. او در صحنه تازه و بی ثبات سیاست برمه به یک بازیگر تبدیل شده است.

آنگ کیست؟

برای بسیاری، آنگ سن سوچی نمایانگر تلاش و تقلا برای برقراری دموکراسی در برمه است. او با ثابت قدمی و وقار خود چنان نفوذی را رقم زده که باعث حمایت آرام ولی خلل ناپذیر مردم کشورش از او شده؛ مردمی که او همواره برای آنها نمادی از امید بوده است.

امتناع او از ترک برمه آن هم در حالی که بیش از بیست سال توسط دولت نظامی برمه در بازداشت بوده، باعث شده که مشکلات مردم این کشور مورد توجه مجامع بین‌المللی قرار بگیرد. او که جایزه صلح نوبل را از آن خود کرده، برای پایبندی همیشگی خود برای داشتن برمه‌ای مردم سالار، بارها توسط روسای جمهور و رهبران مذهبی دنیا مورد تقدیر قرار گرفته است.

او که ۶۵ ساله است، در خانه نیمه مخروبه خود در کنار دریاچه‌ای در رانگون گوشه عزلت گزید و نقشی در انتخابات بازی نکرد. به خوبی آشکار است که قوانین انتخاباتی دولت نظامی برمه، خانم سوچی را از نظر سیاسی به حاشیه رانده، اما آیا آرمان گرایی او، در این انزوا نقشی بازی کرده؟

به حزب «اتحادیه ملی برای دموکراسی» این اختیار داده شد که خانم سوچی را بر کنار کرده و پیروزی خود در انتخابات ۱۹۹۰ را باطل بداند و یا این که قید رقابت در انتخابات آینده را بزند. این حزب، راه سوم را برگزید؛ اعلام انحلال حزب تصمیمی دردناک بود که گرفته شد. در پی آن، این حزب انتخابات را تحریم کرد. با این حال حزب از داخل دوپاره شد، چرا که برخی از اعضایش تصمیم گرفتند تحت تشکلی جدید به اسم «نیروی دموکراتیک ملی» در رقابت‌های انتخاباتی شرکت کنند و توجیه نیز این بود که بهتر است در فرایند انتخابات نقشی هر چند ناچیز و ناقص ایفا کنند.

این شکاف دردآور بود، چرا که بعضی از فعالان سیاسی، حزب «اتحادیه ملی برای دموکراسی» را به خیانت به آرمان‌های آنها در تلاش طولانی برای دستیابی به یک دموکراسی واقعی متهم کردند. این امر خانم آنگ سن سوچی را آماج انتقادها قرار داد، انتقادهایی مبنی بر این که او درست در زمانی که اتحاد بیش از هر زمان دیگر مورد نیاز است، باعث تضعیف نیروهای مخالف حاکمیت شده است.

«وین تین» در زمان تاسیس حزب «تلاش ملی برای دموکراسی» در کنار خانم سوچی بود و ۱۹ سال را به عنوان زندانی سیاسی در زندان بدنام «این سین» برمه در حبس گذراند.

او که اکنون ۸۱ سال دارد می گوید بسیاری از مردم برمه از انحلال حزب «اتحادیه ملی برای دموکراسی» دچار سردرگمی و یاس شدند.

او ادامه می دهد: «با این حال آنها قبلاً می دانند که حزب‌های مخالف جایگزین نخواهند توانست به پیروزی‌ای که خانم آنگ سن سوچی در ۱۹۹۰ دست یافت، برسند.»

برای بسیاری در برمه، خانم سوچی یک نیروی مثبت و تاثیر گذار به حساب می آید اما برخی می گویند سرسختی و غیر قابل انعطاف بودن او باعث عقب گرد جنبش دموکراسی خواهی شده است.

جاستین وینتل، نویسنده کتاب «شرح حال یک گروگان خوب» می گوید: «او بیشتر یک آرمانگر است تا یک کنشگر هوشمند سیاسی، به نحوی که می توان او را برای نیاوردن رهبری جوانتر برای حزب اکنون منحل شده‌اش مورد نقد قرار داد. در اواخر دهه ۱۹۹۰ خانم سوچی یک فرصت طلایی را برای خروج از کشور از دست داد، آن هم در زمانی که می توانست این کار را انجام دهد. او می توانست موضوع برمه را در مجمع عمومی سازمان ملل و سایر تشکیلات بین‌المللی مطرح کند.»

آقای وینتل و گروهی دیگر بر این باورند که حمایت او از تحریم‌ها سازنده نبوده و اکنون زمانی است که باید رویکرد جدیدی را در پیش گرفت. برمه قسمتی از چرخه اقتصاد آسیاست که با سرعت زیاد در حال تحول است. اکنون بازار داخلی آن در مقایسه با بیست سال پیش که سوسیالیست‌ها زمام اقتصاد کشور را در دست داشتند، آزادتر است، اگر چه هنوز فساد اداری به مقدار زیاد در آن به چشم می خورد.

اخیرا ژنرال‌ها شروع به «خصوصی سازی» اموال دولتی، بنادر، فرودگاه‌ها، بزرگراهها و معادن کرده اند. خط لوله‌های نفت و گاز به سوی چین در حال احداث است. فروش گاز به تایلند بعضی‌ها را به ثروت رسانده است.

«تیان میینت او»، تاریخدان و کارمند سابق سازمان ملل می گوید: «اکنون ممکن است کار خانم سوچی برای اصرار بر تحول اقتصادی و توسعه آسان‌تر شده باشد. این به معنای بی ارزش کردن یا کوتاه آمدن از آرمان‌های دموکراسی خواهی نیست اما به هر صورت، تعامل و تجارت آزاد با دنیای خارج برای طبقه متوسط بسیار حیاتی است و می تواند بسترهای رشد وسیع تری را ایجاد کند. این فرآیند نوعی پویایی سیاسی را به دنبال خواهد داشت. در برمه نیز مانند هر جای دیگر، اقتصاد راهی برای شکل دادن به سیاست است.»

این که در آینده چه اتفاق می افتد قابل پیش بینی نیست ولی آشکار است که اگر خانم سوچی بخواهد همچنان نقشی در سیاست برمه داشته باشد، باید به تدریج افق سیاسی‌اش را توسعه دهد.

هر گونه نشانی از آنگ سن سوچی در برمه تا کنون ممنوع بوده است. میلیون‌ها نفر از مردم هرگز او را ندیده و سخنانش را نشنیده‌اند. اما «وین تین» می گوید بسیاری هستند که می دانند او چه می گوید. مردم برمه برای شنیدن سخنان او جمع خواهند شد.

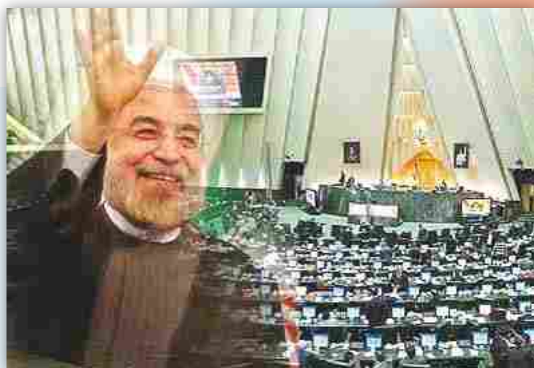
تحلیلگران می گویند او ممکن است به دنبال چیزی ورای سیاست روزمره باشد. اما این کار تا زمانی که دهها و شاید صدها هوادار او در زندان به سر می برند، برای او از نظر شخصی و اخلاقی کاری دشوار خواهد بود. ■

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

زیر ذره‌بین

از مجموع مواد قانون درباره رأی اعتماد وزرا، ظاهراً اینطور به دست می‌آید که نمایندگان باید مراقب تواناییها و تخصص و تجربه وزرای پیشنهادی باشند نه تمایلات و گرایشات سیاسی و نظری

این هفته مهمترین اتفاق ایران، جلسات مجلس شورای اسلامی برای رأی اعتماد به وزرای پیشنهادی رییس جمهور است و تا پایان هفته ترکیب قطعی کابینه و احیاناً افرادی که موفق به کسب رأی اعتماد مجلس نشده‌اند معین خواهد شد. پیش از این جلسات، گفتگوهایی طولانی میان وزرای پیشنهادی و نمایندگان در کمیسیونهای مجلس تشکیل شد و افراد معرفی شده از سوی رئیس جمهور به تشریح برنامه‌ها پرداختند و نمایندگان هم سوالاتشان را مطرح کردند. از برخی از این جلسات خبرهایی منتشر شد که مربوط به سوالات پرسیده شده از وزرای پیشنهادی بود. برخی سوالات مربوط به برنامه کاری آنها، برخی مربوط به سابقه و تجربه و تخصص آنها و البته برخی از سوالات هم مرتبط با اعتقادات و گرایشات سیاسی آقایان بوده است. سوال از سابقه و تجربه و تخصص و برنامه‌های کاری این افراد بسیار طبیعی و لازم است و به نظر می‌رسد قانونگذار هم، هدفش از تعیین جلسات رأی اعتماد بررسی توانایی‌هایی افرادی بوده که از سوی رئیس جمهور برای اداره بخشی از جامعه تعیین می‌شوند. اما باید دید قانونگذار هدف از رأی اعتماد را بررسی گرایشات و اعتقادات سیاسی افراد کابینه هم قرار داده بوده است یا خیر. در نظام سیاسی که نمایندگان مردم در مجلس در رأی گیری جداگانه و رئیس جمهور در انتخاباتی دیگر برگزیده می‌شوند و ممکن است در این دو انتخاب مردم به دو گرایش کاملاً متضاد و رقیب رأی داده باشند به نظر نمی‌رسد جایز باشد نمایندگان به هنگام رأی اعتماد، به گرایشات سیاسی وزرا توجه کنند و آن را مورد سوال قرار دهند چرا که در این صورت ممکن است به دلیل اختلاف سلیقه اعتقادی و سیاسی، افراد پیشنهادی به هیچ روی با سلیقه مجلس هماهنگ نباشند و رئیس جمهور به عنوان کسی که توانسته با نظرات و دیدگاههایش رأی مردم را به سوی خود جلب کند، نتواند نظر رأی دهندگان را در تعیین مدیران اجرایی کشور تامین نماید. به این ترتیب آنچه از ظاهر قانون در ماجرای رأی اعتماد به دست می‌آید آن است که مجلس وظیفه دارد توانایی اجرایی و سلامت رفتاری افراد پیشنهاد شده را بسنجد و وارد شدن در واکاوی و تجسس از اعتقادات و تمایلات سیاسی، مورد نظر قانونگذار نبوده است. ضمن اینکه



اشکِ پسته

آنچه درباره پسته ایرانی در سال گذشته روی داد، عبرتها و سوالات فراوانی برای تولیدکنندگان، بازرگانان و مسئولان دولتی این محصول ایجاد کرده است

افزایش قیمتهایی که پس از افزایش نرخ ارزهای خارجی در چند ماه گذشته در کشور اتفاق افتاد، در مورد چند کالای خاص، بسیار خارق‌العاده بود. از جمله محصول محترم و تمام ایرانی «پسته» و این سوال که پسته که محصولی کاملاً ایرانی و بی‌نیاز از ارز خارجی است همینگونه با افزایش بهایی حدود ۵ برابر روبرو شد در حالی که ارزهای خارجی هم به این اندازه رشد قیمت نداشتند. تولید کنندگان و به ویژه تجار و صادر کنندگان پسته اما پاسخ می‌دادند که این کالا، بازار بسیار مناسبی برای صادرات در اختیار دارد و عرضه کننده آن می‌تواند به جای بازار داخلی، آن را در اختیار بازار خارجی قرار دهد تا از این راه به جای ریال، دلار در برابر فروش این محصول به دست آورد و در بازار آزاد، آن را با قیمتی فراوان به فروش رساند و اگر قرار بر این باشد که به جای بازار خارج، این محصول در داخل عرضه شود، باید همان سود و قیمت برایش در نظر گرفته شود که در بازار خارجی به جیب صادر کننده و تاجر پسته واریز می‌شد. با این استدلال، پسته از ایام نوروز امسال از دسترس بسیاری از ایرانیان دور شد و تلاشهای دولت برای کنترل نرخ در بازار هم اثر چندانی نداشت هر چند آن استدلال را بسیاری مصرف کنندگان ایرانی به هیچ وجه نپسندیدند. از همین روزها بود که گرمای شدید که به گفته تولید کنندگان پسته گاه به بالای ۴۵ درجه هم می‌رسید در مناطق تولید پسته ایران آغاز شد و خشکسالی هم به اوج رسید و این کم آبی و آن گرمای فراوان باعث شد تا به گفته رئیس جهاد کشاورزی کرمان به عنوان قطب تولید پسته کشور، حدود ۴۰ درصد کل محصول پسته ایران از دست برود. به این ترتیب برای سال آینده چند اتفاق در بازار پسته تجربه



نعمتی برای یادآوری

در سخت‌ترین شرایط اقتصادی نیز در کشورمان، خوشبختانه نعمت بزرگ امنیت و آرامش، همچنان برقرار و در دسترس است

در هفته‌های گذشته و به طور خاص در چند روز گذشته، همسایگان منطقه‌ای ایران درگیر موج تازه‌ای از ترور، بمب گذاری و کشتار بودند که در سال گذشته، بیشترین حجم و تعداد را به ثبت رساند. بمب گذاریهای مهیب در عراق و پاکستان و ادامه کشتار بی گناهان در سوریه و ادامه درگیریهای خیابانی در ترکیه و ترورها در افغانستان، خبرهای بسیار ناگواریست که برای منطقه تقریباً عادی شده و تمام نیروهای امنیتی و ساز و کارهای سیاسی هم هنوز نتوانسته بر این موج خون و خشونت پایان دهد.

این شرایط هر چند دل هر ایرانی را هم به درد خواهد آورد ولی یک نکته بزرگ را یادآوری می‌کند. اینکه اگر ایران ماهها و هفته‌های فراوانی است که با گرانی و مشکلات اقتصادی و معیشتی روبروست و تمام تلاش مدیران کشور صرف کاستن از انبوه مشکلات اقتصادی می‌شود، اما امنیت و آرامش ایران در



ابزار استیضاح همیشه در اختیار نمایندگان است و اصولاً دلیل ایجاد چنین ابزار قدرتمندی برای مجلس جز این نیست که اگر در حین انجام کار و پس از آغاز کار وزرا، انحراف و اشتباهی از آنها مشاهده شد که با منافع کشور در تقابل است و قابل اصلاح هم نیست، از این چاقوی برنده برای قطع ارتباط کاری وزیر با دولت استفاده شود. در حالی که اگر سخت گیری های سیاسی در جلسات رأی اعتماد مانع از آغاز به کار گروه مورد نظر رئیس جمهور گردد، به ویژه در شرایط حساس این روزهای کشور، رئیس جمهور از همین ابتدای کار با قدرت و هماهنگی کمتر از آنچه ممکن بود باید نبرد خود با مشکلات کشور را آغاز کند و برخی وزارتخانه ها با سرپرستهایی اداره شوند که می دانند تا چند هفته دیگر در این صندلی باقی نخواهند ماند. ■

خواهد شد. اول اینکه از این پس علاوه بر استدلالهای قبلی، به دلیل کمبود تولید، باز هم بهای پسته در ایران افزایش خواهد داشت و از دسترس تعداد بیشتری از ایرانیان دور خواهد شد، دیگر اینکه سوالات از مسئولان منطقه‌ای و کشوری را بیشتر خواهد کرد که چرا چاره‌ای برای حفظ این محصول ارزشمند ایرانی که رقبای خارجی تازه‌ای در دنیا پیدا کرده است نمی شود و دیگر آن که نکند این گرما و خشکسالی ارتباطی با رفتار بازرگانان و تولیدکنندگانی داشته باشد که با استدلالهای فراوان، بهای پسته را در ایام نوروز تا ۵ برابر قیمت قبل افزایش دادند؟! ■

این منطقه پرآشوب نعمتی است که قیمت ندارد و در سخت ترین روزها هم این نعمت بزرگ از دست ایرانیان دور نشده، هر چند بسیاری در خارج و شاید داخل در کمین این گوهر ارزشمند نشسته‌اند اما همچنان امنیت در دورترین نقاط ایران هم، مثال زدنی است. نعمتی که اگر از یادها برود یا مورد غفلت قرار گیرد، نبودنش، ایرانیان را بسیار بیشتر از گرانی چند قلم کالا و شرایط دشوار اقتصادی، آزار خواهد داد. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

Nothing to disply در زبان فارسی

ادامه قطره پیش:

در قطره‌ی پیش درباره‌ی Nothing to disply تا آنجا قلم فرسودم که به دیوار حاشا و مشکلات حاشایی رسیدم. حالا بی آن که دیوار حاشا را از ساحت این قطره دور کنم، مبحث شیرین تر از توت هرات و خربزه‌ی مشهدی و گز اصفهون و رشته‌ی خوشکار تهرون را به مسلخ قلمفرسایی می‌برم. نخست بگویم که این رشته‌ی خوشکار چیز عجیبی است زیرا تنها خوردنی سرخ کردنی غیر مجازی است که در صلات ظهر رمضان، جلو چشم رهگذران، سرخ می شود و در شهد انداخته و به مشتری تقدیم می شود و کسی هم نیست بگوید: روزه‌پزی در ملأ عام؟ خوش کار است و کارش خوش فرمودن است و کاریش نمی‌شود کرد. خب... حالا که یک چیز غیر مجاز پیدا کردیم که الله بختکی مجاز شده، چرا غیر مجازهای دیگری پیدا نکنیم که گیسوی «ناتینگ تو دیس پلی» را چسبیده‌اند و زبان فارسی را پر از خالی کرده‌اند؟ مثال: آن جناب عاشقی که عشقش را پنهان می‌فرماید، لابد کارش غیر مجاز است که قایمش می کند و گرنه کدام آدم و حوّای سالمی است که کار مجازش را قایم کند و هابیل باشد اما ادای قابیل در بیاورد؟ خب لابد اشکل پشکلی در کارش هست که دولا دولا شتر سواری می کند. همین جناب عاشق که هنوز جرأت نکرده به محبوبش بگوید: «دوست دارم»، اگر دلش خون شده باشد و بخواهد بگوید: «دلم از غم خون کردی / چه بگویم چون کردی / بروای از مهر و وفا عاری / بروای عاری ز وفاداری»، واضح و مبرهن است که نمی تواند چنین حرفی بزند زیرا هنوز به عشقش اعتراف نکرده چه برسد گله از یار که زهی خلاف است! خب حالا باید چکار کند؟ هیچ. یک اس. خالی می‌فرستد. اگر هم محبوبش اعتراض کرد که «این دیگه چی بود؟» دیوار حاشا را بالا می برد و عرض می کند اشتباهی کلیک کردم که خالی اومد و ناتینگش دیس پلی شد. اگر هم اعتراض نکرد، یک خالیِ دیگر می بندد و آیکون لبخند می‌فرستد. این آیکون لبخند، خاصیت‌های زیادی دارد. زیرا لبخند خشک و خالی است و روایت است که اَلمُؤمِنُ مُتَبَسِّمٌ پس تبسم از کارهای غیر مجاز نیست و اگر برای محبوبی ارسال شد، اشکال ارشادی و منکراتی ندارد اما چون محبوب مالک الرقابِ قلب عاشق بیچاره است، می تواند اعتراض کند که «این دیگه چی بود؟» اینجا هم دیوار حاشا حسابی به درد می‌خورد زیرا جناب عاشق می تواند یک آیکون گریه ارسال فرماید و عرض کند: «منظورم این بود» گریه هم که اصولاً و از ازل تا ابد مجاز بوده. مصرع: خوشا آنان که مشکی اشک دارند!

این ناتینگ تو دیس پلی موجود خیلی خطرناکی است و کارها بلد است و شعبده‌ها در آستین دارد. یک مارمولکی است آن سرِ دُمش ناپیدا! مثال: جنابش به دلیل فست فودی که تناول فرموده، وسط سریال تکراری زندگی، شتابزده به شَست شویی می جهد و فرصت نمی کند گوشی‌اش را در لیفه‌ی شلوار جاساز کند و با خود ببرد. وقتی که با چشمانی درخشان باز می گردد، همسرش را می بیند که هی دارد این باکس و سِند و دلیوری ریپورت و لوگ را زیر و رو می فرماید. جنابش می پرسد: داری چکار می کنی؟ همسر می فرماید: «هیچی!» مثال: سرزده وارد اتاقتان می‌شوید. جنابی سر زونکن روی میز شمار فته و هی دارد می جورد. می پرسید: چکار می کنی؟ می گوید: «هیچی!» مثال: مأمور منکرات با هزار یاالله و سرفه و صافیدن سینه به پشت شمشادهای پارک می آید و از دو جوجه تیغی که دارند به هم شاهدانه تعارف می کنند و دل و قلوه‌ی خود را هم توی بشقاب ریخته‌اند، می پرسد: «بله؟ دارین چکار می کنین؟» جوجه تیغی ها می گویند «هیچی به خدا! ما نامزدیم به جون خواهرم! ببین حلقه هامونم درست شکل همه.» خب... آیا واضح و مبرهن شد که زبان فارسی چقدر ناتینگ تو دیس پلی دارد؟ هنوز مانده! کجایش را دیده‌اید!

یکی دیگر از کاربردهای ناتینگ تو دیس پلی در زبان فارسی، وقتی است که جنابی می خواهد به کسی خبری بدهد ولی همین طور بی بهانه ضایع است و نمی شود. جنابش رسم الخط اس.ام.اسِ خود را تغییر می دهد. مثلاً اگر همیشه فارسی تایپ می کند، این بار فینگلیش می تایپد و وانمود می فرماید که مثلاً دارد برای خواهرش می نویسد: «عزیزم امروز می خوام برم برات مانتو و شال و کیف و کفش بخرم. هوس کردم یه خورده پول خرج کنم» و برای محبوبش سِند می فرماید. اینجا به دیوار حاشا نیازی نیست چون ظاهراً کار غیر مجازی انجام نداده و فقط هوس کرده کمی پول خرج خواهرش کند. حتی می تواند بگوید «اسم شما و خواهرم با الف شروع میشه اینه که اشتباهی کلیک کردم. اونم مثل شما خردادیه!» این کار هزار و یک خاصیت دارد که انگشت کوچیکه‌اش این است که محبوب می فهمد یه خرده پول یعنی یک دست کامل پوشاک و کیف و کفش برَند. و می فهمد چه داداش خوبی که برای خواهرش از این چیزها می خرد! و می فهمد این آقا چه دقیق است و فهمیده و خردادیست. حالا کی به کی است اگر جنابش اصلاً خواهر نداشته باشد چه برسد به این که عابربانکش حتی یارانه هم ندارد. چرا؟ زیرا یارانه‌ی خانواده‌ی شمعدانی، از دارایی‌های غیر منقول و غیر معقول مادر خانه است که همه را خرج سیب زمینی و پیاز و سویا می کند. فعلاً با یارانه شوخی موخی نمی کنیم و برایش قلم نمی‌فرساییم تا ببینیم رأی‌هایی که داده‌ایم چقدر می ارزد و آیا یارانه‌ها افزایش می‌یابند و کمی هم سهم پدر خانوار می‌شود یا اصولاً همه را از بیخ قطع می کنند و می روند توی کار مهارِ تورم که این هم ناتینگ تو دیس پلیِ مرموزی است که با این که چیزی برای نشان دادن ندارد، چیزها نشان می دهد که مارمولک به دُمش می گوید: بپّا لِه نشی و گرنه لَوَرده‌ت می کنن. و آخرین ناتینگ تو دیس پلیِ این قطره، خالیِ پر و پیمانی است به نام «وعده» و می دانیم که «هزار وعده‌ی خوبان، یکی وفا نکند» خب وقتی که حافظ ارجمند چنین چیزی بگوید، آیا صلاح است که بزرگان و نازنینان وعده‌ای بدهند و به آن وفا کنند؟ داگه وفا کنن که معنیش اینه که از خوبان نیستن. پس نتیجه می گیریم اگر می خواهیم از خوبان باشیم، هزار وعده بدهیم و به هیچ کدام وفا نکنیم. هر کی هم گفت چرا؟ مصرع جناب حافظ را شاهد بیاوریم و بگوییم فالت فاله! عروسی رقیبت با نامزدت امساله! غیر مجازت رو ببر تو ناتینگ تو دیس پلی، حلاله! بغلو بپا نماله! عابر یارانه را کن حواله که اوضاع مالی ما ارز که نیس، رياله و جیب آسیب پذیر بسی افسرده حاله... آمین!

ادامه دارد

نافرمانی فرزند از پدر و مادر، داغِ داغ نادیدگان است

● امام هادی (ع)

چهار محال و بختیاری،



زیر نظر: محمود صفادار

گزارش و عکس: محمّد احمدوند

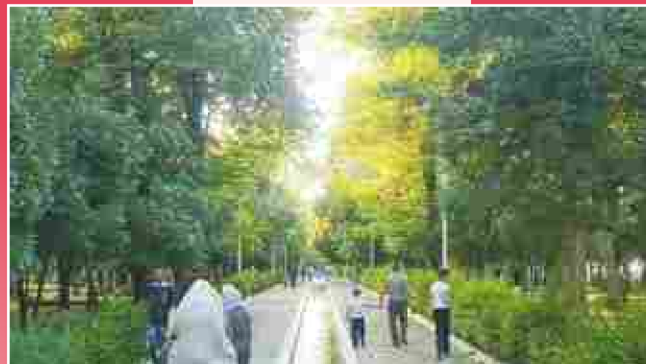
مقدمه: اگر از گرمای هوا کلافه شده اید، اگر از دود و آلودگی خسته شده اید، اگر دلتان لک زده طبیعت وحشی و کوه و دشت و رودخانه های خروشان را ببینید، یک سفر کوتاه سه روزه به استان چهار محال و بختیاری پیشنهاد ما به شما است.

پیشینه: چهار محال بخشی روستانشین میان اصفهان و منطقه ایل نشین بختیاری و شامل چهار محله لار، کیار، میزدج و گندمان، و منطقه بختیاری شامل کوهرنگ، فارسان، اردل، و لردگان بوده است. در تقسیمات فعلی کشوری این استان شامل چند شهرستان اصلی است که عبارتند از شهرکرد، اردل، بروجن، کیار، کوهرنگ و فارسان.

چند نکته جالب: شهرکرد، مرکز استان، مرتفع ترین مرکز استان در کشور است و به همین دلیل به بام ایران معروف است. هنگامی که از اصفهان به سمت شهرکرد حرکت می کنید به راحتی اوج گرفتن اتوموبیل خود را حس خواهید کرد، گویی به همسایگی آسمان می رسید. نکته جالب دیگر اینکه در این استان مردم به سه زبان فارسی، ترکی و بختیاری صحبت می کنند امّا بر خلاف نامش زبان کردی نه! وجود نام شهرکرد به روایتی به دلیل وجود تعدادی مردم کردزبان در این ناحیه بوده است.

روایت دیگر شهرکرد را تغییر یافته دژگرد یا قلعه پهلوان می داند و روایتی هم این نامگذاری را به دلیل نوعی پوشش مخصوص نمدی چوپانان به اسم دهکرد می داند. نکته جالب دیگر اینکه این استان با اینکه فقط ۱ درصد مساحت ایران را تشکیل می دهد امّا ۱۰ درصد آب کشور را دارد و حتّی سرچشمه رودهای کارون و زاینده رود محسوب می شود. شهرستان کوهرنگ در این استان از سردترین نقاط کشور است و مردم این منطقه بیشتر از ۷ ماه را در زیر برف شدید سپری می کنند و حتّی در وسط تابستان هم برف را روی کوهها می توان دید.

سفر سه روزه: اگر از سمت اصفهان یا خوزستان وارد این استان شوید سر راه می توانید در پارک بسیار زیبای فرخ شهر اتراق کنید. از فضای خنک پارک لذّت ببرید و بازی رنگهای رنگین کمان را در فواره بزرگ پارک به تماشا بنشینید. این شهر بعد از ملایر و ارومیه بیشترین باغهای انگور را در ایران دارد و دوغ محلی آن بسیار خوش طعم است و بیشتر مردم ترجیح می دهند در پارک به جای کباب، آش دوغ محلی پخته و نوش جان کنند که بسیار خوشمزه است. از فرخ شهر تا شهرکرد حدود ۱۵ کیلومتر است. مردم این شهر هم مثل بیشتر مراکز استانها در ایران خیلی نمادهای بومی و محلی را حفظ نکرده اند. شاید تنها جای دیدنی در شهرکرد پارک ملّت و موزه باستانشناسی آن باشد. به هر حال یک شب اقامت در این شهر مرتفع و تنفس در هوای خنک شبانه آن بی فایده نیست. از شهرکرد اگر به شهر سامان بروید می توانید از پل قدیمی زمانخان دیدن کنید، در پارک کنار رودخانه استراحت کنید و اگر اهل ماجراجویی هستید در رودخانه وحشی منطقه رفتینگ (قایقرانی بر روی رودخانه های وحشی) انجام دهید. حاشیه رودخانه البته به دلیل وجود مزارع برنج در آن نزدیکی پر از پشه های کوچک و آزاردهنده است که مسوولین منطقه علی رغم دریافت ورودی از خانواده ها هنوز فکری برای این مشکل نکرده اند. اگر دوست داشته باشید می توانید از این منطقه سبزیجات خشک شده یا بادام تازه بخرید و چنانچه مایل باشید می توانید شب را در یکی از ویلاهای منطقه سپری کنید. قیمت یک شب اقامت در یک ویلای عالی با امکانات کامل و رو به منظره رودخانه حداکثر هفتاد



پارک فرخ شهر



پارک پل تاریخی زمانخان



رفتینگ در آبهای خروشان پل زمانخان



زندگی روستایی



سرزمین آب و آسمان

هزار تومان است.

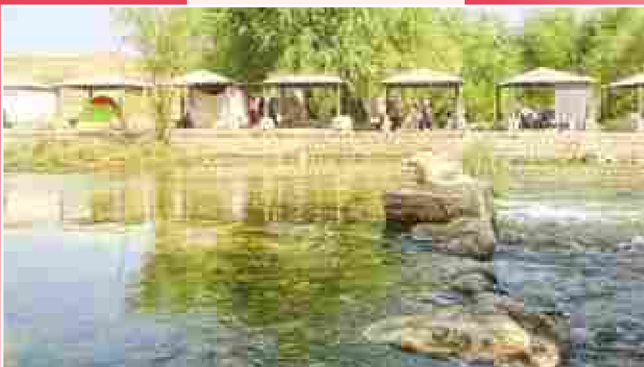
برای ادامه سفر دوباره باید به شهر کرد برگردید و به سمت فارسان بروید. نرسیده به سورشجان از جاده سمت راست به سوی مرغملک و روستاهای خوی و وانان بروید. این جاده شما را نهایتاً به سوی کوهرنگ هدایت می کند. در این مسیر خلوت و آرام می توانید مناظر رؤیایی از زندگی روستایی که فقط در نقاشیهای کتابهای درسی دیده اید مشاهده کنید، کوههایی با شکلهای عجیب و غریب ببینید، مناظر بدیعی که ترکیبی از کوه و دشت و دره و رودخانه هستند را مشاهده کنید، در امتداد رودخانه ای وحشی حرکت کنید و هر جا دوست داشتید استراحت کنید و بساط کبابتان را راه بیندازید، مزارع خیار، کدو، ولوبیا را از نزدیک مشاهده کنید و محصولات تازه را از سر مزرعه بخرید، یا از زنبوردارانی که در مسیر جاده کندوهای خود را قرار داده اند عسل «گون» بخرید. گون گیاهی است که به وفور در مسیر یافت می شود و باعث رونق زنبورداری در منطقه شده است. عسلهای دیگر مثل عسل «کنار» تولید این استان نیست. بهتر است عسل را با موم بخرید.

حدود ۷۰ کیلومتر بعد از شهر کرد، تابلوی «دشت لاله» را خواهید دید که به دشت لاله های واژگون معروف است و البته فقط در اواخر فروردین و اوایل اردیبهشت دیدنی است و سپس به «چشمه دیمه» خواهید رسید که یک منطقه تفریحی مناسب برای استراحت و صرف ناهار است. در خود چشمه محوطه مخصوصی برای اتراق مسافران در کنار چشمه در نظر گرفته شده است. اگر دوست داشتید می توانید همانجا قزل آلای تازه کبابی بخورید، هر چند توصیه می کنیم وسایل پخت و پز به همراه داشته باشید و خود با خرید مرغ، گوشت یا ماهی زنده ناهار را تدارک ببینید. اگر دوست داشتید در سرچشمه آب بازی کنید یا لااقل در آب سرد چشمه قدم بزنید. اگر بشکه های پلاستیکی به همراه داشته باشید می توانید از سرچشمه از آبی که از زیر کوه بیرون می زند آب معدنی گوارا سوغاتی ببرید. آب این چشمه گواراترین آب ایران است و برای جلوگیری از سنگ کلیه و پوسیدگی دندان مفید است.

بعد از استراحت در کنار این چشمه، به سمت کوهرنگ حرکت کنید. بعد از حدود نیم ساعت به کوهرنگ خواهید رسید و آبشار مصنوعی کوهرنگ یا همان تونل اول کوهرنگ که برای هدایت آب منطقه ساخته شده چون مار سفیدرنگی در جلوی چشمان شما خواهد رقصید. از جاده سمت راست تونل به سوی آبشار «شیخ علیخان» حرکت کنید، یک آبشار زیبا و دیدنی در ۱۰ کیلومتری کوهرنگ که لذّت خیس شدن زیر قطره های آب را به شما هدیه خواهد داد. دهیاری این منطقه اگر چه از تمام اتوموبیلها ورودیه هنگفتی می گیرد امّا امکانات اقامتی و تفریحی اندکی برای مسافران تدارک دیده شده است و در واقع برای اقامت چندان مناسب نیست. بعد از بازدید از این آبشار خدادادی، همین مسیر را برگردید و سپس از سمت راست آبشار تونل کوهرنگ به سوی «بابا حیدر» و روستاهای ده نو و نصیرآباد حرکت کنید. در سرتاسر این مسیر می توانید عشایر بختیاری را ببینید که در دشتهای کنار جاده چادرهای خود را برپا کرده اند و زندگی می کنند.

بعد از بابا حیدر به سمت فارسان بروید و اگر دوست داشتید از ده چشمه و پیر غار که یک منطقه تفریحی است و البته به زیبایی «چشمه دیمه» نیست دیدن کنید. اگر از اماکن تاریخی خوشتان می آید از فارسان به سمت جونقان بروید و از قلعه سردار اسعد دیدن کنید یا به سمت هفشجان بروید و در کنار سد چشمه زنه شام خود را میل کنید. خوب در اینجا سفر به پایان رسیده است. تا شهر کرد فقط ۳۰ کیلومتر راه باقی است.


زنبورداری در منطقه


تفرجگاه چشمه دیمه


آبشار شیخ علیخان


زندگی عشایری

آزادی حقیقی آن نیست که هر چه میل داریم انجام بدهیم، بلکه آن است که آنچه را که حق داریم بکنیم ●ویکتور کوزن

سقوط آزاد از دیواره‌ی مرگ

ترجمه: مریم نیک‌پور

این داستان «جان بورلینگ» است که با نیروی ایمان و امید و عشق به زندگی و ایثاری که برای دیگران داشت، روح خود را از پشت دیوارهای سرد و ضخیم زندانی هفت‌ساله به پرواز درآورد و انرژی روحی خود را از زندانی گمنام در ویتنام، به خانه خود فرستاد و به همسرش گفت: زنده است. این اسیر جنگی، راهی استثنایی پیدا کرد تا از نظر روحی و روانی سالم بماند. او از افسونگری به نام فرشته شعر الهام گرفت و با جادوی اشعاری که می‌سرود، خودش و زندانیان دیگر را از روح زندگی سرشار می‌کرد. او یاد گرفت از انرژی سیاه زندان و شکنجه‌هایش، انرژی مثبت بگیرد.

ابتدا پاهایش آسیب دید. مثل ضربه چکش، محکم به صخره خورد. سپس واژگون شد و به صخره بلند و پرشیبی برخورد کرد. طناب دور کمرش ناگهانی کشیده و پاره شد اما او با سرعت، بر آمدگی یک گرانیت را محکم چسبید. سقوط بدون هیچ هشداری اتفاق افتاد آنقدر سریع که حتی فرصت نکرد بترسد. اما حالا هراسی در سراسر وجودش رخنه کرده بود و هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد.

از ارتفاع ۹ متری سقوط کرده بود. ۲۷۰ متر پایین‌تر تهِ دره کانیون مرگ بود. با فرشی از کاج و بوته‌زارهای بسیار با تخته سنگ‌هایی به بزرگی خانه‌ای معمولی. مچ پایش به شدت ورم کرده و از بالای کفش کوهنوردی‌اش بیرون زده بود. خیلی زود، مورچه‌ها مثل سیل سیاه و گازگیر، دورش جمع شدند و از پایش بالا رفتند. سعی کرد با دست آنها را دور کند اما دردی کشنده از ستون فقراتش بالا رفت، در تمام بدنش پیچید و نفسش را بند آورد. حالا نگران شکستن کمرش هم شده بود. نمی‌توانست تکان بخورد و پلک‌هایش را بست تا نبیند مورچه‌های گوشتخوار چطور زخمش را می‌جوند و اعصابش را سوزن سوزن و ریش ریش می‌کنند. باد هوهو می‌کرد و با خودش ابرهای سیاه می‌آورد. گل بود، به سبزه نیز آراسته شد: باران نیز باریدن گرفت.

یک زندگی ماجراجویانه

«لارن مک‌لین» در حومه شهر پورتلند به دنیا آمد و همان‌جا بزرگ شد و به مدرسه رفت. او در دوران دبیرستان عضو تیم اسکی روی آب مدرسه شد. لارن چنان عاشق ورزش بود که در تعطیلات نیز پیاده‌روی می‌کرد، به ماهیگیری می‌رفت، و هر وقت به کلبه ییلاقی‌شان در بریتیش کلمبیا سری می‌زد، اسب‌سواری می‌کرد. او کالج را در دانشگاه مونتانا سپری کرد و برای دوران دانشجویی صخره‌نوردی را انتخاب کرد. پس از فارغ‌التحصیلی، برای صحرانوردی به آلاسکا رفت آن‌گاه رهبری یک گروه جوان را به عهده گرفت که عازم یک بیابانگردی ماجراجویانه در شمال غربی اقیانوس آرام بودند. مک‌لین بیست و پنج ساله در آن سفر تقریباً تفریحی که با دانش آموزانش به سمت گذرگاهِ کوه‌پیمایان حرفه‌ای بود، مورد توجه «مایکل یوبارا» قرار گرفت. یوبارای چهل و چهار ساله از سی سالگی کوهنوردی را با رشته کوه‌های آلپ آغاز کرده بود. آن روزها گزارشگر مجله معروف وال استریت بود و علاقه‌اش را به ورزش کوه‌پیمایی کشف کرده و خودش را در این راه انداخته بود. مایکل مدام سفر می‌کرد تا مهارت‌ها و توانایی‌هایش را کشف کند. او همیشه آماده بود پابه‌پای ورزشکاران از صخره‌ها بالا برود و در هیجان آنها شریک شود.

مایکل که لارن مک‌لین را هنگام کار با دانش آموزان دیده بود، ورزیدگی و مهارت حرفه‌ای او را ستوده بود. مایکل فکر می‌کرد این زن کوهنورد، سوژه گزارش خوبی خواهد بود. وقتی که لارن مک‌لین از نظر یوبارا مطلع شد، گفت بعد از تمام شدن این سفر قصد دارد به ایالت وایومینگ برود و از صخره‌های ناهموار «تِتون رنج» بالا برود. یوبارا هم پیشنهاد کرد با هم به این سفر ماجراجویانه بروند.

صعود پر فراز و نشیب

لارن مک‌لین و «دَناریاس» همکار بیست و یک ساله سفر قبلی، به پارک ملی «گرند تِتون» سفر کردند. قرار بود یوبارا آنجا منتظرشان باشد. لارن از همکارش دَنا، دانشجوی موفر فری سال سومی دانشگاه «سانتا کروز» کالیفرنیا باتجربه‌تر بود و هر دو بی‌صبرانه مشتاق بودند از یوبارا چیزهای جدید یاد بگیرند زیرا او صعودهای دشوار را بارها به طور حرفه‌ای رهبری کرده بود، از صعود به هیمالیا گرفته تا کوه‌های آند. آنها سه روز با دشواری فراوان از صخره‌های سخت بالا رفتند. شب‌ها را هم در اتاقک‌های روستایی مزارع گرند تتون به صبح رساندند. روز چهارم مسیری را به نام «اسناز» در پیش گرفتند که به خاطر شکل قسمت جنوبی آن به Cathedral Buttress شهرت داشت.



آنها با طلوع سپیده، همراه با یوبارا کارشان را شروع کردند و از کانیون مرگ بالا رفتند. در سال ۱۸۹۹ جهانگردی در این دره ناپدید شد. از آن روز به بعد، به دره مرگ مشهور شد. نام و تاریخ مرگباری که کانیون مرگ داشت، در اراده آن دو دختر اثری نداشت و از آن بالا رفتند تا به محل اصلی پرتگاه برسند. ساعت هشت صبح برای استراحت و تجدید قوا توقف کردند. بعد خودشان را محکم به طناب‌های نایلونی بستند و صعود ۵۵۰ متری را آغاز کردند. این کار ۹ مرحله داشت که به آن پرتاب می‌گفتند تا به ارتفاع ۲۹۰۰ متری سطح دریا برسند. ابتدا یوبارا بالا رفت. طنابش را از ضامن‌های فلزی رد کرد تا بتواند از لابه‌لای ترک‌های صخره‌ها صعود کند. چنین ابزارهایی به کوهنوردان کمک می‌کند وقتی زیر پایشان خالی شد، از ارتفاع زیادی سقوط نکنند. هنگامی که کار یوبارا تمام شد، لارن و دَنا به کمک چرخ دنده‌هایی که یوبارا بر ایشان گذاشته بود، دنبالش رفتند. یوبارا طناب آنها را کنترل می‌کرد و آنقدر این کار را انجام داد تا آنها هم به او رسیدند سپس از شیب بعدی بالا رفت و این جریان، دوباره تکرار شد.

روز بسیار زیبایی بود و در آغاز راه به نظر می‌رسید مسیر هموار و بی‌مشکل است اما بعد از گذشت چند ساعت، گویی حال و هوای گروه هم با دیدن ابرهای تیره‌ای که از حدود ساعت چهار عصر در آسمان جمع شده بودند، تغییر کرد و گرفته و غمگین شد. کوه «تِتون رنج» همیشه به خاطر رگبارهای ناگهانی و تقریباً شدید عصرگاهی‌اش معروف بود. یوبارا گفت: «قبل از این که آسمون رو سرمون خراب شه، باید عجله کنیم.»

برای گذشتن شیب پایانی دو راه وجود داشت که از تاقچه سنگی کم‌عرضی شروع می‌شد. یوبارا راه دشوار را انتخاب کرد و انگار این برایش مثل دستگرمی بود. در آن مسیر، آنها باید از صخره‌ای ۱۰ متری بالا می‌رفتند سپس آویزان می‌شدند و پای خود را مثل فنر، محکم به صخره می‌زدند تا به سوی برآمدگی روبه‌رویی پرتاب شوند و آن را بگیرند. کار سختی بود. یوبارا داشت از آن سه متر بالا می‌رفت و نفس‌نفس می‌زد. دَنا با نگرانی به لارن نگاه کرد و گفت: «اگه واسه یوبارا سخته ما چه جوری از پسش بربیایم؟»

وقتی یوبارا به سوی برآمدگی پرید و به آن سو رفت، دَنا سعی کرد دنبالش برود. او بخشی از راه را رفت بعد جای دستش را گم کرد و از طنابش آویزان شد: ۲۷ متر بالای کف کانیون. او و لارن با فریاد یوبارا را به کمک طلبیدند اما صدای باد آنقدر بلند بود که نگذاشت فریاد آنها به گوش یوبارا برسد. نزدیک قله صاعقه‌ای جهید و صدای مهیبی تولید کرد. هر دو خوب می‌دانستند امکان زیادی هست که صاعقه‌ای نزدیک‌تر، آنها را نشانه رود. زبانه یک صاعقه کافی بود تا هر دو را خاکه زغال کند.

لارن خودش را به زور به جلو هل داد و دقیقاً کنار دَنا آویزان شد و گفت: «چرا طناب منو نمی‌گیری؟» دَنا جواب داد: «وقتی که تو بالا می‌رفتی به مایکل گفتم طناب منو کمی کوتاه‌تر بگیره تا بتونم برسم به صخره و بتونم دوباره بالا بیام.» دَنا طناب دوستش را بالا کشید

وسـعی کرد خودش را به سمت برآمدگی گرانیتی که کمی بالاتر از سرشـان قرار داشـت، بکشد. همان‌طور که از بالای سـرِ دوستش رد می‌شد، گفت: «خیلی زود می‌بینمت!»

سقوط

یوبارا روی تخت سـنگ پهنی نزدیک دیواره نشسته بود. جایی که می‌توانسـت پشـت تخته‌سـنگی لنگر بینـدازد و در ایمنی کامل طناب دوسـتانش را محکم کنـد. یوبارا وقتی دَنا را تنهـا دید خیلی تعجب کرد. و وقتی از او شـنید موقعیت لارن چگونه است، جا خورد. کمـی فکـر کرد و گفت: «قبل از این که باد تغییر جهت بده، باید خیلی زود از اونجا بیاریمش بیرون.»

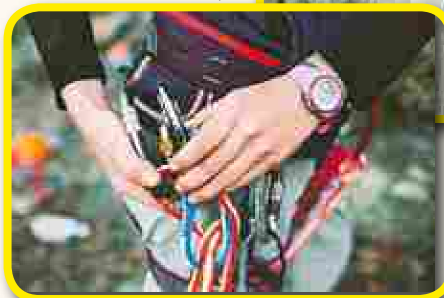
طنـاب لارن و دانـا از وسـیله‌ای که به اندازه مشـت بـود، عبـور می‌کرد و به تسـمه کمر یوبـارا می‌رسـید. این وسـیله مکانیکی به‌طور اتوماتیک قفل می‌شـد و طوری طراحی شـده بود که سـرعت سقوط کوهنوردان را کم می‌کرد یا حتی می‌توانست آنها را مُعلق نگاه دارد. یوبارا هـم آن را طوری تنظیم کرده بود که در صورت سـقوط خانم‌ها وسیله خود به خود قفل شـود و جلو سقوط آنها را بگیرد. حالا بـا عجلـه دوباره دستگاه را تنظیم کرد تا لارن را آرام آرام پاییـن بیـاورد و او را به نزدیک‌ترین تاقچه سنگی برساند. برای یوبارا مشخص نبود کجای کار اشتباه بوده اما سعی کرد به هر طریقی که می‌تواند گیر آن وسـیله را باز کند تا طناب حرکت کند و لارن را پایین بیاورد. پس از مدتی تلاش، قفل وسیله باز شد و چند متر از طناب با شـتاب بیرون آمد. نفس دَنا در سینه حبس شده بود و چشم‌های یوبارا از وحشت گشاد شـده بودند. یوبارا چند لحظه بعد تصمیم گرفت ترمز را بکشد. او و دَنا که می‌لرزیدند، چند قدم به طرف لبه تخته سنگ رفتند و داد زدند: «لارن خوبی؟»

چند لحظه طول کشـید تا لارن با صدایی لرزان بگوید خوب اسـت ولی همان چند لحظه به چندین سـاعتِ پروحشت و مرگبار تبدیل شده بودند.

یوبـارا فوراً تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد و با اورژانس تماس گرفت. اپراتور، او را به هماهنگ کننده گروه تجسـس ـ نجات (SAR) پارک ملی گرند تتون وصـل کـرد. یوبارا اطلاع داد: «مـا اینجا یه کوهنورد مصدوم داریم. جزییات بیشتر رو وقتی میگم که خودم اطلاعات بیشـتری به دسـت بیارم.» سـپس طناب خودش را دوباره جمع کرد و از صخره بلند پایین رفت. نخستین قطره‌های سرد باران به صورتش خورد. وقتی به برآمدگی رسـید، تقریباً خیس شـده بود. او لارن را ۹ متر پایین‌تر پیدا کرد. روی تخته‌سنگی دراز کشیده بود که نزدیک به ۳۰ سـانت پهنا داشـت. هنگامی که یوبارا به لارن رسید، رگبار قطع شد. یوبارا گفت: «لارن متاسفم... خوبی؟ حالت چطوره؟ اگه بخوای به دردت نمره بدی، از ۱ تا ۱۰ چه نمره‌ای میدی؟» لارن آهسته گفـت: ۹ یوبارا گفت: «ما مراقبتیم. نگران نباش. خیلی زود نجاتت میدیم... اینجا آنتن نمیده. میرم و خیلی زود برمی‌گردم.»

یوبارا خیلی سـریع به بالای دماغه صخره برگشـت و با اسـتفاده از بندی شـبیه رکاب از طناب خودش بالا رفت و با مأمور نجات تماس گرفت و وضعیت لارن را شـرح داد. آنگاه گوشی را بـه دَنا داد و خودش پیش لارن برگشـت: «بایـد حواسـت رو پرت کنم تا کمتـر درد رو حس کنی. می‌خـوای از خاطـرات دوران بچگی با هم حرف بزنیـم؟» لارن که کنار او آویزان بـود، گفت: «من باید رو تنفسم تمرکز کنم تا بتونـم دردم رو کنترل کنم.» یوبارا ساکت شد و لارن را آسوده گذاشت تا بتواند با تمرکز، دردش را کم کند.





طوفان، مانعی برابر عملیات نجات

اولیـن تمـاس یوبارا به «مارتیـن ویداک»، هماهنگ کننده SAR وصل شده بود. او ساعت ۱۶:۵۵ همکارش «جنی لیک» را پیج کرد. جنی لیک، برای حوادث گرند تتـون آموزش‌های ویژه‌ای دیده بود. این گروه ۱۸ نفر بودند. آنها در پایگاه SAR در لوپین میدوز جمع شدند، جایـی که چند کیلومتر از محل حادثه فاصله داشـت. سـاعت ۱۸:۱۰ سه نفر از اعضای گروه سوار هلیکوپتر پارک شدند تا عملیات شناسایی را آغاز کنند.

افـراد گروه دیـده‌وری با خبرهای نگـران کننده‌ای برگشتند: طوفان نزدیک است ضمناً نمی‌دانند شیب آن صخـره بلند به پروانـه هلیکوپتر اجازه می‌دهد در فاصلـه مجاز پـرواز کند؟ حداقل ۹ متـر لازم بود تا هلیکوپتـر بتوانـد مصدوم را در وضعیتـی که در آن بـود جابه‌جا کند. با توجه به زمان، شـاید لارن مجبور می‌شد تمام شب را آنجا سپری کند. آخرین اشعه‌های خورشید حدود ساعت ۲۱ بی‌فروغ می‌شدند. از طرفی قوانیـن امنیتی، پرواز هلیکوپتـر را بعد از تاریکی منع کرده بود. ویـداک به همکارانش گفت: «ما مجبوریم این کار رو بدون برنامه‌ریزی قبلی انجام بدیم.»

نجات بی‌پروا

ساعت ۱۹:۴۵ دَنا ارایس غمگین و افسرده روی دماغه صخره نشسته و از سرما کز کرده بود، وقتی که صدای موتور هلیکوپتر را شنید. به این طرف و آن طرف نگاه کـرد و از جـا پرید. مأمور نجات با طناب به سـوی او آویزان شـد. او محل را بررسی و وسیله مهار بالا رفتن را محکم کرد.

چند دقیقه بعد، هلیکوپتر برگشـت و مأمور دیگری را پایین فرستاد. مأمور جدید مقداری تجهیزات پزشکی، لباس گرم و کیسه خواب آورده بود.

مأمور کوله پشـتی بزرگی آورد که پر از مواد غذایی بود. آنها کمی بعد از ۲۰:۲۰ یوبارا و لارن را پیدا کردند. مأمور نجات از لارن پرسـید: «حالت چطوره؟» لارن جـواب داد: «فقط دلم می‌خـواد از اینجا برم بیرون.» مأمـور نجـات علائم حیاتی او را چک کرد و به سـاق پای چپش که خرد شده بود، آتل بست. استخوان‌های دیگر اگر شکسته بودند باید در وقت مناسب دیگری به آنها رسیدگی می‌شد. وضعیت لارن نگران کننده بود. «بیروالد» می‌دانست او به مایعات و درمان دارویی نیاز دارد تا وضعیتش همان‌طور بماند. در وضعیت مطلوب، گروه SAR لارن را فوراً از صخره‌ها بیرون می‌آوردند و به بیمارستان می‌رساندند. اما با آغاز تاریکی و طوفان و با وجود فضای باریکی که برای فرود هلیکوپتر وجود داشت، بیروالد مطمئن نبود عملیات نجات موفقیت آمیز باشد.

بیروالد به همکارش بیسـیم زد. هر دو معتقد بودند اگر طوفان آرام شـود، هلیکوپتر می‌تواند به سختی بیـن دو صخـره فرود بیاید. به خلبان بیسـیم زدند و قـرار شـد بیروالد به خلبان علامـت بدهد و او را راهنمایی کند. مرکز هواشناسـی بـه آنها اطمینان داد که طوفان هنوز با آنها فاصله نسـبتاً خوبی دارد امـا هشـدار می‌دادند که تندبـادی نه چندان قوی می‌تواند مشکل ایجاد کند. خلبان پیشنهاد کرد ۳۰ متر طنـاب اضافی وصل کنند تـا به جای این که در ارتفاع قانونـی ۴۵ متری صخره معلـق بماند، فاصله‌اش را از صخره بالاتر نگه دارد. بیروالد به لارن گفت: «می‌خوام تو رو توی وضعیتی بذارم که جیغت در میاد. مجبوریم تـو رو با وضعیتی دردنـاک از اینجا بیرون ببریم. مهم اینه که ستون فقرات تو تکون نخوره.»

یوبـارا کمک کرد تا لارن را با تسـمه‌های مخصوص بسـتند. گفتنش آسـان اسـت. بدن لارن چنان درد می‌کـرد کـه حاضر بـود مورچه‌هـا او را بخورند و از جایش تکان نخورد ولی چاره‌ای نبود. به او گفته بودند هرچه که دلش می‌خواهد جیغ بکشد... صخره‌ها پر از پژواک فریادهای لارن شده بودند. هلیکوپتر بالای سر آنهـا چـرخ می‌زد تا بیروالد بتواند لارن و خودش را به انتهـای طناب اضافـی محکم کند. آنها با هم از صخره

بقیه در صفحه ۲۵

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: مهدیس

شیرینی درد صدق

شاید من سیاه بخت ترین عروس دنیا بودم... شاید نه... یقیناً من بدشانس ترین عروس دنیا بودم؛ درست فردای روزی که زن مجید شدم، ساعت ۵ صبح وقتی برق منزلمان قطع شد، مجید ـ که چهار ماه با او نامزد بودم ـ از اتاق بیرون رفت تا فیوز کنتور را امتحان کند و... که برق مانند بلای آسمانی به جانش دوید و پیش چشمانم خشکش زد؛ من و مجید فقط ۱۴ ساعت زن و شوهر بودیم!

***

نمی‌دانم؟ شاید اشتباه کردم که به خواهر و مادرم و به همه خانواده‌ام نگفتم که از «مجید» باردار شده‌ام!

آری... حاصل همان ۲۴ ساعت زندگی مشترکی که با شوهر مرحومم داشتم، حاملگی‌ام بود؛ که اعضای خانواده‌ام موقعی از آن باخبر شدند که من پنج ماهه باردار بودم. شاید علتی که موفق شدم چنین مسئله بزرگی را از آنها پنهان سازم، روزهای افسردگی و تنهاییم بود که صبح تا شب از اتاقم بیرون نمی‌آمدم و کسی هم متوجه وضعیتم نمی‌شد و... تا اینکه همه از ماجرا باخبر شدند. وقتی خانواده‌ام فهمیدند که من تعمداً موضوع را از آنها پنهان کرده‌ام، عصبانی شدند و دعوا راه انداختند و... و مرا «احمق» نامیدند؛ که چرا به بخت خودم پشت پا زده‌ام! خواهر بزرگم «محدثه» با عصبانیت می‌گفت:

ـ با این حماقتی که کردی و گذاشتی بچه تو شکمت بزرگ بشه... هیچ فرقی با یک زن بیوه که بعد از ده سال زندگی، شوهرش را از دست داده نداری، در حالی که تو فقط یک روز با شوهر خدابیامرزت زندگی کردی!

نمی‌دانم؟ شاید حق با محدثه بود؟ شاید اگر هر زن دیگری جای من بود چنین اجازه‌ای را نمی‌داد که فقط برای چند ساعت زندگی کردن صاحب یک بچه شود؛ آن هم در نوزده سالگی! اما من عاشق بودم... من عاشق مجید بودم و موقعی که تقدیر را پذیرفتم و خودم را قانع کردم که با این سرنوشت کنار بیایم، وقتی فهمیدم باردار هستم، همان لحظه با خودم اینطور کنار آمدم که: «مجد» یادگار «مجید» است و هر طور که شده او را نگه می‌دارم!

راستش را بخواهید بعد از تولد پسرم «مجد» با اینکه یک شکم زایمان کرده بودم، اما هنوز چهره‌ام شبیه دخترها بود! این مسئله‌ای بود که خانواده‌ام ـ خصوصاً مادرم و خواهرم ـ در موردش خیلی حساسیت داشتند و می‌گفتند: «خدا رو شکر اگر خواستگار برات بیاد... هیچکس باور نمی‌کنه که تو قبلاً ازدواج کردی... اما با این دسته گلی که به آب دادی چیکار کنیم؟!

برخلاف آنها من اما، برایم اصلاً مهم نبود که آیا می‌توانم با مرد دیگری ازدواج کنم یا نه؟ چرا که در آن روزها حتی فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز بتوانم کسی را جایگزین «مجید» کنم؟ در حقیقت تصمیم این بود که تا آخر عمر پای «مجد» بنشینم و... اما باورم نمی‌شد که یک روز بر سر دوراهی برسم؛ دو راهی که یک سویش مجد بود و... و سوی دیگرش عشق!

***

ـ که چی...؟ صبح تا شب خودت رو اسیر این بچه کردی که چی بشه؟ الان بیشتر از یک ساله که ـ بعد از به دنیا آمدن پسرت ـ خودت رو توی این خونه زندونی کردی و هر وقت هم بهت می‌گیم بیا بریم بیرون، میگی «پسرم..» مگه بقیه زنها بچه ندارند؟ واسه چی خودت رو زندانی کردی...؟ اینها را خواهرم «محدثه» گفت وانگار حس کرده بود که خودم هم از این زندگی یکنواخت خسته شده‌ام؛ آن هم من که تا قبل از ازدواجم، آتشپاره فامیل بودم و حالا... محدثه وقتی سکوتم را دید، موقعیت را مناسب حس کرد و ادامه داد:

ـ من این چیزها حالیم نمیشه... امشب باید به جشن تولد امیر بیای... اگر نیای به زور می‌برمت!

در کلام محدثه، مهربانی و نگرانی موج می‌زد. او و شوهرش نصیر ـ که همیشه جای خالی برادر نداشته‌ام را برایم پر کرده بود ـ خیلی نگران من بودند و هر کاری از دستشان برمی‌آمد انجام می‌دادند تا من از آن انزوای خودساخته خارج شوم، آن شب هم به بهانه جشن تولد هفت سالگی خواهرزاده‌ام، نصیر و محدثه آنقدر اصرار کردند تا سرانجام پذیرفتم پس از یک سال، پسرم «مجد» را پیش مادرم بگذارم و به مهمانی جشن تولد «امیر» بروم؛ مهمانی که هر دویشان از مدتها قبل برایش حسابی نقشه کشیده بودند!



***

صادقانه برایتان بگویم؛ من تا آن شب، حتی به مخیله‌ام نیز راه پیدا نمی‌کرد که بعد از مجید، بتوانم به مرد دیگری علاقمند شوم... اما عشق مقوله عجیبی است!

شام را خورده بودیم و تقریباً اکثر مهمانها رفته بودند و من هم گوشه سالن با «امیر» مشغول بازی کردن با اسباب‌بازی‌ها و کادوهای تولدش بودم که دیدم «نصیر» دست جوان خوش قیافه‌ای را گرفت و آورد کنار من روی مبل نشاند و با لحنی که پیدا بود با او خیلی صمیمی است رو به من گفت:

ـ اینم «مهدیس» خانم ماست که اگر بگم از خواهرهای خودم بیشتر دوستش دارم، دروغ نگفتم آقا «پرهام»!

نصیر این را گفت و خودش هم بین من و «پرهام» نشست و کمی حرف زد و شوخی کرد و خندید و... تا اینکه صدای خواهرم از آن سوی خانه به گوش رسید: «آهای نصیر بی‌معرفت... منو تنها گذاشتی که خودم تنهایی این همه ظرف رو جمع کنم؟» کاملاً پیدا بود که همه این کارها نقشه خواهرم و نصیر است؛ مخصوصاً که شوهر خواهرم «امیر» را هم با خودش برد، تا ما دو نفر تنها بمانیم! بعد هم «او» شروع به صحبت کرد... نمی‌دانم در کلام «پرهام» و یا در رفتار نجیبانه‌اش؟ یا در نگاه پر از شرمش؟... چه چیزی وجود داشت که مرا آنطور مسحور خودش ساخت؟ هر چه بود، ابتدا او از خودش گفت؛ که هشت سال خارج از کشور درس می‌خوانده... با نصیر از دوران دبیرستان دوست بوده... و حالا که تحصیلاتش تمام شده و به ایران برگشته، در همان شرکت دولتی که نصیر مشغول به کار بوده، به عنوان یکی از معاونین استخدام شده و...

پرهام تقریباً بیست دقیقه پشت سر هم حرف زد، تا بالاخره سکوت کرد و آهی کشید و گفت:

ـ یعنی قراره فقط من حرف بزنم و شما ساکت باشید؟ من اگر به چونه خودم رحم نکنم... لااقل به گوشهای شما که باید دلم بسوزه؟ پس لااقل شما هم کمی حرف بزنید؟

خدا را شاهد می‌گیرم که آن لحظه، بدون هیچ اندیشه‌ای آن حرف را زدم؟ اما گفتم:

«پس چرا در همان اروپا که مشغول تحصیل بودید ازدواج نکردید؟»

ـ شاید واسه اینکه دختر مورد علاقه‌ام را در کشور خودمان باید پیدا کنم

پرهام بعدها گفت: «لحظه‌ای که پرسیدی «چرا اونجا ازدواج نکردی...» همان لحظه تصمیم خودم را گرفتم و..

در آن لحظه اما، وقتی من سکوت کردم و به آتش شومینه خیره شدم «پرهام» ادامه داد:

ـ من همیشه آرزو داشتم با دختری ازدواج کنم که معنی و مفهوم عشق رو درک کنه!

پرهام که این را گفت احساس کردم خون در رگ‌هایم دارد داغ می‌شود! سکوتم که ادامه پیدا کرد پرهام گفت:

ـ اگر اینقدر سکوت کنید به من برمی‌خوره ها...؟

لبخندی زدم و گفتم: «چشم... منم میگم.. ولی زندگی من برخلاف شما... خیلی ساکت و عادی نبوده... منظورم اینه که هنوز حرفم تمام نشده بود که محدثه [که در آن لحظه و از چند دقیقه قبل در دومتری ما به بهانه جمع کردن میز، گوششان به حرفهایمان بود] آمد و گفت: «مهدیس جان برو پای تلفن مامان زنگ زده میخواد بدونه امشب پیش ما میمونی یا میری خونه؟»

از شکل سوال خواهرم فهمیدم که می‌خواهد مرا به بهانه‌ای به آن اتاق بکشاند! از پرهام عذر خواستم و از او دور شدم و همین که داخل اتاق خواب شدم، محدثه مرا بغل کرد و با شوق یک خواهر بزرگتر گفت:

ـ مهدیس ببین «پرهام» چه پیامی رو به موبایل نصیر ارسال کرده... دو دقیقه قبل این رو sms کرده...

خواهرم این را گفت و موبایل شوهرش را نشانم داد که پرهام ـ ظاهراً همان موقعی که سرم پایین بوده ـ برایش نوشته بود: «ok رفیق... انگار قراره باجناق بشیم...»

محدثه صورتم رابوسید و این بار شمرده و آرام گفت:

ـ راستش رو بخوای مهدیس... من در مورد ازدواج قبلی تو و اینکه شوهرت فوت کرده به پرهام گفتم...

ـ خوب کاری کردی آبجی.. مگه قرار بود نگی؟

این را که گفتم «محدثه» توی چشمانم زل زد و گفت: «درسته.. ولی من بهش اینطوری گفتم که؛ یک ساعت بعد از اینکه عاقد خطبه عقد رو خوند، «مجید» فوت کرد... یعنی بهش نگفتم که یک شب با هم زندگی کردید و... منظورم رو که می‌فهمی؟

منظورش را فهمیدم و به تندی گفتم: «اینجا رو اشتباه کردی... من دروغ نمیگم محدثه... والان میرم همه چیز و بهش میگم...»

این را گفتم و خواستم از اتاق خارج شوم که محدثه دستم را گرفت و گفت: «به بخت خودت پشت پا نزن آبجی... باشه... میخوای بگی بگو... اما جریان بچه رو نگو... منظورم اینه که الان نگو... پرهام حتی موقعی که عکس تو رو دیده بود ازت خوشش آمده بود... الان که حسابی عاشقت شده! منظورم اینه که فعلاً بهش هیچی نگو تا بعد از ازدواجتان... اون وقت یقیناً آنقدر عاشقت میشه که اگه بفهمه یک بچه هم داری، باهات کنار بیاد اما اگر الان بگی... شاید همه چیز به هم بخوره... حرفمو گوش کن مهدیس جان!

چند ثانیه‌ای نگاهش کردم و بی آن که جوابی به او بدهم راه افتادم تا بروم و همه چیز را به پرهام بگویم اما... اما وقتی کنارش نشستم و شروع به حرف زدن کردم، یک لحظه ترس برم داشت، ترسیدم که اگر درباره «مجد» بگویم و او بفهمد که صاحب پسری شش ماهه هستم، آن وقت پرهام را از دست خواهم داد! این بود که همه چیز را برایش گفتم، غیر از «مجد» را!!

نصیر و محدثه که گوشه اتاق نشسته بودند، وقتی حرفهای من تمام شد ولبخند را بر لب پرهام دیدند، واکنشی نشان دادند که پیدا بود پاسخ پرهام برایشان مشخص است! هر چند که خود پرهام نیز موقع خداحافظی رو به من کرد و ثانیه‌ای خیره‌ام شد و لبخندی زد و گفت:

ـ من که گمشده‌ام را پیدا کردم مهدیس خانم... امیدوارم در مورد شما هم همینطور باشه!

حتی همان لحظه نیز خواستم حقیقت را ـ همه حقیقت را ـ برایش بگویم، اما وقتی «محدثه» ابرو بالا انداخت و نصیر هم با پرهام مشغول صحبت شد، دوباره سکوت کردم. اما به محض اینکه پرهام رفت، خداحافظی کردم و یک آژانس گرفتم و به طرف منزل مادرم راه افتادم و وقتی رسیدم خوابیدم... اما کدام خواب؟ تا صبح به پرهام فکر کردم و به خودم فکر کردم... شاید بگویید هنوز که اتفاقی نیفتاده بود؟ اما اشتباه می‌کنید، من معتقدم که قلب هر انسانی می‌تواند خیلی از اتفاقات را برایش پیش بینی کند به همین خاطر احساس می‌کردم که پرهام به همین زودی‌ها از من درخواست ازدواج می‌کند... شاید به این خاطر که خودم در همان یک شب و همان چند ساعت، به پرهام علاقمند شده بودم... اگر دوست دارید می‌توانید مرا مسخره کنید و بخندید و بگویید: «زنی که یک بچه دارد که نباید مثل تین ایجرها یک شبه و حتی یک ساعته عاشق شود؟» شاید حق با شما باشد ولی من عاشق شده بودم و اطمینان داشتم که پرهام نیز مرا دوست دارد؛ طرز نگاه او، نگاه عشق بود! اینطوری بود که آن شب میان خواب و بیداری تا صبح با خودم و دلم در جنگ و ستیز بودم، تا بالاخره ساعت ۹ صبح بازنگ تلفن به خود آمدم، گوشی را مادرم برداشت و صدایم کرد: «مهدیس بلند شو یک آقایی باهات کار داره... میگه پرهام هستم...» با عجله و با ترس و با بیم و امید گوشی را برداشتم:

ـ سلام فرشته خواب آلود... می‌خواستم صدات رو بشنوم و مطمئن بشم که دیشب رو در خواب ندیدیم!

در حالی که صدایم می‌لرزید سلام کردم و پرهام که صدایش پر از شوق بود ادامه داد:

ـ شماره‌تون رو بدون اجازه‌تون از نصیر و محدثه خانم گرفتم... می‌خواستم برای شام امشب دعوتتون کنم...

می‌دانستم دارد اتفاق می‌افتد... می‌فهمیدم که آن اتفاقی که فکرش را نمی‌کردم دارد رخ می‌دهد... می‌فهمیدم که عشق دارد ذره ذره در قلب من و پرهام ریشه می‌گیرد... پس باید هر چه زودتر حقیقت را برایش می‌گفتم و... اما نتوانستم! وقتی با پرهام قرار شام را گذاشتیم و گوشی را قطع کردم، بلافاصله به خودم گفتم: «بیشتر از این حماقت نکن مهدیس و همین امشب حقیقت رو بهش بگو... نگذار بیشتر از این دیر بشه... همین امشب حقیقت رو بگو...

همه این قرارها را با خودم گذاشتم و تا شب هم چند بار حرفهایم را با خودم تکرار کردم و... اما موقعی که همراه خواهر و شوهر خواهرم پا به خانه زیبای پرهام گذاشتم زبانم بند آمد... می‌ترسیدم با گفتن حقیقت، این موقعیت عالی را از دست بدهم! اما نه... شاید اگر پرهام آن شب با چشمان مشتاق نگاهم نمی‌کرد حقیقت را می‌گفتم... شاید اگر هر بار که سرم را بلند می‌کردم چشمان پرهام را خیره خودم نمی‌دیدم واقعیت را می‌گفتم... اما نگفتم... موقعی که محدثه برایم گفت که «صبح اول وقت «پرهام» به نصیر زنگ زده و به او گفته تا صبح به مهدیس فکر می‌کردم...» همان لحظه متوجه شدم که دارم خطا می‌کنم... اما باز هم نتوانستم حقیقت را بگویم و... از فردای آن شب روابط من و پرهام مستقیم شد؛ حالا دیگر او لازم نمی‌دید به بهانه دیدار با من، به خواهرم زنگ بزند و... تقریباً یک شب در میان همدیگر را می‌دیدیم و تقریباً هر روز تلفنی حرف می‌زدیم... خود را انگار به موج تقدیر سپرده بودم و... تا اینکه پس از حدود یک ماه، سرانجام آن فاجعه شیرین رخ داد...

***

وقتی صبح پرهام تلفن زد و برای شام قرار گذاشت، فکر کردم مثل بقیه دعوتهایش، با هم به یک رستوران می‌رویم و... اما وقتی به آن رستوران کوچک اما شیک رسیدم و دیدم محدثه و نصیر هم آنجا هستند و متوجه شدم که پرهام آن شب رستوران را به طور کامل رزرو کرده، فهمیدم دیگر کار از کار گذشته و... درست هم حدس زدم، پرهام کیک زیبا و بزرگی سفارش داده بود و موقعی که گارسون‌ها کیک را آوردند، پرهام سر پا ایستاد و رو به من کرد و گفت: «مهدیس می‌خوام به رسمی‌ترین شکل ممکن و عاشقانه‌ترین الفاظ ازت درخواست ازدواج کنم... با من ازدواج می‌کنی...؟

محدثه و نصیر پیشاپیش شروع کردند به کف زدن و مبارک باد گفتن و... که من ناگهان چشمانم را بستم؛ گفتم:

ـ نه پرهام... نه... منظورم اینه که تا حرفهام رو نشنوی نمی‌تونم بهت پاسخی بدم.. من به تو یک چیز رو نگفتم... یا به قول خواهرم [که مثل مادر، منو دوست داره] همه حقیقت رو بهت نگفتم... اما حقیقت اینه که...

و بی آنکه به چشمانش نگاه کنم گفتم که از ازدواج بیست و چهار ساعته‌ام صاحب یک فرزند هستم و... و آخر سر گفتم:

ـ می‌خواستم قبل از اینکه دیر بشه حقیقت رو بفهمی پرهام!

پرهام مات و منگ و بهت زده ـ مثل یک مجسمه ـ نگاه کرد و گفت: «قبل از اینکه دیر بشه...؟ یعنی فکر می‌کنی دیر نشده؟ خیلی دیر شده بی معرفت!

چرا قبل از اینکه اینطوری عاشقت بشم حقیقت رو نگفتی؟ میخواستی پابندت بشم تا نتونم بهت نه بگم؟ اما اشتباه می‌کنی... درسته که عاشقت هستم... اما من

بقیه در صفحه ۱۷

همای بخت بر شانه‌ات نخواهد نشست مگر آنکه شانه‌ای به گستره و پهنای کوهستان داشته باشی

● اردی بزرگ

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

پاداش خدا

چند روزی به آمدن عید مانده بود. بیشتر بچه‌ها غایب بودند، یا اکثرا رفته بودند به شهرها و شهرستان‌های خودشان یا گرفتار کارهای عید بودند. اما استاد بدون هیچ تأخیری آمد سر کلاس و شروع کرد به درس دادن. استاد خشک و مقرراتی ما خود مزیدی شده بر دشواری.



بالاخره کلاس رو به پایان بود که یکی از بچه‌ها خیلی آرام گفت: استاد! آخر سالی دیگه بسه!

استاد هم دستی به سر تهی از موی خود کشید! و عینکش را از روی چشمانش برداشت و همین طور که آن را می‌گذاشت روی میز خودش هم برای اولین بار روی صندلی جای گرفت.

استاد ۵۰ ساله‌مان با آن کت قهوه‌ای سوخته‌ای که به تن داشت، گفت: حالا که تونستید من رو از درس دادن بیاندازید، بذارید خاطره‌ای رو براتون تعریف کنم. من حدودا ۲۱ یا ۲۲ سالم بود، مشهد زندگی می‌کردیم، پدر و مادرم کشاورز بودند با دست‌های چروک خورده و آفتاب سوخته، دست‌هایی که هر وقت اون‌ها رو می‌دیدم دلم می‌خواست ببوسمشان، بویشان کنم، کاری که هیچ وقت اجازه آن را به خود ندادم با پدرم بکنم اما دستان مادرم را همیشه خیلی آرام مثل «ماش پلو» که شب عید به شب عید می‌خوردیم بو می‌کردم و در آخر بر لبانم می‌گذاشتم.

استادمان حالا قدری هم با بغض کلماتش را جمله می‌کند: نمی‌دونم بچه‌ها شما هم به این پی بردید که هر پدر و مادری بوی خاص خودشان را دارند یا نه؟ ولی من بوی مادرم را همیشه زمانی که نبود و دلتنگش می‌شدم از چادر کهنه سفیدی که گل‌های قرمز ریز روی آن‌ها نقش بسته بود حس می‌کردم، چادر را جلوی دهان و بینی‌ام می‌گرفتم و چند دقیقه با آن نفس می‌کشیدم... اما نسبت به پدرم مثل تمام پدرها هیچ وقت اجازه ابراز احساسات پیدا نکردم جز یک بار، آن هم نه به صورت مستقیم.

نزدیکی‌های عید بود، من تازه معلم شده بودم و اولین حقوقم را هم گرفته بودم، صبح بود، رفتم آب انبار تا برای شستن ظروف صبحانه آب بیارم. از پله‌ها بالا می‌آمدم که صدای خفیف هق هق مردانه‌ای را شنیدم، از هر پله‌ای که بالا می‌آمدم صدا را بلندتر می‌شنیدم.... استاد حالا خودش هم گریه می‌کنه....

پدرم بود، مادر هم آرامش می‌کرد، می‌گفت آقا! خدا بزرگ است، خدا نمی‌ذاره ما پیش بچه‌ها کوچیک بشیم، فوقش به بچه‌ها عیدی نمی‌دیم، قرآن خدا که غلط نمی‌شه اما بابام گفت: خانم! نوه‌هامون تو تهران بزرگ شده‌اند و از ما انتظار دارند، نباید فکر کنند که ما.....

حالا دیگه ماجرا روشن‌تر از این بود که بخواهم دلیل گریه‌های بابام رو از مادرم بپرسم، دست کردم توی جیبم، ۱۰۰ تومان بود، کل پولی که از مدرسه گرفته بودم، گذاشتم روی گیوه‌های پدرم و خم شدم و گیوه‌های پر از خاک و خلی که هر روز در زمین زراعی، همراه بابا بود بوسیدم.

آن سال همه خواهر و برادرام از تهران آمدند مشهد، با بچه‌های قد و نیم قد که هر کدام به راحتی «عمو» و «دایی» نثارم می‌کردند. بابا به هر کدام از بچه‌ها و نوه‌ها ۱۰ تومان عیدی داد، ۱۰ تومان ماند که آن را هم به عنوان عیدی داد به مامان.

اولین روز بعد از تعطیلات بود، چهاردهم، که رفتم سر کلاس. بعد از کلاس آقای مدیر با کراوات نویی که به خودش آویزان کرده بود، گفت که کارم دارد و باید بروم اتاقش. رفتم، بسته‌ای از کشوی میز خاکستری رنگ زهوار در رفته گوشه اتاقش در آورد و داد به من.

گفتم: این چیه؟

گفت: باز کن می‌فهمی.

باز کردم، ۹۰۰ تومان پول نقد بود!

گفتم: این برای چیه؟

گفت: از مرکز اومده، در این چند ماه که این جا بودی بچه‌ها رشد خوبی داشتند برای همین من از مرکز خواستم تشویقت کنند.

راستش نمی‌دونستم که این چه معنایی می‌تونه داشته باشه، فقط در اون موقع ناخودآگاه به آقای مدیر گفتم: این باید ۱۰۰۰ تومان باشه نه ۹۰۰ تومان!

مدیر گفت: از کجا می‌دونی؟ کسی بهت گفته؟

گفتم: نه، فقط حدس می‌زنم، همین.

راستش مدیر نمی‌دونست بخنده یا از این پررویی من عصبانی بشه اما در هر صورت گفت از مرکز استعلام می‌گیره و خبرش را به من می‌دهد.

روز بعد تا رفتم اتاق معلمان تا آماده بشم برای کلاس، آقای مدیر خودش را به من رساند و گفت: من دیروز به محض رفتنت استعلام کردم. درست گفتی، هزار تومان بوده نه نهصد تومان، اون کسی که بسته رو آورده، صد تومانش را کِش رفته بود که خودم رفتم ازش گرفتم. اما برای دادنش یه شرط دارم....

گفتم: چه شرطی؟

گفت: بگو ببینم از کجا می‌دونستی؟ نگو حدس زدم که خنده داره!

استاد کمی به برق چشمان بچه‌ها که مشتاقانه می‌خواستند جواب این سوال آقای مدیر را بشنوند، نگاه کرد و دسته طلایی عینکش را گرفت و آن را پشت گوشش جا داد و گفت: «به آقای مدیر گفتم: هیچ شنیدی که خدا ۱۰ برابر عمل نیکوکاران به اون‌ها پاداش می‌ده؟»

از عشق ورزیدن دست نکش

هندویی عقربی را دید که در آب برای نجات خویش دست و پا می‌زند ...

هندو به قصد کمک دستش را به طرف عقرب دراز کرد، اما عقرب تلاش کرد تا نیشش بزند!

با این وجود مرد هنوز تلاش می‌کرد تا عقرب را از آب بیرون بیاورد؛ اما عقرب دوباره سعی کرد او را نیش بزند!

مردی در آن نزدیکی به او گفت: چرا از نجات عقربی که مدام نیش می‌زند، دست نمی‌کشی؟ !

هندو گفت: عقرب به اقتضای طبیعتش نیش می‌زند. طبیعت عقرب نیش زدن است و طبیعت من عشق ورزیدن ...

چرا باید از طبیعت خود که عشق ورزیدن است، فقط به علت این که طبیعت عقرب نیش زدن است، دست بکشم؟!

هیچ گاه از عشق ورزیدن دست نکش. همیشه خوب باش؛ حتی اگر اطرافیانت نیشت بزنند.

نیش عقرب نه از ره کین است
اقتضای طبیعتش این است



ترازو

امیر پرندک

نبود پول خرد در تبریز مشکل آفریده است!

به گزارش خبرنگار مهر، از اوایل سال به رغم اینکه نرخ جدید کرایه تاکسی‌های تبریز اعلام نشد، ولی بسیاری از رانندگان اقدام به افزایش نرخ کرایه‌ها کردند و در معدود دفعات با دخالت سازمان نظارت بر تاکسیرانی و همچنین اعتراض شهروندان مواجه شدند. ولی این افزایش قیمت‌ها به بهانه نبود پول خرد، بی‌سر و صدا پیش رفت تا اینکه در چند هفته اخیر باز مشکل ساز شده و رانندگان دوباره اذعان به کمبود پول خرد می‌کنند و برخی نیز به بهانه نبود پول خرد و یا برای داغ‌تر کردن تنور، از سوار کردن مسافرانی که پول خرد به همراه ندارند، خودداری می‌کنند. هنوز هم با وجود چند کاره بودن کارت‌های بانکی و پول‌های مجازی و گسترش بانک‌های اینترنتی، پول خرد معضل خیلی‌ها به ویژه رانندگان اتوبوس، تاکسی و سوپرمارکتی‌هاست.

گرانی لوازم خانه بیداد می‌کند

گرانی در شهرستان علی‌آباد کتول بیداد می‌کند. متأسفانه آنگونه که شایسته است به وضع این شهر رسیدگی نمی‌شود. قیمت وسایل خانگی مثل یخچال، فریزر، لباسشویی، جاروبرقی به شکل عجیبی افزایش یافته است. مردم فقیر شهر بخصوص آنهایی که قصد ازدواج دارند با گرانی لوازم خانه چگونه قادر خواهند بود جهیزیه تهیه کنند.

داوود خامنه (امیدی)

درمان در کنگان نیازمند توجه

عباس تبرکی در نشست با مسئولان دانشگاه علوم پزشکی بوشهر با قدردانی از تلاش‌های دانشگاه علوم پزشکی بوشهر در راه‌اندازی پروژه‌های بزرگ درمانی در سطح استان در ماه‌های اخیر، توجه بیشتر مسئولین دانشگاه به درمان جنوب استان و شهرستان کنگان را خواستار شد.

خبرگزاریها

خانه آل طه جاذبه دیدنی

یکی از آثار باستانی و جاذبه‌های گردشگری شهر کوهبنان خانه قدیمی آل طه در شمال شهر کوهبنان است. این خانه با قدمتی قریب یکصد سال دارای ورودی ۸ ضلعی، فضای مشجر، حیاط مرکزی و چنارهای چند ده ساله است.

زیبایی این مجموعه را بخصوص در باغچه‌ای که چهار درخت چنار در چهار طرف و وسط آن درخت سرو بلندی واقع شده است می‌توان مشاهده کرد. لازم به ذکر است که بادگیر ۴ سویه‌ی آن، نماسازی بدنه‌ی شمالی و جنوبی که با آجر زینت یافته و ستون پیچی، از قسمت‌های ارزشمند این خانه است.

با توجه به اینکه امروزه صنعت گردشگری در مسیر حرکت خود، زمینه‌ساز اشتغال، جلب و جذب سرمایه و رونق بازار اقتصاد به شمار می‌رود از مسئولان مربوطه خواهشمندیم جهت معرفی خانه قدیمی آل طه به عنوان یکی از جاذبه‌های گردشگری شهر کوهبنان اقدامات لازم را صورت دهند.

جعفری ـ کرمان

آبدان شهردار کارآمد می‌خواهد

جمعی از اهالی شهر آبدان از توابع بوشهر از عملکرد شهرداری ناراضی هستند. آنها می‌گویند: شهرداری کوچه‌ها را آسفالت نمی‌کند! کوچه‌هایی که در آنها گودبرداری به حال خود رها کرده است.

جمع نشدن زباله‌ها نیز به مشکلات دیگر افزوده است. هفته‌ها از انباشته‌شدن زباله‌ها می‌گذرد اما برای جمع آوری آنها اقدامی صورت نمی‌گیرد.

اهالی شهر از شورای شهر می‌خواهند شهرداری جدی، کارآمد و مقتدر به کار بگمارد.

رضا محمدی

روستای ملوران بدون آب

روستای ملوران از توابع بخش مرکزی شهرستان نیک‌شهر استان سیستان و بلوچستان ۱۲۵۰ نفر جمعیت دارد. اما این جمعیت آب خوردن مناسب ندارند. سالهاست که اهالی این روستا با این مشکل دست و پنجه نرم می‌کنند.

البته بارها در این باره با مسئولان صحبت شده است ولی هیچ توجهی به این مسئله نکرده‌اند.

یکی از عوامل محرومیت این روستا آب خوردن است، چون مسئولان اداره آب و فاضلاب شهرستان این روستا را لوله‌کشی آب نکرده‌اند. هزینه حفر چاه را که از درآمد اعتبارات خشکسالی اهالی روستا بوده است به پیمانکار داده‌اند! گاهی تا ۱۵ روز آب قطع می‌شود و آبرسانی با تانکر هم انجام نمی‌شود. اهالی روستا از چه کسی باید طلب یاری برای رفع چنین مشکلی کنند.

سوالی برزار

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

هرگز با یک زن دروغگو ازدواج نمی‌کنم! با زنی که به خاطر ثروت و موقعیتم می‌خواد ....

ـ شاید اگر خودم مقصر نبودم بهت اجازه نمی‌دادم بهم توهین کنی...، اما مقصرم و سکوت می‌کنم.. ولی فقط یک چیز و باید باور کنی...، من اگر بهت دروغ گفتم به خاطر خودت بود و نه ثروتت... ای کاش هیچی نداشتی و فقیر بودی تا حرفمو باور کنی... اما در هر صورت متاسفم... از اینکه قلبتو شکستم متاسفم...!

اینها را گفتم و در حالی که نصیر و خواهرم از خجالت نمی‌توانستند به صورت پرهام نگاه کنند، از هر سه نفرشان خداحافظی کردم و بعد از یک ساعت پیاده‌روی به خانه رسیدم و اشک ریختم و گریستم و بر تقدیر خودم هق هق کردم...

***

نوزده روز گذشت...

***

روز بیستم از راه رسید و من طبق معمول همه این سه هفته از در خانه هم خارج نشدم. شب از راه رسید و چراغهای شهر یکی یکی داشتند روشن می‌شدند که محدثه زنگ زد و گفت: «اگر خونه‌ای میخوام بیام دیدنت»

در این بیست روز من و خواهرم یک بار هم تلفنی حرف نزدیم و فقط نصیر بود که دو بار به دیدنم آمده و حالم را پرسیده بود. با این حال محدثه گفت یک ساعت دیگر به خانه‌مان می‌رسد و رسید، اما تنها نبود، نصیر هم بود، اما یک نفر دیگر هم همراهشان بود؛ وقتی پرهام را دیدم که پا داخل منزلمان گذاشت دلم لرزید...، خیلی سعی کرده بودم در این بیست روز فراموشش کنم... اما وقتی چشمم به چشمش افتاد و دلم لرزید فهمیدم موفق نبوده‌ام. انگار قرارشان این بود که بی‌خبر از من بیایند. «پرهام» چنان صمیمانه دست مادرم را بوسید که پیرزن اشک در چشمانش حلقه زد. بعد هم همراه محدثه وارد اتاق «مجد» شد و کنار تخت پسرم نشست و شمرده شمرده گفت:

ـ شبی که بعد از چهل روز حقیقت رو بهم گفتی، خیلی از دستت رنجیدم... یعنی با خودم قرار گذاشتم هرگز اسمت رو به زبان نیاورم... اما در سفری که به یزد داشتم، وقتی ماجرا رو برای مادرم گفتم، با اینکه سواد زیادی نداره، اما کمی فکر کرد و گفت: «پسرم اگر زنی پیدا بشه که به خاطر عشقش از فرزندش بگذره، قابل اعتماد نیست... اما اون دختری که تو میگی...، به خاطر فرزندش از عشقش گذشته... درسته که خطا کرده و دیر بهت گفته...، اما به حرمت عشقی که به فرزندش داشته باید از خطاش بگذری... حالا هم اگر حس می‌کنی دوستش داری معطل نکن...، چون زنی که به خاطر فرزندش از خوشبختی خودش می‌گذره، یقیناً برای خوشبختی تو هم تلاش می‌کنه... حالا هم آمدم اینجا که اگر راضی باشی... فردا برم و مادرم رو برای خواستگاری به تهران بیارم...

در حالی که چشمانم خیس شده بود گفتم: «به شرط اینکه با هم به دیدن مادرت بریم تا منم دستشو ببوسم!»

پرهام خندید و گفت: «خدا رو شکر میکنم که تو رو از دست ندادم...»

و من گفتم: «خدا رو شکر که تو منو بخشیدی...»

***

صبح فردا چهار نفری ـ همراه پرهام و محدثه و نصیر ـ راهی یزد شدیم و... امروز که این زندگینامه را برایتان می‌نویسم، خوشبخت‌ترین عروس دنیا هستم زیرا با داشتن مادر زنی مهربان، هیچ چیز کم ندارم!

خموشی در برابر بدگویی از دوستان، گونه‌ای دشمنی است ● اردبزرگ

این دو خفته بر خاک، کیستند؟

مترجم: مریم نیک پور

این گزارشی برای یافتن نام و نشان زن و مردی است که در آخرین لحظه مرگبار زندگی خویش، به عشق پناه بردند تا تمام رنج‌های خود را از یاد ببرند. کریستا مَهر و تسلیما اختر، که دنبال پی بردن به ماهیت آن دو کوشش کردند، در این راه متوجه شدند کم نبودند کسانی که در آخرین لحظه مرگ فجیع خود، به آغوش عزیزی پناه برده بودند تا وقتی که قلب خودشان از تپش می‌افتد، هنوز صدای تپش قلب عزیزشان را لمس کنند... آری! چنین صحنه‌هایی زیاد بود. این دو خانم، یعنی هنگامی که دنبال آن دو دلداده می‌گشتند، چه‌ها که ندیدند! دولت و سرمایه‌داران بنگلادش برای رسیدن به آینده‌ای بهتر، چه بهای گزافی را به کارگران تحمیل کردند: مرگ!

نگاه کردن به این تصویرِ دردناک کار آسانی نیست: مردی که خواسته خود را فدای همسرش کند. پشت زن چنان خمیده که گویا می‌کوشد با همه قدرتش هوا را ببلعد اما زحمت او برای تنفس و فداکاری شوهرش برای زنده ماندن او، راه به مرگ زد!

در نگاه اول اینگونه به نظر می‌رسد که مرد در میان آوار خوابیده... خواب، آن هم بادهانی که با گِل و خاک پر شده و ردی از خون که از گوشه بینی‌اش جاری شده. این تصویر را «تسلیما اختر»، عکاس بنگلادشی از صحنه‌ای دلخراش گرفته است. حادثه‌ای تکان دهنده و جگرسوز که بیست و چهارم آوریل در ساختمانی هشت طبقه در «رانا پلازا»، مرکز «داکا» اتفاق افتاده است. در این حادثه دست کم ۱۱۲۹ نفر جان باختند. حادثه‌ای که شاید بتوان گفت تلخ‌ترین حادثه در صنعت پوشاک باشد. بیشتر مردم دنیا این عکس را دیدند. و شاید سؤال همگی یکی بود: آنها اهل کجا هستند؟ کجا زندگی می‌کنند؟ و چه بلایی سرشان آمده است و... فرو ریختن رانا پلازا که فاجعه‌ای محلی بود، بازتاب جهانی داشت.

بنگلادش بعد از چین دومین تولید کننده پوشاک بازاری (RMG) در دنیاست. صنعت پوشاک پاسخگوی نزدیک به ۸۰ درصد صادرات این صنعت است و سالانه حدود ۱۹ بیلیون دلار درآمد یا ۱۳ درصد تولید ناخالص داخلی دارد. حدود ۴ میلیون بنگلادشی که اغلب روستاییان بی‌سواد هستند، در صنعت RMG زحمت می‌کشند بی آن که نامی از آنها برده شود و کسی آنان را بشناسد. آنها برای «برَند»های معتبری چون «مانگو»، «پریمارک»، و... تی‌شرت و شلوار جین می‌دوزند. عکسی که اختر گرفته دنیا را با این مسأله روبه‌رو کرده که پشت پرده صنعت بسیار مهم اما معمولاً خطرناک و فقیر بنگلادش چه می‌گذرد؟ اوایل ماه ژوئن یعنی شش هفته بعد از فروریختن رانا پلازا، من و اختر همراه شدیم تا بفهمیم بر قربانیان این حادثه چه گذشته و بازمانده‌های آن چگونه زندگی می‌کنند. شاید در این مسیر هویت زن و مرد ناشناسی را که مردم دنیا شاهد آخرین آغوش آنها بوده‌اند، کشف کنیم.

کارگران بنگلادشی از یک الگوی مشترک توسعه جهانی پیروی می‌کنند: مهاجرت از روستای بدون درآمد و چشم‌انداز و آمدن به شهر بلاتکلیف و پر رمز و راز به امید به دست آوردن شغلی مناسب و دریافت مزد بهتر و ساختن زندگی بهتر برای خانواده و حتی نسل‌های بعد. آنها که از داشتن شغلی با درآمد مناسب مأیوس شده بودند، به شهر و کارخانه‌های آن پناه آورده بودند. در سال ۲۰۰۵، ساختمان تولید زنجیره‌ای پوشاک در یکی از شهرهای منطقه داکا فرو ریخت و بیش از ۶۰ نفر کشته شدند. سال بعد در حادثه آتش‌سوزی کارخانه نساجی kts ۶۰ نفر جان خود را از دست دادند. نوامبر گذشته ۱۱۲ نفر در آتش‌سوزی دیگری که در یک کارخانه پوشاک رخ داد از دنیا رفتند. از آن به بعد حداقل ۶۰ مورد دیگر آتش‌سوزی گزارش شد. اما بعد از همه اینها، جدی‌ترین و ناگوارترین حادثه نیز روی داد: **رانا پلازا!**



این عکس از زن و مردی بی‌نشان است که سمبل جهانی تراژدی بنگلادش شده است

این حوادث پشت سر هم تکرار شدند و باز هم تکرار خواهند شد اما مقصر واقعی کیست؟ ساختمان‌هایی با ایمنی بسیار پایین، صاحبانی که بی‌رحمانه از حقوق کارگران خود می‌زنند، بازرس‌هایی که به راه‌های دیگری فکر می‌کنند و... همه اینها باعث می‌شود کارگر از سازمان و قانونی که اجرا نمی‌شود، خسته و مأیوس شود و برای کارهایش به فساد اداری احترام بگذارد! **«سارا حسین»**، وکیل حقوق انسانی که چند پرونده درباره حادثه داکا داشته، می‌گوید:



«این زنگ بیدار باشی در کار نیست! حکایت این‌ها، داستان کسی است که ساعتش زنگ می‌زند اما او همچنان خواب است. ساعت همچنان زنگ می‌زند و زنگ می‌زند و...»

حالا اگر چه دنیا بیدار نشده، فریاد اعتراض رانا پلازا موجب شد ۷۰ برند اروپایی توافق‌نامه‌ای امضا کنند که به موجب آن فراهم‌آورندگان پوشاک در بنگلادش، مدام بازرسی شوند و از تجارت با کسانی که این قانون را زیر پا می‌گذارند، خودداری کنند. «پریمارک» هم متعهد شد حقوق کارگران را تا سه ماه به موقع پرداخت کند. در بیست و هفتم ژوئن اعلام شد وضعیت قانونی معاف از مالیات بنگلادش به تعویق افتاده است زیرا دولت بنگلادش برای بهبود اوضاع کارگران کشورش هیچ قدمی برنداشته است. گروهی از خرده‌فروش‌های آمریکایی، دهم جولای طرح ایمنی ۴۲ میلیون دلاری خود را اعلام کردند. این کار موجب می‌شد این کارخانه‌ها سال اول از نظر تجهیزات ایمنی بازرسی شوند تا استفاده از استانداردهای همگانی ایمنی در آنها تأیید شود سپس وام بهسازی ایمنی کارخانه به آنها داده شود. حتی دولت بنگلادش هم دست به کار شد. این حرکات، اختیارات مالکان ساختمان رانا پلازا را متوقف کرد اگر چه هیچکدام از آنها مسؤولیتی قبول نکردند. دولت بازرسانی به آنجا فرستاد و آنها با این که سخت‌گیر نبودند، چند بار به خاطر ایمنی نامناسب این ساختمان، اخطار دادند و حتی آنجا

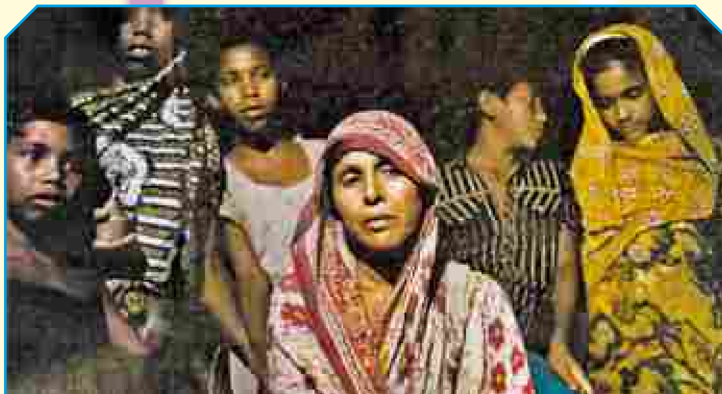
را تعطیل کردند. همچنین کمیته‌ای تشکیل شد تا افزایش روزافزون کارگران پوشاک با حداقل دستمزد بررسی شود. اخیراً این کارگران حدود ۴۰ دلار در ماه حقوق می‌گیرند. نخست وزیر این کشور، «شیخ حسینا» در گفت‌وگویی که ماه می با شبکه CNN انجام داد، گفت: ما تلاش می‌کنیم شرایط را بهبود بخشیم. اگر نتوانیم رانا پلازا را متوقف کنیم، چه چیزی در انتظار ما خواهد بود؟ ده هزار کشته؟ فقط اعمال قانون بهتر و تغییرات سازماندهی شده می‌تواند رانا پلازا را متوقف کند یا بدتر، کاری کند که این حادثه دوباره اتفاق بیفتد.

این دندان ها مال کیست؟

مصیبت رانا پلازا ممکن است مسؤولان را وادار کند برخی از اصلاحات ضروری را برای بهسازی به گردن بگیرند اما آنها ابتدا با مساله‌ای دیگر روبه‌رو هستند، با یک وظیفه مهم در برابر خانواده‌ها و بازمانده‌های این حادثه: شناسایی حدود ۳۰۰ جسد. آزمایشگاه ملی پزشکی قانونی DNA نمونه‌های دندان و استخوان‌های به جا مانده را آزمایش و تجزیه و تحلیل کرد اما امکانات برای انجام این کار بسیار کم است.

برای اختر و من پیدا کردن صاحبان این عکس کاری مأیوس کننده و پردلهره بود. ماموران می‌گویند اطلاعات شخصی هر کارگر روی هارددیسکی ذخیره شده بوده اما این هارددیسک‌ها هم از قلوه‌سنگ‌ها قابل تشخیص نبودند. بسیاری از مدیرانی هم که ممکن بود کارگران خود را بشناسند، یا مرده‌اند یا از اینکه پا پیش بگذارند، می‌ترسند.

همراهم اختر، ۳۹ سال دارد و چندین سال است که در زمینه حقوق شهروندان فعالیت می‌کند. او همچنین به بستگان و بازماندگان رانا پلازا کمک می‌کند تا عزیزان خود را پیدا کنند. اختر در طول این جست‌وجو عکس را به هر که سر راهمان قرار می‌گرفت، نشان می‌داد. برخی‌ها می‌گفتند زن و مرد کارگری را می‌شناسند که هنگام ریزش آوار جان باخته‌اند. این راهنمایی ما را به سمت خانه «آمانا خاتون» کشاند، زن بیست و پنج ساله‌ای که در یکی از طبقه‌های بالایی رانا پلازا کار می‌کرد. وقتی ساختمان فرو ریخت، او با سختی بسیار از یک سوراخ تنگ به اتاقی رفت که بقیه هم در آن پناه گرفته بودند. خاتون می‌گوید در آن تاریکی مرد جوانی هم آنجا بود. او از مردم کمک می‌خواست که نامزد یا همسرش را از زیر آوار بیرون بیاورد. خاتون به یاد می‌آورد: «نمی‌توانستیم آن زن را بیرون بیاوریم. مرد وقتی نتوانست این کار را انجام بدهد، از من خواست کمک کنم که سر زن را باندپیچی کند. از مرد خواستم زن مرده را رها کند، با ما بیاید و خودش را نجات بدهد اما او قبول نمی‌کرد و می‌گفت هرگز عزیزم را تنها نمی‌گذارم. ما با هم خواهیم مرد» خاتون آن دو را در تاریکی تنها گذاشت. او باز نگاهی به عکس انداخت و ادامه داد: «اما این دو نفر نبودند!»


خانواده انیس و حلیمه، مادر داغدارش که نمی‌داند با مرگ پسر و عروسش چگونه کنار بیاید

من و اختر به سه بیمارستان در داکا سر زدیم. نشان دادن عکس کسانی که در حادثه‌ای تلخ جان باخته بودند، به آنهایی که از همان حادثه جان سالم به در برده بودند، کار چندان آسانی نبود. به چند نفر عکس این زوج را نشان دادیم. در سکوت به عکس خیره نگاه کردند و بدون اینکه اثری از اندوه در صورتشان دیده شود، سری تکان دادند و گفتند: آنها را نمی‌شناسند.

نفر بعدی که سراغش رفتیم، رژینا، بیست و پنج ساله بود. او هم آن زوج را نمی‌شناخت. اما خودش هم داستانی داشت: رژینا بعد از فروریختن رانا پلازا سه روز زیر آوار گیر کرده بود. او دست چپش را در اثر این حادثه از دست داده است و تقریباً دیگر از کار افتاده شده است. او به یاد می‌آورد بازوی چپش زیر تیرک ساختمان گیر کرده بود و آنقدر درد داشت که دلش می‌خواست همان لحظه آن را قطع کند و آسوده شود اما تا ماموران نجات را می‌بیند، از درد از حال می‌رود و در بیمارستان چشم باز می‌کند. رژینا همچنین عزادار خواهر نازنینش است. خواهرش در این حادثه جان باخته اما هنوز نتوانسته‌اند جسدش را شناسایی کنند. رژینا هم نتوانست این زوج را شناسایی کند. اما چراغی روشن کرد تا با نورش بفهمیم چرا بسیاری از کارگران روز حادثه در طبقه اول بودند: بیست و سوم آوریل مهندسی از راه رسید و گزارش داد که ستون طبقه سوم ترک خورده است. شعبه یکی از بانک‌های محلی که در همان طبقه قرار داشت، به کارمندانش اعلام کرد فردا سر کار نیایند. رژینا هم دیده بود ترک از ستون به سقف رسیده و به خاطر اینکه قبلاً هم شنیده بود که رانا پلازا به دلیل عدم رعایت ایمنی و وضعیت نامناسبی هم که دارد، بارها اخطار گرفته، ترس به جانش افتاد. اما می‌گوید کارفرمای او و خیلی از کارگرها دستور داده بودند محل کارشان را به هیچ وجه ترک نکنند و از جلو چشم دور نشوند زیرا در صورت گوش نکردن به دستورهایش ممکن بود مجازات سختی در انتظارشان باشد.


ساختمان هشت طبقه رانا پلازا که محل پنج کارخانه تولید پوشاک بود و فروریخت و فاجعه آفرید: ۱۱۲۹ نفر کشته شدند

حق کارگران بنگلادشی برای تشکیل و یا عضو شدن در اتحادیه در قانون این کشور تصویب شده است و آنها این میراث را از حرکت چپ‌گراها دارند که موجب شد کشورشان سال ۱۹۷۱ از پاکستان جدا شود و طعم استقلال را بچشد. اما از وقتی که اقتصاد این کشور از اواخر دهه ۱۹۸۰ و ۹۰ باز شد، شرکت‌ها و کمپانی‌های محلی برای تجارت جهانی پوشاک وارد گود رقابت شدند. سرانجام حقوق کارگران را تضعیف و هرچه بیشتر زیر پاله کردند. یکی از این حقوق، حق تشکل‌های کارگری بود. در سال ۲۰۰۶، دولت ماده‌ای را تصویب کرد که به موجب آن کارگرانی که به اتحادیه‌ها می‌پیوستند باید نخست به کارفرمایان خود خبر می‌دادند. مسؤولان متصدی این امر موقتاً تمام فعالیت‌های اتحادیه‌ها را به خاطر یک وضعیت فوق‌العاده ممنوع اعلام کردند و به دنبال آن، بسیاری از رهبران تشکل‌های کارگری از کار بیکار شدند. مرکز همبستگی بنگلادش می‌گوید: قبل از ۲۰۰۸، صد و چهل و شش اتحادیه فعال در کارخانه‌ها ثبت شده بودند اما تا سال ۲۰۱۱ این عدد به ۱۰ یا کمتر از آن تنزل یافت. قانون اخیر، کار را برای اتحادیه‌ها دشوار کرده بود.

اختیارات محدود

رژینا از این حادثه جان سالم به در برد اما می‌گوید تا عمر دارد عزادار خواهرش است و این داغ هرگز از دلش پاک نمی‌شود. رژینا تلاش می‌کند

بقیه در صفحه ۲۵

ممکن است شما از شکست خوردن ناامید و مأیوس شوید ولی اگر امتحان نکنید فنا خواهید شد
●علی شریعتی

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

معاونت در جرم

سوال: حدود چهار ماه پیش تصمیم به خریداری یک دستگاه اتومبیل گرفتم. بعد از مدتی جستجو در بنگاه‌های اتومبیل توانستم ماشین مطلوب خودم را پیدا نموده و برای خرید آن با مسئول بنگاه وارد مذاکره شوم. ایشان هم با توجه به وکالت نامه‌ای که از صاحب اصلی ماشین داشت و در آن حق فروش و دریافت قیمت تصریح شده بود با بنده وارد معامله شد. بدین ترتیب مبایعه نامه‌ای میان ما تنظیم گردید و اتومبیل و کلیه مدارک مربوط به آن از قبیل کارت مشخصات و بیمه تحویل من گردید. مدتی بعد یعنی حدود دو ماه پیش سند رسمی اتومبیل به نام من زده شد و پلاک آن هم تعویض گردید. اخیراً از طرف دادسرا احضاریه‌ای برای من ارسال شد که بنده را به اتهام معاونت در جرم خیانت در امانت به دادسرا فرا خوانده بود. وقتی به آنجا رفتم متوجه شدم که شاکی پرونده صاحب اصلی آن ماشین است و ادعا دارد که ماشین را به عنوان امانت و به قصد فروش نزد بنگاهی سپرده است، اما بنگاهی خیانت کرده و ماشین را فروخته اما هیچ پولی به او نداده و متواری شده است. به همین جهت از ایشان به اتهام خیانت در امانت و از بنده به اتهام معاونت در ارتکاب این جرم شکایت کرده است. وقتی به بنگاه مراجعه کردم فهمیدم که صاحب ماشین راست می گوید و فروشنده ماشین به من فرار کرده و چندین شاکی دارد. زیرا به همین طریق ماشین‌های متعددی را فروخته اما پول آنها را به صاحبانشان نپرداخته است. اینک سئوالاتم از شما این است:

۱- آیا احتمال محکومیت بنده به این اتهام وجود دارد؟

۲- آیا معامله من با فروشنده فراری صحیح بوده است؟

۳- تکلیف صاحب قبلی ماشین چه می شود؟

بهروز مجد آبادی - تهران

وحدت قصد وجود ندارد

پاسخ: چون جنابعالی هیچگونه علم و عمدی در ورود ضرر به صاحب اتومبیل نداشته و عمل مجرمانه یا خلافی انجام نداده‌اید احتمال محکومیت شما در حد صفر است. مگر اینکه ثابت شود به موضوع آگاهی داشته و مبایعه نامه شما صوری و یا وکالت نامه فروشنده جعلی بوده و یا به هر نحو دیگری برای تحصیل نامشروع مال دیگری سوءنیت داشته و با فروشنده همکاری مجرمانه نموده‌اید. یعنی جهت بُردن مال دیگری با فروشنده هم قصد بوده‌اید. در غیر این صورت جرم معاونت در خیانت در امانت به شما قابل انتساب نخواهد بود. زیرا تمام اعمالی که منتهی به مالکیت شما بر اتومبیل شده قانونی و متعارف بوده است. فروشنده اتومبیل اجازه فروش آن را داشته و معامله‌اش صحیح بوده و با وکالتی که از صاحب ماشین داشته این انتقال را انجام داده است. وضعیتی که طبیعی به نظر می رسد. چون فروشندگان اتومبیل برای اینکه معلوم نشود اتومبیل چند دست چرخیده و چند نفر از آن استفاده کرده‌اند با دادن وکالت نامه و از طریق نمایشگاه‌های اتومبیل آن را منتقل می سازند تا هم از دادن مالیات نقل و انتقال فرار نمایند و هم باعث کاهش قیمت اتومبیل نشوند. بنابراین چنانچه وکالت نامه فروشنده از صاحب ماشین صحت داشته باشد هیچ جرمی مرتکب نشده‌اید و معامله شما با فروشنده هم صحیح و قانونی است.

ارتباط حقوقی صاحب ماشین و فروشنده بر اساس وکالت نامه مزبور بوده و فروشنده حق معامله و اخذ ثمن را داشته است. بنابراین صاحب قبلی ماشین صرفاً حق مطالبه قیمت آن را دارد و لاغیر. یعنی از نظر بنده حتی فروشنده هم در امانت خیانت نکرده و فقط قیمت ماشین را به صاحب آن بدهکار است. ■

خطری که سلامت جسم و روح را تهدید می کند

مریم ناصری - کارشناس تغذیه و رژیم درمانی

یکی از مهمترین فاکتورهای ایجاد و تشدید بیماریهای عصبی مشکلات تغذیه‌ای است. کمبودهای تغذیه‌ای از همان ابتدای زندگی و دوران جنینی می توانند سلامت مغز و روان را تهدید کنند. متاسفانه فرهنگ غلط تجمل گرایی و شرایط بد اقتصادی باعث شده در بیشتر خانواده‌ها دریافت مواد غذایی در حد مطلوب میسر نباشد. به گونه‌ای که اولویت‌های اقتصادی خانواده، به جای خرید مواد غذایی، عبارتند از: خرید لوازم منزل، ماشین، خانه و یا پرداخت اجاره بهای منزل، پرداخت وام‌های ضروری و غیر ضروری و.... بنابر این بودجه در نظر گرفته شده برای تهیه مواد غذایی ضروری ناچیز است و اعضای خانواده با کمبود مواد غذایی مواجه می شوند. از طرفی عدم آگاهی خانواده‌ها از نحوه اختصاص بودجه جهت خرید مواد غذایی کامل و مفید باعث هدر رفتن این بودجه مختصر می شود. برای مثال: **هزینه خرید یک عدد تخم مرغ یا یک پاکت شیر با هزینه خرید یک بطری نوشابه تفاوت زیادی ندارد ولی از نظر ارزش غذایی این محصولات کاملاً متفاوت هستند.** یک عدد تخم مرغ سرشار از مواد مغذی و ویتامینها و پروتئین از نوع قابل جذب و کامل است در حالی که نوشابه‌ها تنها حاوی قند و مواد افزودنی هستند همچنین گرایش مردم به مصرف غذاهای حاوی قند و چربی بیشتر و اجتناب از مصرف مواد غذایی تازه منجر به افسردگی و مشکلات حافظه و... می شود. به گفته دکتر اندرمک کلاچ مدیر انجمن سلامت روان در انگلیس **«همه از اثر رژیم غذایی بر سلامت جسم مطلعیم، اما در حال حاضر در آغاز راه شناخت چگونگی تاثیر پذیری مغز به عنوان یک اندام از مواد مغذی موجود در غذاها هستیم.»** به نظر می رسد در حال حاضر در کشور ما هم رژیم درمانی و دریافت رژیمهای فردی محدود به معدود افرادی شده است که یا به طور اتفاقی در بیمارستان بستری و رژیم غذایی دریافت کرده‌اند و یا مبتلا به چاقی و یا لاغری هستند و عموم مردم (حتی قشر تحصیل کرده) از دریافت مواد مغذی کافی محرومند. به همین علت گرسنگی‌های پنهان سلامت جسم و به ویژه روان مردم را تهدید می کند. در حال حاضر با وجود وضعیت بد اقتصادی، نیاز به آموزشهای فراگیر و رایگان که به سادگی در دسترس مردم باشد ضروری به نظر می رسد. رسانه‌ها و به خصوص تلویزیون می توانند سهم خوبی در اجرای این آموزشها داشته باشند. امید است برنامه‌های آتی دولت در راستای حمایت بیش از پیش از قشر کم در آمد و آسیب پذیر جامعه باشد و در این میان فرهنگ سازی تغذیه‌ای نیز مورد توجه قرار گیرد.

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره و روان درمانی



آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله

۱۵ نکته‌ای که دختران قبل از ازدواج باید بدانند

زهرا عسگری

طی تماس‌های مکرر خوانندگان با بخش مشاوره دریافتیم بیشتر دختران قبل از ازدواج نمی‌دانند در مورد چه چیزی اطلاعات داشته باشند به همین منظور بر آن شدیم تا ۱۵ نکته را که دختران برای داشتن آینده روشن در زندگی مشترک، قبل از ازدواج باید به آنها توجه ویژه داشته باشند. به شما معرفی کنیم به امید آن که مثمر ثمر واقع شود:

۱.پاکدامنی:

دختران هدیه‌ای از جانب خداوند برای والدین وفامیل‌اند و باید پاکدامنی خود را حفظ کنند، در برابر وسوسه همسالان خود برای برقراری ارتباط با افراد بیگانه مقاومت کنند چرا که این روابط، شایسته دختران جوان نیست و ممکن است مشکلاتی برای آنها ایجاد کند.

۲.ارتباط قوی‌تر با خداوند:

با خداوند ارتباط محکمی برقرار کنید و به واسطه اعمال مذهبی، صدقه دادن یا خواندن کتاب‌های پر از حکمت معنوی روح خود را تجلی دهید، همچنین درباره انتظاراتی که از یک زن با فضیلت می‌رود مطالعه و سعی کنید خود را به چنین شخصیتی تبدیل کنید.

۳.دوری از تاثیرات منفی:

یکی از مهمترین کارهایی که دخترها قبل از ازدواج باید انجام دهند این است که از عوامل یا افرادی که آنها را از راه درست زندگی منحرف می‌کنند دوری کنند. همچنین باید مراقب خود ومسیری که برای زندگی انتخاب می‌کنند باشند زیرا تاثیرپذیری از آن عوامل می‌تواند اهدافشان را از بین برده یا دسترسی آنها را به تاخیر بیندازد بنابراین بهتر است با کسانی معاشرت کنید که شما را در رشد مثبت یاری می‌دهند.

۴.حفظ تناسب اندام:

ورزش پایه و اساس زندگی سالم، طولانی و شاد است. ورزشی که خیلی دوست دارید و از آن لذت می‌برید را هر روز انجام داده یا یکی از آنها را یاد بگیرید حتی قدم زدن ساده هم می‌تواند چربی اضافی بسوزاند و ذهن و بدنتان را سالم نگه دارد تا شما برای زندگی آینده، شاد و مسئولیت‌پذیر شوید.

۵.خانه‌داری:

خانه‌داری از دیگر وظایف یک دختر برای ازدواج سالم است همچنین سعی کنید دستورالعمل‌های جدید آشپزی را یاد بگیرید و توانایی بیشتری در این زمینه کسب کرده و آنها را حفظ کنید حتی وقتی که والدینتان به کارهای خانه مشغولند به آنها خوب دقت کرده و برخی از آنها را به تنهایی انجام دهید تا مهارت‌هایتان تکمیل شود چرا که در زندگی آینده‌تان به آنها احتیاج دارید.

۶.بچه‌داری:

یکی از کارهایی که برای آینده شما بسیار مفید است، آموختن تجربه‌های عملی بچه‌داری است، شما به هر حال مادر خواهید شد و با داشتن این مهارت از دخترهایی که هنوز آن را نیاموخته‌اند پیشی خواهید گرفت.

۷.ادامه تحصیل:

قطعا یک عمر تلاش کردن برای ادامه تحصیل و دریافت مدرک، ضامن ازدواج با یک همسر ایده‌آل نیست اما با تمام این مسایل اگر خانواده‌تان به کمک مالی شما احتیاج دارد بهتر است قبل از ازدواج حداقل مدرک کارشناسی را کسب کرده و یک شغل ثابت پیدا کنید، این موضوع برای زندگی مشترکتان نیز بسیار مفید خواهد بود همچنین باعث افزایش دانش و اعتماد به نفستان می‌شود.

۸.شرکت در کلاس‌ها:

ازدواج موفق نیازمند آموختن دانش قابل اجرا در مورد وظایف ومسائل مهم زندگی است بنابراین مشورت با افراد خانواده، روانشناس، مربی و مشاور دانا می‌تواند در تصمیم‌گیری درست به شما کمک کند تا موارد مهم را به شما و همسر آینده‌تان بیاموزد.

۹.آموختن خیاطی:

برای نیازهای خود، همسر و کودکانتان در آینده خیاطی را یاد بگیرید تا از پرداخت هزینه‌های اضافی طی مدت طولانی جلوگیری کرده و آنها را پس‌انداز کنید، این مهارت را از راه‌های گوناگون مانند، استفاده از اینترنت، روزنامه، مطالعه کتاب وشرکت در کلاس‌های آموزشی کسب کنید. همچنین آموختن این مهارت حیاتی به یکی از فرزندانتان کار بسیار مفیدی خواهد بود.



۱۰.شناخت از همسر آینده و والدینش:

شناخت زوجین از هم اهمیت بسیار زیادی دارد بنابراین با نظارت خانواده در بیرون یا محیط خانه با یکدیگر مراوده داشته باشید تا همدیگر را بهتر بشناسید و برای آشنایی بیشتر رفت و آمدهای خانوادگی برقرار کنید.

۱۱.آموختن رانندگی:

رانندگی یکی از مواردی است که آموختن آن قبل از ازدواج بسیار اهمیت دارد ترس را کنار بگذارید آن را به خوبی یاد گرفته و برای دریافت گواهینامه همت کنید، این موضوع حتی از داشتن تلفن همراه هم برای شما مهم‌تر است چرا که ممکن است برای رفتن به یک مسافرت خانوادگی به وجود شما احتیاج باشد.

۱۲.مدیریت درآمد:

اگر فردی هستید که بی‌پرواخرج می‌کنید، باید این کار را کنار گذاشته مدیریت آن را قبل از ازدواج بیاموزید چرا که برای بقای خانواده و کسب و کار بسیار ضروری است همچنین باید بین دارایی و بودجه‌ای که برای خرید خانواده در نظر گرفته شده تعادل برقرار کنید و به یاد داشته باشید که باید با خانواده و همسر آینده خود در رابطه با این مسائل گفتگو کنید.

۱۳.شرکت در جشن‌های عروسی:

دخترها باید قبل از ازدواج به چند عروسی بروند و به تجربه زندگی آنها پس از این مراسم خوب دقت کنند تا انتظارشان از برقراری جشن عروسی و زندگی از همسرشان واقع‌گرایانه باشد و توهماتشان در این زمینه از بین رفته، در زمان مناسب و عاقلانه ازدواج کنند.

۱۴.کسب اطلاعات از دوران بارداری پس از آن:

دخترها قبل از ازدواج باید به این نکته توجه کنند که در آینده ممکن است بچه‌دار شوند بنابراین باید خود را برای چنین زمانی به خوبی آماده کنند چرا که در این شرایط زندگی به کلی تغییر می‌کند در نتیجه بهتر است با رفتن به کلاس‌های آموزشی، دیدن فیلم و توجه به زندگی اطرافیانی که به تازگی بچه‌دار شده‌اند، اطلاعات مفیدی در این رابطه به‌دست آورند تا در این دوران، مشکلات را به خوبی تحمل کنند.

۱۵.استحکام در روابط خانواده:

خانواده دختر قبل از ازدواج در زندگی او نقش مهمی دارد و محکم‌ترین پشتوانه اوست. باید ارتباط خود را با آنها نزدیک و قوی‌تر کند. همیشه به همسر خود به عنوان مدیر خانه احترام بگذارد و برای حفظ اساس ونحوه درست زندگی مشترکشان تلاش کند.

گرچه به نکات بیشتری می‌شود اشاره کرد اما این نکته‌ها اصولی است که دخترها باید قبل از ازدواج بدانند و با رعایت آنها زندگی سالم و شاد و روابط محکم‌تری با همسر خود داشته باشند. ■

آیا زندگی آن قدر عزیز و صلح آن قدر شیرین است که به بهای زنجیر و اسارت خریداری شود؟

•پاتریک هنری

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

پاسوز رفاقت شدم

جوان کم ســن و ســالی وارد واحد فرهنگی شد. با صدایی رسـا سـلام گفت و همانجا جلوی در ایستاد. درشـت هیکل بـود. در آن پیراهن مشـکی راه راه و شلوار گشاد طوسی رنگی که به پا داشت، فربه به نظر می‌رسید. او را دعوت به نشستن کردم و در همان حال گفتم: آنقدر جوان هسـتی که به سـختی می‌شود باور کرد مجرم باشی و در زندان

جـوان که انـگار خیلی از این حرف من خوشـش نیامده بود، با کمی اخم گفت:

ـ اگر من به جای اینکه اینجا به دنیا می‌آمدم، یک جـای دیگر ـ فرقی نمی کند کجـا ـ نمی گویم تهران، حتـی در یک کوره‌دهات در جـای دیگر به دنیا آمده بودم، شاید این سرنوشتم نمی‌شد!

از همـان جملات اول پیدا بود که از همه شـاکی است. می‌خواست قبل از آنکه وارد صحبت اصلیمان شـویم، مقدمه چینی کند. نباید مانعش می‌شـدم، به همین خاطر پرسیدم:

چـرا؟ مگر اینجا چه مشـکلی دارد؟ اتفاقاً این شهر که تا تهران فاصله‌ای ندارد؟

او که انگار منتظر این صحبت من بود گفت:

ـ حق با شماست. ورامین جای خوبی است نزدیک تهران با خاک حاصلخیز اکثر مردم اینجا هم آدمهای شـریفی هستند اما یک مشـکل بزرگ دارد. مشکل آن هم به الان یا ده یا بیسـت سـال قبل برنمی گردد. به زمانی برمی گردد که این شـهر تبعید گاه مجرمان بـود. چون از شـهرهای دیگر تقریبـاً دور و به مرکز نزدیـک بود، به این ترتیب با تبعید آنها به این منطقه، دولت آنهـا را تحت کنترل داشـت. همین موضوع، یعنی تبعید مجرمان باعث شد که عده‌ای از آنها، حتی پس از پایان دوره محکومیتشـان همانجا ماندند و به ایـن ترتیب از هر قوم و طایفـه‌ای، گروهی در ورامین ساکن شدند. سکونت این اقوام مختلف با فرهنگ‌های متفـاوت و گاهی حتی متضاد باعث بروز درگیری‌ها و دعواهای بسیاری شده و می‌شود. این نزاع‌ها از نسلی به نسـل دیگر منتقل شد و الان هستند گروههایی که مثلاً چون پدربزرگهایشـان با هم اختلاف داشتند، دو نسل بعد هم با هم مشکل دارند و درگیر می‌شوند و زد و خورد می کنند.

علت بسـیاری از ایـن دعواها، مسـائل پیش پا افتاده و خنده‌دار اسـت. مثلاً اگر بچه یکی با دیگری بر سـر اینکه تـو چرا از کوچه ما رد شـدی دعوا کرده باشـد بلافاصله دعوا به بزرگترها کشـیده شـده و زد و خوردهای آنچنانی شـکل گرفته. بعد هم تا سه نسل بعد این دو خانواده جمعاً با هم دشـمن می‌شوند. این مسـائل اغلب ریشـه فرهنگی دارد. چون بیشتر کسـانی که درگیر این مسائل می‌شوند فقر فرهنگی دارند و همین امر باعث می‌شود که این اختلافات بی‌معنا و پوچ همینطور نسـل به نسل ادامه پیدا کند و هیچ کس برای پایان دادن به آن پیش قدم نشـود. خانواده ما هم یکی از همین طایفه‌هاست. یکـی از همینها کـه بی‌خود و بی‌جهت سالهاسـت با طوایف دیگر دشـمنی دارد. ریشـه بعضی از آنها به یک یا دو نسـل قبل از ما برمی گردد و برخی دیگر هم در همین زمان ما شـکل گرفتـه و باعث بروز هزاران مشـکل برای همه ما شده است. حتی باعث شده که آینده‌مان هم تباه شـود. اگر بگویـم اینکه امروز من اینجا هسـتم به خاطر یکی از همین نزاع‌های بی‌دلیل است، بیراه نگفته‌ام.



طایفه‌ای که امروز ما با آنها و آنها با ما نزاع دارند، در گذشـته‌ای نه چندان دور، از متحدان قبیله ما بود. یعنـی آن طایفه و طایفه ما با همکاری هم و حمایت از هم، توانسته بودند با چند طایفه دیگر نزاع کنند و پیروز میدان باشـند. اما یک روز به خاطر یک مساله پیش پا افتـاده، مثلاً دعوای دو کودک برای اینکه چرا یکی به دیگری چپ چپ نگاه کرده، دعوای سـختی بین آنها درمی گیرد. این دعوا اول از بچه‌ها شـروع شد اما بعد به جوانها کشید و بعد هم پای بزرگترها به میان آمد و به این ترتیب رشته اتحاد این دو طایفه نه تنها پاره شد که حتی کار به دشمنی با هم، هم رسید. از آن تاریخ به بعد، طایفه ما و آنها بارها و بارها با هم درگیر شدند. تا جایی که کار به درگیری مسـلحانه کشید، در پی این درگیری، بچه‌ای از طایفه مقابل با گلوله مجروح شد و بعد از مدتها دوا و درمان در نهایت سمت چپ بدنش فلج و از کار افتاد وطفل معصوم خانه‌نشـین شـد. این اتفاق آتش دشـمنی در قبیله را بیشتر کرد. به طوری کـه آنها به تلافی این موضوع یک روز وقتی پدرم تنها روی صندلی‌اش جایی نشسـته بـود، ده ـ پانزده نفر از روبرو و هفت هشـت نفر از پشـت سـر ریختند بر سـرش و تا حد مرگ پیرمرد ۶۰ ساله را کتک زدند. خبر به گوش ما که رسـید، فقط توانسـتیم بدن نیمه جان پدرمان را به بیمارستان برسانیم. همزمان از آنها شـکایت کردیم. البته شکایت در ورامین هم داستان خـودش را دارد. چیزی که انـکار یا کتمان آن دردی را از کسـی دوا نمی کند. متأسـفانه گاهی اوقات زد و بندهایی اتفاق می‌افتد و پرونده شکل دیگری ـ غیر از آنچه اتفاق افتاده ـ به خـود می گیرد. در منازعه پدر من با آن ده ـ بیسـت نفر، آنها توانستند با اعمال نفوذ این طور پرونده‌سـازی کنند کـه ده نفر از ما با ده نفر از آنها درگیر شدند! خب قاضی هم روی صورتجلسه کلانتری حکم می‌دهد. به این ترتیب در حالی که پدر من دو ماه در بیمارستان بستری بود، ضاربان فقط بعد از دو روز بـا قرار کفالت آزاد شـدند! خب این خیلی برای ما گران تمام شـد. به طوری که نزاع دیگری در گرفت. البته زمان این دعوا من مدرسـه بودم. خوب یادم هسـت سال اول دبیرسـتان بودم که طایفه ما با آنها درگیری سـختی پیدا کردنـد. ظهر که من رفتم خانه، مأموران مرا هم بازداشت کردند. هر چه به آنها گفتم من اصلاً زمان دعوا خانه نبودم و حتی می‌توانم از مدرسـه گواهی بیاورم، هیچ کس حرفم را باور نکرد و چون درگیری مسلحانه بود، مرا هم فرستادند زندان و به این ترتیب درسـت زمان مدرسـه‌ها، من سه ماه از زمـان تحصیل را در زندان بودم، وقتی آزاد شـدم، مسـوولان دبیرسـتان اجازه ندادند سر کلاس بروم. البته اعتراف می کنم اگر من آدم بااراده‌ای بودم سال

بعد مجدداً ثبت نام می کردم. اما انگار خودم هم تنبل شده بودم، چرا که دیگر مدرسه نرفتم. اما همیشه می‌گویم علت ترک تحصیل من همین نزاع‌های بی‌دلیل بود و بس...

گاهی اوقات که فکر می کنم می‌بینم این قبیل کارها شاید دهه ۴۰ یا ۵۰ جواب می‌داد. یعنی اگر کسی بزن بهادر محل بود، برای خودش اسم و رسمی در می کرد. چند جا رویش حساب باز می کردند. حتی اگر در مغازه می‌رفت و چیزی می‌خواست به او می‌دادند. اما الان این کارها دیگر خریداری ندارد. دو بار که دعوا و مرافعه کنی از چشم همه می‌افتی، اگر مجرد باشی محال است کسی دخترش را به کسی که شرور باشد بدهد. مردم مگر بچه‌شان را از سر راه پیدا کرده‌اند که بدهند به یک آدم دعوایی. همین که اسم آدم به دعوا و مرافعه برده شد، اعتبار آدم از بین می‌رود. به نظر من در دعوا چه بزنی چه بخوری، بازنده‌ای. چون وقتی اعتبار و آبرو و عزت و احترام و مقبولیت آدم از بین رفت دیگر فرق نمی کند در دعوا زدی یا خوردی!

مثلاً در همان پرونده پدرم، وقتی ما دیدیم حق کشی شده و با اینکه پدر من تنها بوده و مورد هجوم ده ـ بیست نفر قرار گرفته، اما با یک پرونده‌سازی ماجرا، طور دیگری نشان داده شده، رفتیم حفاظت اطلاعات و دوباره شکایت کردیم. آنجا بعد از بازرسی و بازپرسی‌های فنی و دقیق اینطور اعلام شد که پدر من تنها بوده و نزاع دسته‌جمعی نبوده، با این حال مجرمان فقط با گذاشتن کفالت از حبس آزاد شدند. خب ما وقتی دیدیم حق کشی شده، خودمان دست به کار شدیم و حق آنها را کف دستشان گذاشتیم اما در نهایت چه اتفاقی افتاد؟ یک پرونده دیگر به پرونده‌های ما در پاسگاه اضافه شد! به همین خاطر می‌گویم در دعوا چه بزنی چه بخوری، بازنده‌ای الان شما فکر می کنید من برای چه اینجا هستم؟ به شما بگویم یا می‌خندید یا اصلاً باورتان نمی‌شود.

دوستی دارم که با هم خیلی رفیق هستیم. اهل آبادی ما نیست. آبادی آنها از ما بالاتر است. اما خب چون فاصله ما نزدیک است ما با هم خیلی رفیق بودیم. از سالها قبل، زمانی که مدرسه می‌رفتیم. بعد از ترک تحصیل من، رفاقتمان ادامه داشت. با هم باشگاه که ثبت‌نام کردیم، با هم می‌رفتیم و با هم می‌آمدیم. از خیلی چیزهای هم خبر داشتیم. تا اینکه... تا اینکه چند ماه قبل به من گفت ماشین خریده. خب من خیلی خوشحال شدم. مدتی هم ماشین دستش بود، بعد کم کم زمزمه کرد که می‌خواهد ماشین را عوض کند. من خیلی در جریان این کارهایش نبودم. او به من می‌گفت، اما اینکه من همراهش باشم، نه! من فقط خبر داشتم.

دقیق به خاطرم نیست چند وقت بعد از اینکه ماشین خرید، تصمیم گرفت آن را عوض کند. اما خوب یادم هست تلفنی با من صحبت کرد و خبر داد که می‌خواهد ماشینش را عوض کند. گفت در یک باغی با خریدار ماشین خودش قرار دارد. ماشینی را هم که قرار بود بخرد، همانجا می‌خواست تحویل بگیرد. چند ساعت بعد از اولین تماس، دوباره با من تماس گرفت. ترسیده بود. نفس نفس می‌زد. بریده بریده و خیلی خلاصه گفت فلانی ماشینی که من خریده بودم، سرقتی از آب درآمده مأمورها ریختند آنجا و من فرار کردم. تو در جریان باش. از فلانی ـ یکی از رفقای مشترکمان ـ مبلغی طلب دارم. آن را بگیر و به خانواده‌ام بده. بعد هم تلفن را قطع کرد! من خیلی تعجب کردم. خب اگر او ماشین را خریده بود، حتماً اسناد و مدارک داشت می‌توانست نشان دهد تا دزد اصلی پیدا شود! چرا فرار کرد؟! این سوالی بود که من مدام از خودم می‌پرسیدم اما چون ارتباطی به من پیدا نمی کرد خیلی اهمیت ندادم.

حدود دو هفته بعد، حوالی غروب من همراه خانواده‌ام رفته بودیم جشن عروسی یکی از بستگان در مجلس نشسته بودیم که مأموران آمدند سراغ من و به جرم سرقت مسلحانه مرا دستگیر کردند. هر چه اینطرف و آن طرف زدم که آقا من سابقه دعوا و مرافعه و شرارت دارم اما تا به حال یک سوزن هم ندزدیده‌ام چه رسد به سرقت مسلحانه کسی حرفم را باور نکرد. به هر حال مرا بردند پاسگاه و بعد آگاهی. آنجا فهمیدم که ماجرای دستگیری من برمی گردد به ماشین خریدن رفیقمان...

ماشینی که او خریده ـ یا دزدیده، باور کنید دیگر شک دارم ـ در جریان یک سرقت مسلحانه از صاحب آن دزدیده شده و بعد از تغییر پلاک و تغییرات دیگر در شرف فروش بوده که توسط مأموران شناسایی و تحت تعقیب قرار می‌گیرد و قبل از فروش کشف و ضبط می‌شود.

حال چون این ماشین در دست رفیق من بوده و او هنگام حضور مأموران متواری شده آنها گمان می کنند که سرقت توسط او انجام پذیرفته و چون مالک خودرو مدعی است دو نفر مسلح به او حمله کرده‌اند، مأموران بعد از تحقیقات به این نتیجه رسیده‌اند که چون من با فرد مظنون رفاقت دارم و چون دو سابقه نزاع مسلحانه در پرونده‌ام هست، پس احتمالاً به همراه او و مسلح برای زورگیری و سرقت رفته‌ام. فرار رفیق ما، همه چیز را علیه او کرده و جای هیچ دفاعی را باقی نگذاشته. اما... اما چرا من باید پاسوز این رفاقت شوم؟ الان چند ماه است که در زندانم. رفیق ما که معلوم نیست بالاخره ماشین را خریده یا دزدیده متواری شده، خانواده‌اش ـ که اتفاقاً آدم‌های بسیار خوبی هستند ـ چندین مرتبه گفته‌اند که هیچ خبر دقیقی از پسرشان ندارند و او هر بار از یک جای ایران زنگ می‌زند. حتی گفتند به او خبر داده‌اند که مرا گرفته‌اند، اما نمی‌دانم چرا رفاقت‌های این روزها اینقدر کم‌رنگ شده؟ چرا که این رفیق ما، هیچ کاری برای من نمی کند. من می گویم اگر ندزدیده‌ای، مرد و مردانه بیا و اسناد و مدارکت را رو کن واعلام کن نادانسته ماشین سرقتی را خریده‌ای! یا نه واقعاً خودت دزدیده‌ای که باز هم بهتر است بیایی و مردانه اعتراف کنی. نه اینکه پنهان شوی و مرا به خاطر کار نکرده گیر بیندازی.

من اگر آن دو پرونده نزاع مسلحانه را در اداره آگاهی نداشتم هیچ وقت مظنون یک سرقت مسلحانه نمی‌شدم. اما چه کنم که آن سوء سابقه‌ها که هیچ ربطی هم به این ماجرا ندارد باعث شده الان اینجا باشم. خانواده‌ام خیلی دوندگی کردند، اما قاضی می‌گوید برایم قرار صادر کرده خانواده‌ام قرار ـ وثیقه ـ را بگذارند و من تا پیدا شدن رفیقم و مشخص شدن پرونده‌اش با قرار آزاد باشم. اما خانواده‌ام چنین وثیقه‌ای را ندارند! وکیل هم نمی‌توانیم بگیریم، چون شرایط مالی‌اش را نداریم. من سعی کردم از خودم دفاع کنم اما خب وقتی آدم سواد درست و حسابی ندارد که نمی‌تواند در اینجور جاها خوب صحبت کند. من تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که اگر من شریک جرم او بودم دو هفته بعد از این ماجرا، برای خودم همینطور می‌چرخیدم و هیچ کاری نمی کردم. خب اگر من هم در این سرقت مسلحانه حضور داشتم وقتی هم جرمم فرار کرد، من هم فرار می کردم! نه اینکه بروم عروسی!! به هر حال... الان چند ماه است اینجا مانده‌ام فقط منتظر... منتظر که اتفاقی بیفتد و این رفیق ما دلش بسوزد و بیاید و حقیقت را بگوید. یا نه... حداقل دستگیر شود و خیال همه راحت، تکلیف من مشخص شود.

در پرانتز:

این اولین بار نیست که وقتی با یک مددجو در این ندامتگاه گفتگو می کنیم چنین مسائلی را می‌شنویم. اینکه دعواها و نزاع‌های دسته‌جمعی بسیاری فقط به خاطر بد نگاه کردن، دو بار از یک محل عبور کردن، خندیدن و خیلی چیزهای عادی دیگر اتفاق افتاده که بعضاً برخی از آنها حتی منجر به قتل شده است. شاید مهمترین علت این مساله، مشکل فرهنگی کهنه‌ای است که علیرغم گذشت سالها همچنان پابرجاست. مشکلی که مسوولان نسبت به آن کم توجهی نشان داده‌اند و این فرهنگ پوسیده کماکان از نسلی به نسل دیگر منتقل شده و همچنان هم رایج و متداول است. مساله دیگر آن که به دلیل وجود روستاهای قدیمی اما متروکه و در پی آن مکانهای مخروبه، محل مناسبی برای اختفای مجرمان و خلافکاران به وجود آمده و خود دلیل بروز پاره‌ای از جرایم می‌گردد. شاید مجرم واقعی این پرونده در حواشی همین شهر و در یکی از روستاهای اطراف آن مخفی شده باشد و با پنهان شدن خود، روند عادی یک پرونده را چنین مغشوش نموده باشد، اما به هر حال، ثابت شده که بالاخره مجرم هر پرونده‌ای در جریان زندگی‌اش، هر قدر هم زرنگ باشد، بالاخره دستگیر می‌شود. اما آنچه جای تأسف دارد عمر و جوانی فردی است که این روزها به خاطر ندانم کاری و شاید جرم نکرده مجبور است حبس را تحمل کند.)

■

نتیجه یک گذشت عجیب

کیانا نصرت‌زاده

مراسم شب سوم و هفتم که تمام شد، من هم مثل بقیه خواهر و برادرهایم رفتم سر خانه و زندگی‌ام.... همه چیز ناگهان تغییر کرده بود... پدر و مادرم را از دست داده بودم و دیگر مسوولیتی در قبال آنها نداشتم... حال کسی را داشتم که ناگهان از دویدن باز می‌ماند و از خستگی روی زمین می‌افتد... همه سال‌هایی که خواهر و برادرهایم گرفتار زندگی‌های شخصی‌شان بودند، من به امورات پدر و مادرم می‌رسیدم. چه شب‌هایی در بیمارستان ماندم و از آنها مراقبت کردم! نمی‌دانم چرا از بین همه بچه‌ها من بیش از دیگران احساس مسوولیت می‌کردم. از بین ما چهار خواهر و برادر هیچ کس به اندازه من زندگی‌اش را پیچیده نکرده بود. شوهر و دو بچه‌ام یک طرف بودند و مادر و پدرم طرف دیگر... خیلی وقت‌ها مجبور می‌شدم برنامه‌های سفرم را کنسل کنم و یا وقت و بی‌وقت بچه‌ها را بکشم و خواب و بیدار از این خانه به آن خانه ببرم.

همیشه در خانواده لوح تقدیر وفاداری و از جان گذشتگی را به من می‌دادند! مادرم همیشه می‌گفت: همه بچه‌ها یک طرف، سحر یک طرف...

شاید این نقشی بود که از بچگی به من داده بودند و نمی‌دانستم چرا آن نقش را پذیرا شده بودم! حس می‌کردم من بیشتر از بقیه خواهر و برادرهایم، پدر و مادرم را دوست دارم. یک وقت‌هایی آنها را به بی‌رحمی و بی‌عاطفه بودن محکوم می‌کردم... به هر حال به هر بهانه‌ای این نقش را ایفامی کردم و حاضر نبودم راهی دیگر را انتخاب کنم.

پدر و مادرم پیر و بیمار بودند. خانواده پر کار و گرفتاری داشتم. برادرها هر کدام شرکت‌های بزرگی را مدیریت می‌کردند، خواهرم عروس خانواده‌ای شده بود که انتظارات زیادی از او داشتند و این وسط تنها من بودم که از وقتم و خانواده‌ام می‌زدم و به امورات پدر و مادرم می‌رسیدم....

اما این وسط موضوعی وجود داشت که همیشه مرا عذاب می‌داد. نمی‌دانم چرا همیشه حس می‌کردم پدر و مادرم آنقدر که بقیه بچه‌ها را دوست دارند، مرا دوست ندارند! این وحشتناک‌ترین احساسی بود که همیشه سایه سیاهش روی قلبم می‌افتاد و راه نفسم را می‌برید...

آسان نبود که بپذیرم من هم مثل بقیه هستم... از بد روزگار مثل آنها تحصیلات عالی نداشتم. شوهرم مرد ثروتمندی نبود و به یک زندگی ساده و کوچک قانع بودم، پدرم همیشه از بی‌عرضگی شوهرم گله داشت. می‌گفت طی این سالها هیچ پیشرفتی نکرده و این نشان می‌دهد چقدر بی‌عرضه است. ولی در عوض شوهر خواهرم از یک خانواده متمول بود. به کمک پدرم تجارت خوبی را اداره می‌کرد... پدرم همیشه می‌گفت: پولم را به باد ندادم، سهراب واقعاً مرد باعرضه‌ای است...

این جمله مثل نیشی بود که به تنم فرو می‌رفت و دم نمی‌زدم و حرفی برای جواب نداشتم. پدرم همه امورات شرکتش را به برادرهایم سپرد... ثروت عظیمی در چرخه کار وجود داشت و روز به روز به آن افزوده می‌شد.

وضع مالی همه خوب بود. سر و وضعشان هم خوب بود ولی من یک زندگی کارمندی داشتم و پدرم هرگز تمایلی به کمک مالی به من نداشت. من و شوهرم هم هیچ وقت چیزی از او نمی‌خواستیم. مادرم برای همه زحمت‌های من سپاسگزار بود، پدرم می‌گفت به تنها کسی که اعتماد دارد و دلش می‌خواهد تا آخرین روز کنارش باشد، من بودم ولی فقط همین بود و بس، همه این حرف‌ها به معنای اندک کمک مالی نبود...

من هم هیچ وقت چیزی از آنها نخواستم.

تا اینکه پدرم فوت کرد و یک ماه بعد از آن مادرم هم فوت کرد...

همه مراسم ختم به گردن من بود. خیلی سخت بود ولی انجامش دادم و همه چیز به خوبی برگزار شد... بعد از تمام شدن همه ماجراها، خواهر و برادرها دور هم جمع شدند تا ارثیه را تقسیم کنند. برادر بزرگترم خواست بر اساس وصیت‌نامه همه چیز پیش برود اما وصیت‌نامه‌ای در کار نبود... وقتی با وکیل پدرم صحبت کردند، در عین ناباوری متوجه شدیم پدر و مادرم هرگز وصیت‌نامه‌ای ننوشته‌اند...

خواهر و برادرها خیلی تعجب کردند. انتظار همه این بود که پدرم در وصیت‌نامه‌اش حتماً ملک و یا مبلغ پولی را برای من کنار گذاشته.

بعد برادرم شانه‌ای بالا انداخت و گفت: پس حتماً پدر در زمان حیاتش حساب و کتاب‌هایش را کرده... همه تایید کردند و رفتند دنبال کارهای قانونی. من هم حس کردم دیگه کاری در این خانواده ندارم.

دیگه در جمع مهمانی‌ها و دوره‌هایشان شرکت نمی‌کردم. همه جمع‌هایشان صحبت از تقسیم ارث بود و من می‌دانستم قانون در این زمینه واضح و شفاف است ولی تردید غریبی مرا گرفتار کرده بود. آیا باید این ارثیه را می‌پذیرفتم؟ یا نه؟!!

هفته‌ها و ماه‌ها بهش فکر می‌کردم. با هر کسی مشورت می‌کردم می‌گفتند ارثیه حق قانونی من است و از شیر مادر حلال‌تر است. اما دلواپسی من چیز دیگری بود... به هر دلیلی آنها زمانی که در قید حیات بودند احساس می‌کردند من احتیاجی به پول و ثروت آنها ندارم... یا شاید چون مثل بقیه خواهر و برادرها به قول پدرم باعرضه نبودم دلش نمی‌خواست پول بی‌زبانش را به من بدهد...

فکر می‌کردم پدر همیشه بیشترین سهم را برای کسی قائل می‌شد که فعال‌تر بود و اهل تجارت و بازار بود.... کارهای من برایش بی‌ارزش بود و همیشه می‌گفتند: سحر مهربان و فداکار است ولی عرضه بقیه بچه‌ها را ندارد...

رنج می‌کشیدم... حس می‌کردم آنها حتی بعد از مرگشان هم شاید راضی نباشند ریالی از این پول به من برسد چرا که من مثل سهراب و بقیه باعرضه نبودم!!

ماهها گذشت تا بالاخره برادرم بهم زنگ زد و گفت وقت آن رسیده که برای ارث و میراث تصمیمات جدی بگیرند و من هم باید بیایم و امضاء کنم...

تصمیم نهایی‌ام را گرفتم... گفتم: ارثیه‌ام را به تو می‌بخشم.

برادرم شوکه شد. گفتم: پدر همیشه نگران به هدر رفتن مالش بود. تو آن را به هدر نمی‌دهی ولی در مورد خودم مطمئن نیستم...

سهراب فکر کرد دارم شوخی می‌کنم. اما من مهم‌ترین تصمیم زندگی‌ام را گرفته بودم و خدا می‌داند چه آرامش غریبی به سراغم آمد... هر چند هرگز نفهمیدم چرا من جایگاه دیگر خواهر و برادرها را برای پدر و مادرم نداشتم ولی احساس آرامش می‌کنم که تا آخرین روز در خدمت خانواده‌ام بودم...

برخلاف تصور پدرم سهم ارثیه به هیچ کس وفا نکرد و هر کدام از آنها به نوعی متضرر شدند و هر وقت مرا می‌بینند با حیرت می‌گویند: توجه آدم عجیبی هستی! از آن همه پول گذشتی...

و من با خنده می‌گویم: از چیزی که صاحبش در زمان حیاتش به من روا نمی‌دانست نمی‌خواستم زمان مرگش به آن ثروت دست پیدا کنم...

■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

فکـر را جمع کنـد تا ببیند بعد از این چه کند. او می‌گوید نمی‌خواهد به کارخانه پوشـاک برگردد و از آنجا متنفر است. او همچنین به شوهرش اجازه نمی‌دهد دیگر به محل کارش، کارخانه ریسـندگی کنف باز گردد. خاطرات تلخ رانا پلازا روح او را آزرده اسـت و لحظه‌ای نیسـت که با یادآوری آن دقایق وحشتناک اشک به چشمان بی‌فروغش ننشیند. اما این فکر هم رهایش نمی‌کند که جایی دیگر نمی‌توانند کار بهتری از نظر دستمزد پیدا کنند و امنیت شغلی داشـته باشـند. او می‌داند کارهایی مثل کشاورزی، کارگـری روزانه روی سـاختمان، کار در خانه مثل قلابدوزی و... امروز هستند و فردا نه. مساله دیگری هم هسـت که نگرانی‌اش را صد چندان می‌کند و آن هم قطع دست چپش از ساعد به پایین است. او مدام به این فکر می‌کند که آیا هرگز می‌تواند شـغلی پیدا کند یا بار دیگر باید طعم گرسنگی و بدبختی را بچشد و حسرت بخورد؟

از سال ۲۰۰۵ تا ۲۰۱۱ استخدام بخش RMG سـالانه نزدیک به ۱۱ درصد افزایش داشته است. چنانکه مسـؤولان این کشـور به شـوخی می‌گویند اگر یک بنگلادشـی هم شـغل نخواهد ما به او شغل می‌دهیـم. ممکن اسـت این صنعت امنیت شـغلی داشـته باشد اما مسؤولان باید تکلیف بازمانده‌های این حادثه را مشـخص کنند. آنها باید به خواسته‌ها و مطالبات این مردم دردمند طبق موازین اسـلامی عمـل کننـد. همچنین مشـخص نیسـت مـاده و تبصره‌هایی که تصویب می‌شـوند در دراز مدت چه آسـیبی می‌زنند. با کمک دولت یا بدون کمک آن، بسـیاری از بازماندگان رانا پلازا به مشاغلی مشابه شغل قبلی خود باز می‌گردند زیرا همانطور که گفته شد، چاره‌ای ندارند. شاید نکته بسیار مهم در این بین اطمینان از ایمنی کارخانه‌ها باشد.

صدهـا نفـر از بازماندگان حادثـه رانا پلازا در پنجـم ژوئن مقابل محل کار سـابق خـود که اکنون با خاک یکسـان شـده، جمع شـدند تا خواسته‌های خود را به گوش مسـؤولان برسـانند. آنها حقوق از کارافتادگـی، اضافه کاری‌هایـی که هرگز پرداخت نشـده بوده، حقـوق و مزایای بازنشسـتگی و خیلی چیزهای دیگری می‌خواهند که حق طبیعی آنهاست. بسـیاری هم می‌خواستند به کار قبلی‌شان برگردند. امـا پلیـس طبق مقررات و قوانینی کـه اجازه چنین اعمال نفوذی را به او می‌دهد، با باتوم وارد میدان شد و صدای معترضان را خاموش کرد.

مـن و اختـر عکس ایـن زوج را به رئیس یکی از اتحادیه‌هـای کارگری داده بودیم تـا به آنهایی که در آن تجمع حضور داشـتند، نشان بدهد. «خدیجه بیگم»، بیست ساله، می‌گفت: این زوج را می‌شناسد. خواهر شوهر و همسرش هستند. او که در غم از دست دادن شـوهر خودش هم در ایـن حادثه عزادار بود، نشانی خانه «حلیمه» و «انیس» را داد.

روستای اشک‌ها و غم‌ها

با این امید که جست‌وجویمان سرانجام به پایان خواهد رسـید، به طرف سـانیا حرکت کردیم. کمی بـه تاریکـی هوا مانده بود و کـودکان در پی آخرین شـیطنت‌های روزشـان در خیابان‌هـای کثیـف دنبال ماشـین ما می‌دویدند. با فرارسـیدن شـب و تاریک شـدن هوا، به سـختی از لابه‌لای کوچه پس کوچه‌های تنگ، کامیون‌ها و اتوبوس‌ها گذشـتیم تا به «سـانیا» رسـیدیم. به پنجره خانه‌ای که خدیجه بیگم نشـانی‌اش را داده بـود، ضربه زدم. خانه‌ای با دیوارهـای کوتـاه و نور لرزان چراغ. تا در باز شـد، مـردان و زن‌ها و کـودکان کنجکاو زیادی را دیدیم که بی‌صبرانه منتظر ورود ما بودند. یکی از آنها مادر انیس بود. مادری که چشم‌هایش در سوگ پسرش همیشـه اشـکبار بودند. او به عکس نگاه کرد، آهی کشـید و گفت «این که عکس پسـر من نیسـت!» و توضیح داد که انیس و عروسش بعد از ازدواج تصمیم گرفتند به داکا بروند تا پولدار شـوند. آنها هم مانند خیلی از جوان‌ها رؤیای زندگی شـیرینی را در سـر می‌پروراندنـد. زندگی بهتری که بـا ماندن در آن روسـتای مهجور ممکن نبود. آنها می‌خواسـتند در کارخانه پوشـاک کار کنند. مادرش می‌گفت بارها اشک ریخته و به پسرش اصرار کرده از آنجا نروند اما او گوش نکرد و با این وعده که با جمع کردن مقداری پول به‌زودی برمی‌گردد، برای همیشه مادرش را از دیدن روی خود محروم کرده است. پسرش می‌گفته اگـر نرود اینجا چه کنـد و چگونه آینده خانواده‌اش را تامین کند؟

من و اختر ماهیت زوج درون عکس را کشـف نکردیم اما درباره زن و مرد جوان درون عکس و بقیه آنهـا ایـن را فهمیدیم که آنها هم به خاطر فرار از فقر از روستا فرار کرده بودند به این امید که آنجا شانس یارشـان باشـد. صنعت پوشـاک برای صاحبانش ثروتی افسـانه‌ای به بار آورده اما نتوانسته کارگران خـود را از مصیبت‌ها و بلاهای افسـانه‌ای و رنجبار دور نگـه دارد و امکانات زندگی حداقلی برایشـان فراهم کند. آنها در آخرین لحظه‌های زندگی‌شـان بدون اینکه امیدی برای نجات داشـته باشـند، فقط همدیگر را داشـتند. آنها این معجزه را در واپسـین و سخت‌ترین لحظه‌های زندگی‌شان از دست ندادند. شـاید ما هرگز نام و نشـانی این زن و مرد عاشـق را نفهمیم و ندانیم که بودند و چگونه زندگی کردند و چه آرزوهایی داشـتند اما سربلندی‌شان را هنگام جان دادن همیشه به خاطر خواهیم داشت!

■

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

بلند شدند. لارن هنوز فریاد می‌زد ولی این بار فقط از درد نبود. از شـادی هم بود. او سرانجام از آن پرتگاه نجات پیدا کرد و آن طلوع خورشید زیباترین طلوعی بود که دیده بود.

سرانجام چه شد؟

یوبارا و دَنا تصمیم گرفتند در تاریکی از آنجا بروند. شـب را با نور چراغ قوه صبح کردند. هر دو آشـفته و خسـته بودند اما توانستند ساعت ۲:۳۰ بامداد به اتاقک خودشان برگردند.

در بیمارستان، لارن متوجه شد هر دو پا و مچ پایش، لگن خاصره و یکی از مهره‌هایش شکسته‌اند. آسیب پای چپش خیلی جدی بود و دکتر به او گفته بود ممکن است مجبور شوند آن را قطع کنند. آن شب، یک دُز مرفیـن به لارن کمک کرد بتواند بخوابد. روز بعد او را به دانشگاه مرکز پزشـکی ایالت یوتا منتقل کردند تـا پایـش را جراحی کنند. وقتی به هوش آمد به پایش دست زد و دید هنوز سرِ جایش است. اما جراحان به او گفتند خیلی زود است چیزی را پیش‌بینی کنند.

سـه روز بعد، پـدر لارن، او را بـه پورتلند برگرداند، لارن تمـام روزش را در تخت بیمارسـتانی مجهز که پدرش برایش خریده بود و در اتاق نشـیمن گذاشـته بود، می‌گذراند. پدر و مادر لارن از هم جدا شده بودند و مادرش یک سـال پیش از این واقعه از دنیا رفته بود. لارن یک ماه بعد از بهبود نسـبی، از پدرش خواسـت دوچرخه قدیمی‌اش را در پاسیو بگذارد تا جلو چشمش باشـد. ارتوپد گفت لارن هرگـز نباید دوچرخه براند. حتی نباید از شیبی معمولی بالا برود. او تصمیم گرفت به ارتوپد ثابت کند اشـتباه می‌کند. هنوز هر دو پایش در گـچ بودنـد که هر روز پدال می‌زد و وقتی گچ پایش را باز کردند، فیزیوتراپی انجام داد.

در ژانویـه ۲۰۱۲، شـش مـاه بعـد از حادثه، لارن بـه نیوزلنـد رفت و آنجا به عنـوان میوه‌چین فصلی مشـغول به کار شـد. در ماه می، برای کوهنوردی به کوه‌هـای مونتانا رفت. و در ماه ژوئن دوباره راهنمای گروهی جوان شد و با آنها به جزیره فیجی رفت، آنجا موج‌سـواری را هم یاد گرفـت. لارن مک‌لین هرگز نتوانسـت کاری را که با یوبارا شـروع کرده بود، به پایان برسـاند زیرا یوبارا در ماه جولای همان سال در صعـودی تک نفره از ارتفاع ۶۰ متری سـقوط کرد. لارن می‌گویـد: «مرگ او را هنوز نمی‌توانم فراموش کنـم. او پرقدرت‌ترین کوهنـوردی بود که در تمام عمرم دیده بودم.»

لارن مـرگ را تا حـدودی تجربه کرده بود بنابراین تصمیم گرفت درسـت زندگی کند. «من می‌خواهم نگرش مثبتی به دنیا داشـته باشم. آهسته و با برنامه حرکت کنم و همیشه موفق باشم.»

■

یگانه راه برای افزودن خوشبختی بر روی زمین آن است که تقسیمش کنیم

● پول شرد

کورش کاشانی

خواستگاری در سوپرمارکت



همه خانواده بسیج شده بودند که مرا شوهر بدهند! فقط مانده بود تو روزنامه آگهی بدهند. هاج و واج مانده بودم که چه اتفاقی افتاده... بعدها فهمیدم همه این داستان زیر سر پدرم بوده و چقدر با سیاست خودش را کنار کشیده بود و تصورش را هم نمی کردم آن پدر مهربان و صمیمی و رازدار من چنین نقشه‌هایی برایم کشیده باشد... دوازده سالم بود که به اصرار عمومهدی بار سفر بستیم و قصد مهاجرت کردیم... عمومهدی آن موقع بیش از چهل سال بود که زندگی می کرد و حالا با آمدن پیری نگران این بود که سوپرمارکتش را به کی بسپرد و برای همین به پدرم پیشنهاد کرد ما برویم آنجا و... همین شد که من و دو خواهرم همراه پدر و مادرم بار سفر بستیم... زندگی با فراز و نشیبش می گذشت و ما یواش یواش به محیط آنجا عادت کردیم. اما پدر و مادرم همیشه اصرار داشتند زبان فارسی را فراموش نکنیم و درست مثل یک ایرانی زندگی کنیم... فیلم‌های ایرانی می‌دیدیم، دوستان خانوادگی‌مان بیشتر، ایرانی بودند و تو محله ایرانی‌ها زندگی می کردیم... همین بود که ما هیچ وقت خط وصلمان را به ایران از دست ندادیم.

خواهر بزرگم ۱۹ ساله بود که با یک پسر ایرانی ازدواج کرد. خواهر دومم هم در سن ۲۱ سالگی با پسر عمویم که در ایران بود ازدواج کرد و به ایران برگشت... من اما مشغول درس بودم و راه درازی در پیش داشتم... درسم که تمام شد، چند شغل موقت پیدا کردم تا بالاخره بعد از دو سال کار دائم خوبی برای خودم دست و پا کردم...

مادر و پدرم مدام مراقب من بودند که مبادا هوس ازدواج با پسر خارجی به سرم بیفتد... مادرم هر جا می‌رفت دنبال یک پسر مناسب برای من می گشت ولی به قول خودش پسرهای ایرانی خیلی‌هایشان از خارجی‌ها هم خارجی‌تر شده بودند...

تا اینکه یک روز به مادرم گفتم، تصمیم دارم یک سفر به ایران بروم و فامیل را ببینم... ده سالی می شد که هیچ کدام از آنها را ندیده بودند. پدرم همان روز برایم بلیت خرید و آخر هفته هم مادر دو تا چمدان پر از سوغاتی دستم داد و گفت: برو...

در فرودگاه تهران، استقبال عجیبی از من شد. خاله‌ها، دایی‌ها، عمه‌ها... همه و همه آمده بودند و از همه مهم‌تر اینکه عمه بزرگم همان شب اول یک سخنرانی مفصلی کرد که دختر باید قبل از سی سالگی ازدواج کند و چه معنی دارد که من ۲۶ سالم است و هنوز شوهر نکرده‌ام...

از همان شب جمعه اول خواستگارها آمدند... زن دایی‌ام همراه خواهرزاده‌اش آمد، پسر سی ساله خوبی بود. ولی به محض اینکه با هم صحبت کردیم متوجه شدم عشق زندگی در خارج را دارد و من از اینکه پل باشم و به کمک من بتواند برود هیچ خوشم نیامد...

راشین مختاری

پایان یک دغدغه ۱۷ ساله



طلاقش دادم... امروز دادگاه حکم را صادر کرد... فقط مانده در یک محضر ثبت شود... انگار بار سنگینی از دوش من برداشته شده... خسته‌ام... دیشب تا صبح خوابم نبرد. فکر این که بالاخره دارم از زنجیر شکوه خلاص می‌شوم، هم هیجان برایم آورده بود و هم اضطراب... بعد از هفده سال احساس می کنم می توانم سرم را روی بالش بگذارم و لی بی‌هیچ دغدغه‌ای تا صبح بخوابم... بچه‌ها هم تکلیفشان روشن شده، دختر ۱۲ ساله‌ام می‌خواهد با من زندگی کند. با دار و ندار من می‌سازد. پسرم هم تصمیم دارد هر وقت درسش تمام شد و وارد دانشگاه شد بیاید با ما زندگی کند...

احساس خوبی دارم. بهتر از این نمی‌شود. شکوه هنوز باور نکرده که من از زیر سلطه و دستورات او خلاصی پیدا کرده‌ام. امروز با تمسخر بهم می گفت: از حالا چطور می توانی فیش موبایلت را پرداخت کنی؟! سری تکان دادم... حق با اوست. ولی حالا دیگر از پول نداشتن و سخت زندگی کردن هراسی ندارم. طعم زندگی با پول دیگری را چشیده‌ام و می‌دانم چه مصیبتی همراه خودش می آورد.

وقتی خواستم با شکوه ازدواج کنم، مادرم سخت مخالف بود. می گفت، داماد سر خانه بودن خیلی بد است... پدرم ولی خوشحال بود. فکر می کرد شکوه کمکم می کند تا کاسبی برای خودم راه بیاندازم و زندگی خوب و راحتی خواهیم داشت... مادرم آه می کشید و می گفت: آخه مهرداد چقدر باید پول دربیاورد که زنش به آن پول محتاج باشد؟!

خدا هر دوی آنها را بیامرزد... در این هفده سال چه چیزها که ندیدم و چه چیزهای ارزشمندی را از دست دادم. آن سالهایی که در دانشکده درس می‌خواندم، با عباس آشنا شدم، پسر خاله شکوه بود. شبی هم که داشت برای ادامه تحصیل خارج از کشور می‌رفت و مهمانی مفصلی گرفته بود، شکوه را دیدم... آشنایی ما از همان شب شروع شد و سه ماه بعد از آن هم برای عباس نامه نوشتم و گفتم که تصمیم دارم با دختر خاله‌اش، شکوه ازدواج کنم. هرگز جواب نامه‌ام را نداد... وقتی عروسی کردیم برای تبریک به من تلفن کرد و گفت: پس، حالا داماد حاجی توسلی شدی... خدا کمکت کنه...

از این همه بدبینی اطرافیان تعجب می کردم. حاجی توسلی مرا به راحتی به عنوان دامادش پذیرفته بود. یک مهندس راه و ساختمان ساده که نه پولی داشت و نه جاه و مقامی... پدر و مادرم هر دو بازنشسته بودند.

حاجی توسلی سه دختر داشت و دو پسر، برج ساز معروف شهر بود و پول پارو می کرد... از همان روزهای اول ازدواج مرا برد تو شرکت و یک سری محاسبات ساختمانهای کوچکش را به من سپرد... اما عمرش به دنیا نبود و یک سال بعد فوت کرد... بعد از مرگ ناگهان

خاله‌اشرف در مراسم ختم انعام همسایه‌شان اعلام کرده بود که یک دختر دم بخت هست که می‌خواهیم شوهر ایرانی بکند تا مبادا با یک فرنگی عروسی کند!! معلم قرانش یک پسر را معرفی کرد... آمدند خواستگاری... پسر خاله‌ام همکارش را آورد... شوهر عمه‌ام برادرزاده‌اش و... خلاصه سفر من سفر خواستگاری بود و حرف ازدواج و شوهر کردن...

هرچه گفتم می‌خواهم اصفهان و شیراز را ببینم، گفتند وقت این کارها نیست... کلافه شده بودم. تااینکه بالاخره به سفر من به مشهد و زیارت امام رضا، رضایت دادند... قرار شد با دخترخاله‌هایم برویم... سفر خوبی بود. دخترخاله‌هایی که زمانی هم بازی‌های من بودند حالا همه حلقه به دست و بچه بغل بودند!

در حرم نشسته بودیم و دخترخاله‌ام به شوخی گفت: دو رکعت نماز بخون بلکه شوهر گیرت بیاید.

و من هم با خنده گفتم: دو رکعت نماز می‌خوانم که هر چه زودتر برگردم..

همین طور که داشتیم شوخی می‌کردیم، خانم مسنی از من پرسید: کجا زندگی می‌کنی؟

گفتم: آمریکا.

بعد ایالت و شهر را پرسید... بعد هم سفره درد دلم باز شد و گفتم که برای دیدار اقوام آمده بودم ولی حالا همه می‌خواهند مرا شوهر بدهند... زن خندید و گفت: اتفاقاً پسر من هم آمده ایران و ما هم همین بلا را سرش آورده‌ایم. کلی خندیدیم... لابه‌لای این حرف‌ها، زن سوال جوابم می‌کرد و آنقدر شیرین صحبت می‌کرد که من با میل جوابش می‌دادم. دست آخر اسم هتلم را پرسید و خداحافظی کرد و رفت.

روز بعد وقتی هنوز از هتل بیرون نرفته بودیم زن را دیدم که با مرد جوانی در لابی نشسته منتظر من!

سلام و احوالپرسی کرد و گفت: پسرم عماد است... دلم می‌خواست شما چند کلمه‌ای با هم صحبت کنید و...

سری تکان دادم و گفتم: خواستگاری در لابی هتل؟!

عماد خندید و گفت: تازه خبر ندارید، مادر من بساط خواستگاری را در سوپر مارکت هم گذاشته!!

همه خندیدیم... نیم ساعتی صحبت کردیم. عماد شماره‌اش را در آمریکا به من داد و آدرس ایمیلش را هم داد... از او خوشم آمده بود ولی نمی‌دانستم چه باید بکنم. به تهران که برگشتم و ماجرا را برای عمه‌ام تعریف کردم، عصبانی شد و گفت: مگر اینجوری می‌شود شوهر کرد؟ باید برویم مشهد و پرس و جو کنیم ببینیم اینها چه جور آدم‌هایی هستند!

هرچه اصرار کردم موضوع را جدی نگیرند، نشد... خلاصه اینکه، سفر من تمام شد و برگشتم خانه... اما خانواده عماد و من کماکان ارتباطات خودشان را ادامه دادند و آنقدر پافشاری کردند که بالاخره به عماد تلفن کردم و ارتباط ایمیلی ما هم شروع شد. هر کدام یک سر آمریکا بودیم ولی چنان از طرف بستگانمان کنترل می‌شدیم که باور کردنی نبود...

خلاصه بالاخره ما با هم ازدواج کردیم. حالا چهار سال از این ازدواج می‌گذرد. هنوز وقتی به آن روزها فکر می‌کنیم هر دو کلی خنده به لب‌هایمان می‌آید و آن خاطرات شیرین برای همیشه شیرین باقی مانده!! ■

شرکت از هم پاشید و ارث و میراث تقسیم شد... سهم قابل توجهی به شکوه رسید... خانه خرید، ویلا خرید، دو تا ماشین آخرین مدل زیر پای من و او بود و کلی ملک و املاک که ماهیانه اجاره‌اش را می‌گرفتیم... همین کارها دوسه سالی طول کشید. امید داشتم وقتی این کارها تمام شد، بروم سراغ کار اصلی خودم. ولی اجاره گرفتن و چک و چانه زدن با مستاجرها کم کم شد شغل تمام وقت من... دو تا بچه‌ها هم به دنیا آمدند و زندگی‌مان شلوغ شد... شکوه عاشق سفر بود. هر سال عید و تابستان به سفرهای خارج از کشور می‌رفتیم و در طول سال هم در ایران سفر می‌کردیم. بچه‌ها در بهترین مدارس شهر درس می‌خواندند و یک زندگی کاملاً مرفه داشتیم... ولی این زندگی گرفتاری‌های خیلی زیادی داشت. شده بودم خدمتکار شکوه... خیلی وقت‌ها تحقیرم می‌کرد. اگر اجاره یکی از ملک‌ها عقب می‌افتاد، از بی‌عرضه گی من می‌دانست. اگر کاری به نتیجه نمی‌رسید چنان داد و فریادهایی سرم می‌کشید که خدا می‌داند...

مدل موبایلم، نوع لباس پوشیدنم و حتی مارک خمیر دندانم را هم او انتخاب می‌کرد... و خدا می‌داند چقدر زجر می‌کشیدم. بچه‌ها شاهد این تحقیرها و این عذاب‌ها بودند و پسرم همیشه به من می‌گفت: بابا تو ناسلامتی مهندسی... ناسلامتی شاگرد اول دانشگاه بودی چرا دیگه کار نمی‌کنی؟!

مادرشان به تحقیر می‌گفت: بابای تو عرضه هیچ کاری را ندارد... چهار تا اجاره را جمع بکند، کار دیگری پیشکش... چند بار خواستم بروم سر کار. ولی شکوه نمی‌گذاشت. می‌خواست من دم دستش باشم تا خرده کارهایش را انجام بدهم...

همه این سالها فقط عذاب کشیدم. هزار بار به طلاق فکر کردم. ولی نگران بچه‌ها بودم. تا این که یک روز پسرم گفت: بابا، چرا از مامان جدا نمی‌شی؟!

با تعجب گفتم: پس تو و خواهرت را چه کنم؟

خندید و گفت: ما هم می‌آییم با شما زندگی می‌کنیم.

برایم باور کردنی نبود... انگار قوت قلب گرفتم. برای هر دوی آنها شرح دادم که زندگی من نمی‌تواند هرگز به تجملات زندگی مادرشان برسد ولی هر دوی آنها راضی بودند در یک خانه محقر کوچک زندگی کنند. نمی‌دانم از کی و چطور آنها به این بصیرت رسیده بودند. به وجود آنها افتخار می‌کردم. جان تازه‌ای گرفته بودم.

موضوع طلاق را با شکوه مطرح کردم. غش غش خندید و گفت: چیه؟ می‌خواهی کارتون خواب شوی؟ تو که عرضه نداری...

گفتم: دارم...

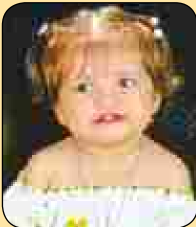
و تقاضای طلاق کردم. بعد از چند جلسه دادگاه حکم صادر شد. امروز خیلی خوشحالم. شکوه کمی گیج بود ولی هنوز مطمئن است که من از عهده خودم برنمی‌آیم و برمی‌گردم سر خانه و زندگی‌ام. اما غافل از این است که عزت نفس والاتر و ارزشمندتر از هر چیزی در این دنیا است... ■

شکوفه های زندگی

تولدت مبارک


مانی ملکی


عباس سبزعلی


رها آرامی


مجید عابد کریمی

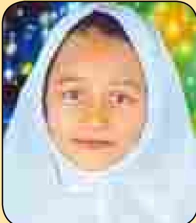

فاطمه عسکری



آرشین و آرتین وکیلی

تولدت مبارک


ملینا محمدی ابوالمعالی


یاسمن محمدی ابوالمعالی


سویل خرّم‌فر یادآوری

تولدت مبارک


محمد سام سبزواری


دینا خیری


امیرعلی ابویی

در بلند هنگام هیچ نیرویی نمی‌تواند در برابر فرهنگ و هنر ایستادگی کند ● اُدُ بُزرگ



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

افطاری پرفراز برج میلاد

با این که سابقه برج ایفل و پیزا و..... جای دوری نرویم، همین برج معروف به منارجنبان خودمان، خیلی بیشتر و پیشتر از برج میلادی است که حول و حوش هفشده سالی است قد علم کرده؛ اما به قدری که تا الآن در راستای این برج مذکور حاشیه سازی شده، به گمانم برای سایر بروج حرف و حدیث در نیامده!...

ـ معلوم نیست این برج، توی چش کی رفته!...(این مطلب مزخرف را ملتفت نشدیم کی گفت؛ اما هر که بود، ظاهراً خودش فهمید که چرت گفت؛ چون ظرف سه شماره زد به چاک!)

حواشی برج میلاد: ذیلاً خیلی فشرده، به چند نمونه از این حاشیه سازی‌ها ـ که احراز صحت و سقم آن با ما نیست ـ اشاره می کنیم، محض این که گوشی دستتان بیاید:

۱ـ بستنی طلایی: چند سال پیش شایع شد که در رستوران گردان بالای برج، بستنی‌هایی سرو می‌شود و میل می‌شود (و شما بفرمایید حیف و میل می‌شود!) که قاطی آن ذرات طلا وجود دارد. هر چند ما که ذهنیت‌مان از بستنی در حد بستنی اکبر مشتی بود، نفهمیدیم یعنی چی؛ اما در عین حال نزدیک بود درجا شاخ در بیاوریم که البته به موقع جلو آن را گرفتیم. واکنش سریع در جلوگیری یعنی این!

۲ـ نشست غیر رسمی: چند وقت پیش و بلکه چند وقت‌های پیش، به دفعات، هی چو انداخته شد که برج ایستاده میلاد ممکن است نشست کند. این را در یک نشست رسمی نگفته بودند، بلکه همینطور زمزمه کنان در افواه عمومی انداخته بودند؛ انداختنی!... باز هم ما نفهمیدیم که یعنی چی؟ و مگر یک برج مهندسی شده قرص و محکم که سال‌ها روی ساختار آن کار اساسی و زیربنایی شده، همینطور کشکی. کتره‌ای و سیاسی ممکن است دچار نشست شود؟ فلذا باز هم نزدیک بود دچار شاخ درآوردگی شویم که به سرعت جلو آن را گرفتیم. این برج، همین قدر که روی زمین است، دوسه برابرش زیر زمین است؛ لهذا چطور ممکن است بشود که همچین بشود؟

۳ـ افطاری با خاویار: الآن نیز به تازگی همچین به گوش ما رسیده که گویا در منوی افطاری مخصوص برج میلاد، خاویار ۱۵۰ هزار تومانی هم وجود داشت. در حالی که بعضی‌ها افطاری، عموماً سیب زمینی و تخم مرغ دارند. مگر که یارانه‌شان را دریافت کنند که بتوانند علاوه بر تخم مرغ، خود مرغش را هم بخورند. در همین راستا، یک سایت منتسب به معلوم نیست کجا (که نخواستیم نام) «مشرق»ی آن فاش شود) از مسؤولان برج میلاد خواسته که در این وانفسای تحریم‌ها و مشکلات اقتصادی ملت، قضیه تحریم «افطاری اشرافی» را جدی بگیرند. این بار ما خیلی تعجب نکردیم و شاخی هم در نیاوردیم؛ چرا که کلاً تصویر درست و درشتی از خاویار نداشتیم. اولش خیال کردیم از منسوبین «خاویر پرز د کوئیار» است؛ همان رئیس سازمان ملل در دهه شصت که تلفظ اسمش برای برخی از مسؤولان وقت، چندان آسان نبود.

بسته پیشنهادی: در راستای برج میلاد و حواشی آن، یکی دو نکته عرض می کنیم که دست خالی از این محل و مطلب خارج نشده باشید:

۱ـ نگاه با دوربین: چون ارتفاع برج میلاد از سطح زمین خیلی زیاد است؛ به گونه‌ای که اگر شما خواسته باشید سر برج را تماشا کنید، کلاه از سرتان می‌افتد؛ از اینرو ای بسا که عزیزان بالای برج نیاز داشته باشند که هر چند وقت یک بار، با دوربینی چیزی، از بالا به زندگی مردم پایین دست نگاه کنند تا بهتر در جریان چرخه زندگی آنها قرار گیرند. فقط بالای برج و افرادی را که داخل رستوران می آیند، نبینند. آنها اکثراً وضعشان توپ است. کیک تولدشان را هم می آیند سر برج می‌خورند. حال آن که خیلی‌ها چشمشان به سر برج است که کی حقوق خود را بگیرند، نان شبشان را تأمین کنند.

۲ـ تذکر دوستانه: برخی رسانه‌ها و سایت‌های خبری اگر واقعاً قصد اصلاح دارند و به نیت امر به معروف می‌خواهند مورد و مشکلی را به یک مدیریت و یک مدیر و یک نهادی گوشزد نمایند؛ اگر محض رضای خداست، قبل از رسانه‌ای کردن آن، که شائبه استفاده‌های جناحی و سیاسی پیش آید، آن مورد را صمیمانه و شفاف به مدیریت آن مرکز ـ و در اینجا برج میلاد شهرداری ـ منتقل کنند. البته شاید پیش خود همچین گمان کردند که لابد مدیر برج میلاد، یکسره آن بالاست و تا خواسته باشند برسند آن بالا، تازگی خبر از دست رفته؛ چای قندپهلوی مچ گیری از دهن افتاده!

تحلیف و ترافیک!

سیزدهم مرداد، روز مراسم تحلیف رئیس جمهور تازه نفس در مجلس بود. اگر حافظ می‌بود، با عنایت به شادی اهل مجلس و ملت و مسؤولان از این انتخاب احسن، مجدداً تمام قد دم مجلس می‌ایستاد و می‌فرمود: «مطربا، مجلس انس است، غزل خوان و سرود...»... و الی آخر که جاش اینجا نیست. اگر چه که مشارالیه در ادامه نیز حرف‌های بدی نزده و دعوت به صلوات فرستادن بر گذشته‌ها و دعوت به وحدت و همدلی کرده است: «چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد؟»

باری، چند روز پیش، مراسم تحلیف آقای روحانی، رئیس جمهور منتخب، در مجلس بهارستان بود. و خودمانیم، عجب مراسم تحلیفی!.... بشکوه و پرطمطراق و باکلاس!... آدم حال می کرد رئیس جمهورش را ملاحظه می کرد. دم همه گرم. علی الخصوص ملت!

از چند روز قبل از مراسم تحلیف آن روز، رئیس پلیس راهنمایی و رانندگی تهران بزرگ، از اعمال یک برنامه ترافیکی ویژه این روز در اطراف مجلس و میدان بهارستان خبر داده و گفته بود که به خاطر حضور شخصیت‌های سیاسی بلندپایه داخلی و خارجی در این مراسم که در بهارستان منعقد می‌باشد؛ خودروهای شخصی و عمومی، از ساعت ۱۴ تا ۱۹ بعدازظهر، نباید در محدوده میدان بهارستان و حوالی آن، تردد یا توقف داشته باشند. خب مسلم است که این تمهیدات راهنمایی و رانندگی، هم از جهت امنیتی لازم است، هم از نظر تسهیل رفت و آمد مسؤولان در این روز حساس از این مقطع حساس کنونی معروف!

زبان حال راننده آقای روحانی: آخیش ش ش...... عجب بهارستان بی‌ترافیکی! بهارستان نگو، گلستان و بوستان بگو!... آدم حال می کند توش رانندگی بکند. یعنی چی می‌شد هر روز همینطوری می‌شد؟ حیف که مراسم تحلیف، یک روز است!

بسته پیشنهادی: از امروز، رئیس جمهور جدید الورود، کارش را رسماً در پاستور شروع می کند و همین سر صبحی، خالی از لطف نیست اگر با اولین بسته پیشنهادی ما در اولین روز کاری خود آشنا شوند. بسته‌های ما در حکم هدیه و بسته‌های تقدیمی کاغذ کادو گرفته شده است که معمولاً در نهایت احترام و اشتیاق تقدیم می‌شود:

۱ـ بیان زیرگوشی: خود جناب روحانی، همانند سایر مسؤولان مملکتی، به خوبی از اوضاع ترافیکی پایتخت اطلاع دارند و نیاز به گفتن ما نیست. چه کنیم که به حرف زدن عادت کردیم. ترک عادت هم که گفتند موجب مرض است. فلذا چاره‌ای از گفتن نیست. از راننده جناب روحانی دوستانه خواهش می کنیم که یواشکی، سر فراگوش جناب ایشان آورده و خیلی آهسته بیخ گوش ایشان عرض کنند: قربان، مستحضر باشید که میدان بهارستان و اطراف آن، هر روز اینطور خلوت و خاص نیست. سایر روزها اوضاع ترافیکش حسینقلیخانی است!

۲ـ اولویت بخشی: هیچ رئیس جمهوری تا به الآن نتوانسته به کمک مدیریت شهری، شاخ غول ترافیک تهران را بشکنند. فلذا به دولت تدبیر و امید پیشنهاد می کنیم که اگر صلاح می‌دانند و دوست دارند که هر روز تهران مثل روز تحلیف باشد و هر مکان از پایتخت همچون بهارستان روز تحلیف؛ کاری کنند که از سنگینی ترافیک شهر کاسته شود. چه جوان‌ها که به موقع به مراسم خواستگاری دختر مورد نظرشان نرسیده‌اند و طرف پریده است.





بابایی قربون قد و بالاتون



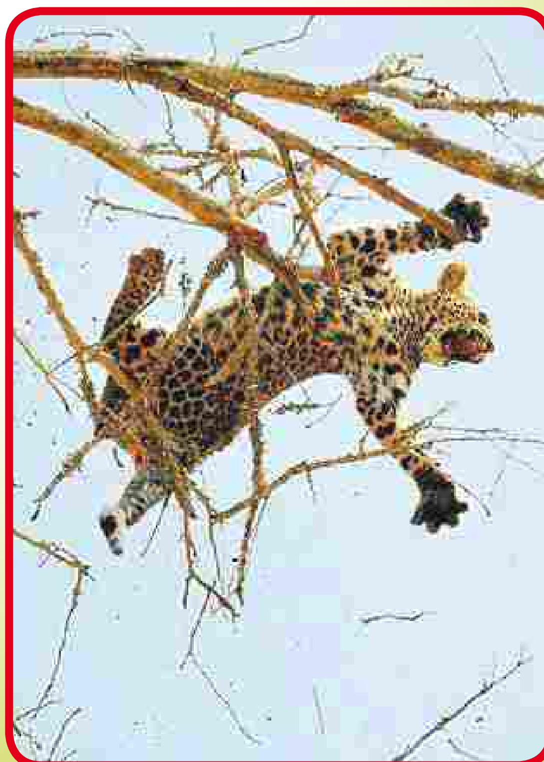
بخور ببین میشه خورد



سه تفنگدار سابق در حین خرید



اینهم فست بوس



بگیر که اومدم



قبول کن من از تو وحشی ترم!

لاک تهی

«عباس عابد» بار دیگر با نوشتن داستانی برآمده از تجربه‌های زندگی و دورانی که در جنگ گذرانده، با پرش از سکوی واقعیت «لاک تهی» را بر قلم رانده است.
ساختار و شکل «لاک تهی» با مضمون و موضوع چندسویه آن همخوانی دارد و بر محور «اندوه» می‌گردد.از «عباس عابد» تاکنون چند مجموعه داستان چاپ و منتشر شده است.

عباس عابد ـ «اندیشه» کرج

تنبلی یا شاید هم فرار از گذشته را بهانه می کرد وبه سراغ قفل صندوق نمی‌رفت. هر وقت احساس می کرد دارد تسلیم می‌شود خود را به کاری مشغول می کرد تا باز کردن صندوق را از یاد ببرد.

بالاخره وسوسه پیروز شد!. گلدان سفالی قدیمی را از روی کمد برداشت ومحتویات آن را روی دستمال سفیدی خالی کرد. هر وقت به قفل قدیمی صندوقچه نگاه می کرد یاد گاوبازانی می‌افتاد که جانشان را هم بر سر این کار از دست می‌دادند. برای خیلی‌ها مسخره به نظر می آمد اما برای او قفل مثل آن پارچه قرمزی شده بود که گاوبازها برای تحریک گاوها تکان می‌دهند. قفل صندوق هم او را تحریک می‌کرد. از این تشبیه خودش هم خنده‌اش گرفت. هرچه بود مانند پاندولی شده بود که در مغزش آویزان شده بود و آن‌قدر ضربه می‌زد تا او را به زانو در بیاورد.

کلید بلندی را که مخصوص قفلهای قدیمی بود برداشت. سالها بود صندوق دست نخورده باقی مانده بود.

قبل از اینکه کلید به دست او برسد مقداری سند و چند شناسنامه درون صندوق بود. بعضی از همسایه‌ها اسناد خود را به پدر او می سپردند تا به صورت امانت در صندوق نگاه دارد. حاج آقا معتمد محل، به امانت داری و خوش سلیقگی معروف بود و کلید آن صندوق را در سجاده خود نگاه می‌داشت. غیر از حاج آقا هیچ کس حق نداشت در صندق را باز کند. بعداز فوت او کلید در دست مادرش بود. مردم برای گرفتن امانتی می آمدند. حاجیه خانم که مدتی نزد مکتب دار روستا، درس قران خوانده بود، تا حدی می‌توانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد و مثل حاج آقا عمل می کرد.

او حالا قبل از آن که کلید را داخل قفل بچرخاند، سؤال همیشگی ذهنش را نیش می‌زد:

ـ((چرا پدر و مادرم هر دو کنار این صندوق قدیمی از دنیا رفتند؟ هر دو به یک شکل، با فاصله‌ای چند ساله، آیا مرگ آنها...؟لعنت بر جان شیطان! خیالاتی شده‌ام...!)).

با این افکار بود که بالاخره کلید را داخل مغزی قفل چرخاند.

مقداری خرت وپرت داخل آن بود و چیزهایی که گرد و خاک رویشان را پوشانده بود. معمولا سالها بود که نه تنها چیزی از داخل صندوق برداشته نمی‌شد، بلکه هرچند مدت یک بار مقداری به وسایل آن اضافه می‌شد.

گرد و غبار فاصله انداخته بود بین اشیاء قدیم وجدید. هدیه‌هایی را می‌دید که دیگر حتی نام دهندگانش را از یاد برده بود. با نگاه کردن به آنها کم کم خاطراتی دور و نزدیک توی ذهن او در حال شکل گرفتن بود.

به آرامی وسایل درون صندوق را کف اتاق چید. وقتی به خودش آمد که وسط اشیاء محاصره شده بود. یکی یکی آن‌ها را برمی داشت و گرد گیریشان می کرد، مدتی نگاهشان می کرد تا شاید به یاد بیاورد مربوط به چه زمان و مکانی بوده، یا از طرف چه کسانی دریافت کرده بود؟. بعضی از آنها را به یاد می‌آورد. دست نوشته‌هایی به خط خودش که تاریخ داشتند.

یکی مربوط به دوران جوانی‌های خودش بود. ورقه‌ای که رنگش به کاه می‌زد رویش نوشته بود:

«بهار است. طبیعت چهره عوض کرده، این روزها پری هم طنازی می کند. می‌دانم دوستم دارد. در ایستگاه اتوبوس که منتظر آمدن اتوبوس نشسته‌ایم، وقتی نگاهش می کنم اخم می کند. اما با دیگران خوش اخلاق تر است. باید مدتی آفتابی نشوم تا شاید رفتارش عوض بشود و مهربانی‌اش گل کند...

گفتم بیا تا زلف تو یکدم پریشانش کنم
گفتا نسیمی هم شوی باز از تو پنهانش کنم.»

لاکِ لاک پشتی را از داخل کیسه نایلونی بیرون آورد. چند بار از همه طرف نگاهش کرد. هنوز بعد از سالها برق می‌زد. یادش آمد یک بار به خاطر آن با پری بگو مگو کرده بودند:

ـ خانم! شاید به نظر شما این لاک بی‌ارزش باشه اما برای من ارزش داره. انداخته‌ای زیر دست و پای بچه‌ها تا بشکنندش و سر و صدای منو در بیاری؟

خیلی کم پیش می آمد پری خانم، همسرش را عصبانی دیده باشد. پری لاک را برداشت و با دستمال پاک کرد و گفت:

ـ خب بفرمایید! چه خاطره‌ای پشت این لاک خوابیده که مثل نارنجک منفجر شدی؟

ـ نارنجک؟ چی میگی خانم؟ همه چیز را به شوخی می گیری. اگر یک برگ سفید هم لای کتابهای من بود لطفا» بهش دست نزنید...

خانم پرید وسط حرف او که:

ـ بله می‌دونم، برگه‌های کاغذ به شما میگن با فرشته رؤیاهاتون، یعنی من، در کدام یک از پارک های این شهر قرار داشتید! اما این لاک خالی چه خاطره‌ای پشتش هست که مثل...

مکث کرد بعد ادامه داد: «مثل نارنجک منفجر شدید؟» او چهره در هم کشید و گفت: «داستانی دارد این لاک! توی واحدمان یک سرباز بود....

اهل قائم شهر بود، راننده آمبولانس بود... نوزده سال بیشتر نداشت. بیشتر از آنکه سرباز ما باشه باهم دوست بودیم. اسمش رمضانی بود. وقتی از مرخصی برگشت یک نهال پرتقال با خودش آورد. گفته بودم پری از گل و گیاه خوشش میاد. یادت مانده که تا این اواخر هم نهال رو داشتیم. کم کم به بار نشست... سالی چند دونه پرتقال می‌داد. خانه را که فروختیم مجبور شدیم نقل مکان کنیم. دل کندن از آن نهال پرتقال برامون مشکل بود. تو گفتی از ریشه درش بیاریم با خودمون ببریم.

رمضانی گفته بود درخت پرتقال هر جایی بند نمی‌شه باید شرایط آب وهوا مساعد باشه تا ریشه بدوانه. دودل بودیم که ببریم یا نه؟ قرار شد بعد از جابجایی، سر فرصت برگردیم و با آرامش از ریشه درش بیاوریم و ببریمش تا هوا نخوره مبادا خشک بشه. چند بار هم به سراغش رفتیم اما کسی که خانه را از ما خریده بود نیومده بود ساکن بشه. وقتی پیداش شد که دیگه درخت پرتقال خشک شده بود. تو می گفتی چون به من عادت کرده بود خشک شد. اما من عقیده داشتم چون کسی نبود آبش بده خشک شد. هرچی بود آخرین یادگاری رمضانی هم از بین رفت. این که می گم آخرین، به این علته که چند تا چیز دیگه هم ازش داریم. شاید چیزی ته صندوق مونده باشه...»

دور و بر خود را نگاه کرد، کسی در اتاق نبود با خود نجوا کرد:

ـ عجب! انگار دارم دیوانه می‌شم. این همه وقت با خودم حرف می‌زدم؟

بدون اینکه متوجه باشد خاطرات خود را داشت تعریف می کرد. تا آن موقع با کسی راجع به لاک پشت صحبت نکرده بود. اما کنایه پری باعث شد احساساتش به غلیان در آید. رو به او گفت:

((خانم، بفرما بشین تا برایت تعریف کنم.)).

ـ اسبت را ببند نوک زبان من!.

ـ یعنی چه اسبت را ببند نوک زبان من؟ پری جونم! مدتها می‌شد این طور از ته دل نخندیده بودی! با این خنده چقدر شیرین ودلچسب شدی...؟

ـ خوبه خوبه، گناه کردیم بازم خندیدیم؟ تو هم وقت گیر آوردی؟ بذار قضیه نوک زبان را برات تعریف کنم. کنار چشمه زیر درخت مردی داشت چای می‌خورد. اسب سواری داشت رد می‌شد، مرد تعارف کرد: بفرما چای... مرد از اسب پیاده شد گفت: اسبمو کجا ببندم؟ مرد که از تعارف خودش پشیمون شده بود گفت: بیا ببند نوک زبون من که نمی‌تونه راحت بشینه!

او که پری خانم را سر حال می‌دید با شوق بیشتری گفت: «بشین تا برات تعریف کنم، اما مواظب باش، ضعف و گریه نکنی!»

پری خانم پرید وسط حرف او که:

«باز هم می‌خوای غصه به خوردمان بدی؟ داری بازار گرمی می‌کنی؟»

ـ نه، این بار کمی تفاوت داره. گوش کن تا برات تعریف کنم. مدتی از شروع جنگ می‌گذشت. مدتها از طرفین جنگ تحرکی دیده نشده بود. همین باعث شده بود کمی بی‌احتیاطی رواج پیدا کنه. نگهبان‌ها سهل‌انگاری می‌کردند و بعضا سر پُست حواسشون را جمع نمی‌کردند. ساعتی از شب گذشته بود، فانوس را پایین کشیده بودیم تا بخوابیم. پنج نفر بودیم. سه نفر خواب بودند ولی من و رمضانی هنوز بیدار بودیم. آسمون مهتابی بود. نور بیرون سنگر، بیشتر از روشنایی داخل سنگر بود. یک نفر سرش رو به پنجره نزدیک کرد. چند لحظه داخل را بر انداز کرد وقتی حرکتی ندید ضامن نارنجک را کشید و از پنجره پرت کرد داخل سنگر.

هوا گرم بود و بوی داروها و وسایل بهداری توی فضا می‌پیچید مجبور شده بودیم پنجره را باز بذاریم. نارنجک وسط سنگر افتاد. اگر منفجر می‌شد هر پنج نفر از بین می‌رفتیم. رمضانی آنرا برداشت و دوید بیرون. دو پیچ می‌خورد تا به بیرون سنگر برسه. وسط راهرو صدای انفجار همراه دود و ترکشهای نارنجک بود که به اطراف پخش شد. بقیه بچه‌ها که خواب بودند موج گرفته و گیج شده بودند. شاهد همه ماجرا من بودم، انتهای سنگر روی تخت دراز کشیده بودم. فقط گوشهام سوت می‌کشید. انگار مسخ شده باشم، قدرت حرکت نداشتم. فانوس خاموش شده بود از بقیه پرسنل هم دور بودیم. معمولا بهداری در جایی خلوت و دور از سر و صدا سنگر می‌زد. حفظ امنیت بهداری به عهده خودمون بود. قبل از اینکه نارنجک را داخل سنگر بندازند نگهبان رو اسیر کرده بودند.

مدتی طول کشید تا اوضاع آرام شد. فانوس را دوباره روشن کردم. رمضانی وسط راهرو غرق در خون بود.

مدتی بود لاک پشت کوچکی همدم بچه‌ها شده بود! شبها وسط راهرو همونجا که رمضانی افتاده بود می‌خوابید. لاک پشت هم در اثر انفجار از بین رفته بود اما لاکش صدمه ندیده بود. آبها که از آسیاب افتاد یکی از بچه‌ها لاک پشت مرده را در آب گرم انداخت. داخل آن را خالی کرد. لاکش تمیز و براق شده بود، روش هم یک لایه روغن مالید. اوایل حتی از نگاه کردن به لاک پشت حالم بد می‌شد. اما سرنوشت او با سرنوشت من و رمضانی گره خورده بود. این بود که برام اهمیت پیدا کرد.

بعدا رکن دو گردان اطلاع داد که عملیات آن شب، از طرف گروهکهای ضد انقلابی انجام شده که با دشمن همکاری می‌کردند.»

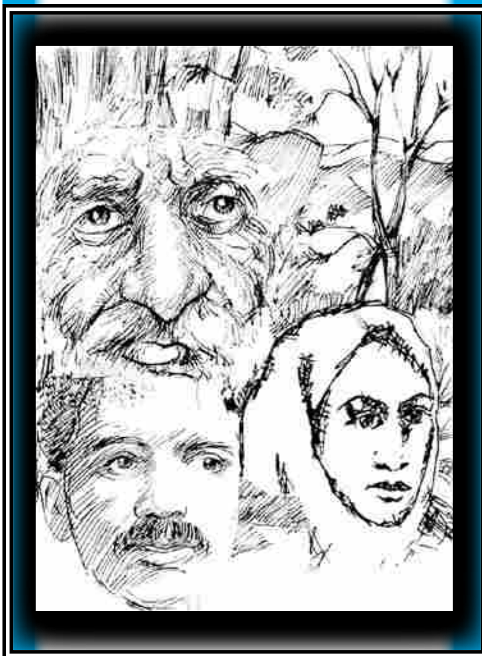
پری خانم که رمضانی را خوب می‌شناخت، دیگر نمی‌خندید. لاک را درون نایلون تمیزی گذاشت و به دست همسرش داد.

***

ورق بعدی تازه‌تر بود، رویش نوشته بود:

«پاییز...:

این فصل همیشه برایم متفاوت با فصلهای دیگر است. کاش شاعر یا نویسنده بودم تا بتوانم زیبایی‌های این فصل را ثبت کنم. بعد از مدتها، از هم سنگرانم جدا می‌شوم. فکر نمی‌کردم بعد از این همه



دوری از خانواده، حالا که رفتنم قطعی شده دلم برای این جا و دوستانم تنگ بشود، ولی شده است. سالها، این سنگرها حافظ جسم و جانم بوده‌اند. اما احساس می‌کنم روحم را خسته و فرسوده کرده‌اند! آیا برای روزهای خوب صلح، چیزی برایم باقی مانده است؟ باید بروم تا ببینم چه می‌شود؟

یکی از غزلهایم را تکثیر کرده‌ام تا به هر یک از دوستانم یک برگ به عنوان یادگاری بدهم. یک غزل شش بیتی است. دیروز از منشی گردان خواهش کردم با خط خوش و درشت بنویسد. خودم نه خط خوبی دارم و نه حوصله‌ای برای نوشتن.

ساغری گر بزمتان آراست یاد من کنید

بی می و بی باده هم چون باده نوشان می‌روم...»

پاهایش مورمور شدند. نیم خیز شد و دور و بر را نگاه کرد. چیزی که مناسب نشستن باشد ندید. در صندوقچه را بست و با اکراه انگار نمی‌خواهد به صندوق توهین بکند، روی آن نشست.

چشمش بر روی دفتری که جلد قرمز داشت میخکوب شد! آن را برداشت و ورق زد. با خود کار سبز در صفحه اول نوشته بود:

«عباس آقا، دوست عزیزم

لطفا شعرهای مرا با حوصله بخوان و نظر خودت را در همین صفحه بنویس. قصد دارم شعرهایم را چاپ کنم. قبل از چاپ بازبینی بشوند بهتر است. قربانت - باقری»

آه از نهادش بر آمد! باقری اصرار داشت که او دفتر را پس نداده است و او اصرار می‌کرد که پس داده. بارها و بارها خانه را زیر و رو کرده بودند، اما اثری از دفترچه پیدا نشده بود. این گونه بود که یقین پیدا کرد توسط خود باقری گم شده است. و حالا دفتر از داخل صندوق در آمده بود! باقری شاعر نبود اما چیزهایی می‌نوشت و اسمش را گذاشته بود «دل نوشته» در مجالس ادبی شرکت می‌کرد. سن و سالی از او گذشته بود و احترامش را داشتند. شعرهایش ایراد داشتند ولی با نقدهایی که می‌شد کم کم داشتند شکل و شمایلی پیدا می‌کردند. از کلیه نوشته‌هایش که زیاد هم بودند می‌شد یک دفتر شعر خوب جدا کرد و به دست چاپ سپرد. وقتی دفترش گم شد از حال و حوصله افتاد و دیگر نتوانست در جلسات ادبی شرکت کند. مشکلات هم دست به دست هم دادند تا افسرده‌اش بکنند.

او حالا خود را مقصر می‌دید. بعد از گم شدن دفترچه رابطه‌شان با باقری به سردی گرایید. در ناحیه سینه احساس سنگینی کرد.

قلم و کاغذ را برداشت. مدتی به فکر فرو رفت، بعد نوشت:

«موهایم سفید شده‌اند. بچه‌ها هر کدام پی زندگی خود رفته‌اند. روزها سخت می‌گذرند! دوستان قدیمی یا رفته‌اند، یا در رختخوابند! چند تایی هم که پایی برایشان مانده، روزها را روی صندلی پارکها سر می‌کنند. گذر عمر در این برگها ثبت شده است. این روزها، پری هم کم حوصله شده است...!»

سر را میان دو دست گرفت و زمزمه کرد:

دوره عشق و عاشقی دوباره باب می‌شود

لولی دل شکسته هم مست و خراب می‌شود!

دلش می‌خواست کاری بکند. شروع کرد به قدم زدن. احساس کرد سینه‌اش تنگ و تنگ‌تر می‌شود. دیوارها از همه طرف نزدیک‌تر می‌شدند! دوباره نوشت: «همه چیز بوی کهنگی می‌دهد! دیگر از چیزی خوشحا...»

قلم از دستش افتاد! به پایین صندوقچه سُر خورد... و خاموش روی خود خمید... ■

هر چیزی زیبائی‌های مخصوص به خودش را دارد ولی هر کسی نمی‌تواند آنها را ببیند • کنفوسیوس



۹۱

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

در شکم نهنگ

آیا این امکان وجود دارد که موجودات دریایی، انسان و اشیاء گوناگون را بلعیده سپس دوباره آنها را پس بدهند؟ تاکنون در این باره داستانهای زیادی نوشته شده و با اسناد و مدارک مستندی همراهند که انسان را در قضاوت خود درباره نادرست بودن این ماجراها با شگفتی و تردید روبرو می‌سازد. چند نمونه از این حوادث شگفت‌انگیز را که از اسناد قدیمی بیرون کشیده‌ایم برایتان باز گو می‌کنیم:

کتاب الهیات در شکم ماهی!

در روز ۲۳ ژوئن ۱۶۲۷ میلادی، آقای «مید» که استاد مدرسه دینی «کمبریج» بود از بازار اصلی شهر می‌گذشت. جمعیتی را مشاهده کرد که در مقابل دکه ماهی‌فروشی گرد آمده بودند. حس کنجکاوی‌اش برانگیخته شده به آن سو رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده است؟ در روی پیشخوان مغازه ماهی فروشی، چشمش به یک جلد کتاب قدیمی و کهنه افتاد که جلد چرمی آن، آلوده به امعاء و احشاء ماهی بود! زن ماهی فروش به او گفت که آن کتاب را از داخل شکم یک ماهی «کاد» چاق و چله پیدا کرده‌اند! ماهی «کاد» نوعی ماهی بزرگ است که از آن، روغن ماهی می‌گیرند و اصطلاحاً «ماهی روغن» نیز نامیده می‌شود. آقای «مید» با دستمالی جلد کتاب را تمیز کرد و آن را از زن ماهی فروش گرفت و با خود به خانه برد.

همان شب، نامه‌ای برای مقام سرشناسی به نام «سِر استیو ویل» ارسال داشت و به تفصیل و با شور و هیجان خاصی به تعریف ماجرا پرداخت.

کتابی که از شکم ماهی درآمده بود یک کتاب خطی منحصر به فرد درباره مسایل و مباحث علم الهی بود که آن را روحانی سرشناسی به نام «جان فریت» نوشته بود که سرانجام به جرم «پروتستان» بودن، زنده زنده در آتش سوزانده شد. وی این اثر را در زمانی به رشته نگارش کشیده بود که در زندانی در «اکسفورد» به سر می‌برد. مکانی که او را در آنجا زندانی کرده بودند زیرزمینی بود که ماهی‌ها را در آنجا انبار می‌کردند. بوی زُهم ماهی به اندازه‌ای شدید بود که چند تن از همفکران زندانی‌اش از این بوی آزاردهنده مردند. کتاب او به طرز معجزه آسایی در شکم ماهی حفظ شد تا بعداً به دست دیگران رسیده منتشر شود. مقامات مدرسه «کمبریج» این اثر را که شامل سه رساله بود با عنوان لاتین vox piscis (صدای ماهی‌ها) یا «کتاب ماهی» چاپ کردند و با تصاویر کنده کاری شده‌ای بر روی چوب ـ که این کتاب را در داخل شکم ماهی و در کنار کاردی نشان می‌داد ـ تزیین گردید!

یونس عصر جدید!

یک ماجرای شگفت‌انگیز دیگر، برای دریانوردی به نام «جیمز بارتلی» اتفاق افتاد. نهنگ غول آسایی او را بلعید، ولی از این مهلکه جان سالم به در برد و توانست این ماجرای شنیدنی را تعریف کند!

این دریانورد شجاع، در سال ۱۸۹۱ میلادی، اولین سفر دریایی خود را با یک کشتی مخصوص شکار نهنگ به نام «ستاره شرق» آغاز کرد. او نیز می‌خواست مانند بقیه به صید نهنگ بپردازد. اما تا آن روز، به چنین کار خطرناکی دست نزده بود و تجربه‌ای در این زمینه نداشت.

دقایقی بعد، ناگهان صدای دیده‌بان کشتی شنیده شد که فریادزنان، حضور نهنگی را در فاصله یک مایلی کشتی اعلام کرد. همگی خود را به عرشه کشتی رساندند و به اقیانوس بی کران چشم دوختند. دیری نپایید که سر و کله نهنگ غول آسا پیدا شد. سرنشینان کشتی، که «جیمز بارتلی» نیز جزو آنها بود، چند قایق به آب انداختند و به وسیله این قایق‌ها خود را به نزدیکی نهنگ رساندند.

یکی از افراد، نیزه بلندی به بدن جانور فرو کرد و این جانور زخم خورده، در حالی که تلاش می‌کرد خود را از نیزه بلند نجات دهد، با دم نیرومند خود ضربات سهمگینی به آب وارد می‌ساخت. «جیمز» و همکارانش که از دیگران به نهنگ نزدیک‌تر بودند می‌کوشیدند خود را از این ضربات مهلک در امان دارند. فقط یک ضربه کافی بود تا قایقشان را در هم شکند و آنها را به دریا بریزد!

یک لحظه، جانور غول آسا به زیر آب رفت. هیچ کس نمی‌دانست که دوباره از کدام نقطه سر بیرون خواهد آورد. همگی با نگرانی انتظار می‌کشیدند تا ببینند قرعه مرگ به کدام یک از این قایق‌ها اصابت خواهد کرد!

امواج متلاطم اقیانوسی که از خون جانور، رنگین شده بود در اطراف آنها می‌جوشید و منظره ترسناکی ایجاد کرده بود. سرانجام، حادثه‌ای که در انتظارش بودند فرا رسید. ناگهان قایق «جیمز بارتلی» و همراهانش به هوا بلند و سرنگون گردید و جانور زخمی، با این یورش دیوانه‌وار، یک لحظه حضور خود را بر سطح آب اعلام کرد و دیگر بار به زیر آب فرو رفت. در این گیر و دار، دو تن از شکارچیان نهنگ، از آن جمله «جیمز بارتلی» ناپدید شدند و دیگر به سطح آب نیامدند. اندکی پیش از غروب آفتاب، این نهنگ در حال احتضار، در حدود چهارصد متر دورتر از کشتی به سطح آب آمد. اما از آن دو مرد گمشده، اثری به دست نیامد!

شکارچیان بی‌رحم که می‌دانستند کار جانور تمام است، سراسیمه به سویش یورش بردند و آن را به بند کشیدند. سپس آرام آرام جسد بی جانش را به سوی کشتی هدایت کردند. بخش دشوار کار، از این مرحله آغاز می‌شد. چون وسیله‌ای در اختیار نداشتند تا این پستاندار عظیم‌الجثه یکصد تنی را از دریا به عرشه کشتی منتقل کنند، چند تن از صیادان، با پریدن به داخل آب، چنگک‌های مخصوصی به بدن جانور فرو کردند تا به وسیله قرقره‌ها و اهرم‌هایی آن را بالا بکشند و پس از خالی کردن امعاء و احشاء جانور، آن را به عرشه منتقل سازند.

این کار، بسیار خطرناک بود، زیرا اقیانوس انباشته از کوسه‌های خونخوار و ناآرامی بود که با استشمام بوی خون، دیوانه‌وار به آن سو هجوم می‌آوردند. سرانجام با تلاش زیاد، موفق به انجام دادن این کار شدند. اندکی پیش از ساعت یازده آن شب، سرنشینان خسته کشتی در زیر روشنایی فانوس‌ها، شروع به شکافتن شکم جانور کردند و امعاء و احشاء آن را بیرون کشیده و به روی عرشه کشتی منتقل کردند. در این هنگام ناگهان با منظره



عجیبی روبرو شدند. مشاهده کردند که شکمبه عظیم جانور، تکان می‌خورد. درست مانند آن بود که چیز در داخل آن نفس می‌کشید!

ناخدا، بی‌درنگ پزشک کشتی را فراخواند و با احتیاط شروع به شکافتن این عضو سخت کردند. دیری نگذشت که در برابر دیدگان از حدقه درآمده آنها، پای انسانی که چکمه‌ای پوشیده بود نمودار گردید! همهمه‌ای در میان حاضران در گرفت و دقایقی بعد، یکی از دو ملوان گمشده را از شکم جانور بیرون کشیدند...

او «جیمز بارتلی» بود! از حال رفته بود، اما هنوز آثار زندگی در او دیده می‌شد!

به دستور پزشک کشتی، یک سطل آب در یا روی او ریختند تا ضمن شستشو، به هوش بیاید. ولی با این حال، «بارتلی» مدت تقریباً دو هفته در کابین ناخدا در حالت اغماء، و بین مرگ و زندگی به سر می‌برد تا آن که به تدریج، حال طبیعی خود را باز یافت و پس از گذشت یک ماه، توانست آنچه را که بر او گذشته بود به یاد بیاورد و ماجرا را تعریف کند. او گفت:

«وقتی قایق ما به هوا بلند شد، من به درون آب افتادم و ناگهان، دهان بزرگ و وحشتناک جانور را در برابر خود دیدم. او مرا به کام خود فرو برد و هنگامی که از میان رشته دندانهای تیز او عبور می‌کردم، درد شدیدی احساس کردم. سپس به درون لوله لزجی منتقل شدم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم، تا آن که چشم گشودم و خود را در کابین ناخدا دیدم!»

این مرد سخت جان، که پانزده ساعت تمام، درون شکم نهنگ به سر برده بود تمام موهای سرش ریخت و پوست بدنش به طرز باورنکردنی سفید شد. به بینایی‌اش آسیب وارد آمد و تقریباً بقیه عمرش نابینا گردید. دانشمندان متعددی از سراسر جهان، از آن جمله گروهی از پزشکان سرشناس آن زمان برای مشاهده و معاینه این مرد شگفت‌انگیز، به اقامتگاه او رفتند و مدتها روی او مطالعه کردند. «جیمز بارتلی» تا ۱۸ سال پس از این حادثه، زنده بود و سرانجام در ۳۹ سالگی زندگی را بدرود گفت. روی سنگ گور او، به اختصار به این واقعه باورنکردنی اشاره شد و چنین نوشته شد:

«جیمز بارتلی... ۱۹۰۹ ـ ۱۸۷۰... یک یونس عصر جدید»!

منظور از «یونس» همان یونس نبی است که گفته شده ماهی عظیمی او را بلعید و هفت روز در شکم ماهی به سر برد، و از این رو به «ذوالنون» (همدم ماهی) ملقب گردید.

ماهی امانت‌دار!

این مطلب را با ماجرای عجیب و باورنکردنی دیگری به پایان می‌بریم که روزنامه‌های قرن گذشته انگلستان، از آن جمله روزنامه «تایمز» آن را چاپ کردند. هر چند باور کردنش دشوار است، اما می‌توان آن را در شمار تصادفهای نادر به شمار آورد:

یک کشتی کوچک یک دکلِه متعلق به «روت سی» در بندر «لاک بروم» پهلو گرفت. هنگامی که ناخدای کشتی سرگرم ماهیگیری بود دسته کلیدش از جیبش به دریا افتاد و به زیر آب رفت. این دسته کلید مربوط به انبار و کابین کشتی بود و به آن، تکه‌ای پوست آهو وصل بود که روی آن، نام کشتی نوشته شده بود. عمق آب در آن نقطه، ۱۰ قولاج (در حدود ۱۸ متر) بود!

ناخدا که از این پیش آمد ناراحت شده بود با تأسف و ناامیدی به امواج دریا چشم دوخت و اندیشید که دیگر هرگز دسته کلید را پیدا نخواهد کرد.

شش هفته پس از این ماجرا، کشتی کوچک آنها در آبهای مجاور جزیره «راسی» که در حدود ۱۰۰ مایل با محل گم شدن دسته کلید فاصله داشت لنگر انداخت و خدمه و کارگران کشتی به صید ماهی مشغول شدند. ناگهان جنب و جوشی در میان کارگران پدید آمد و شور و ولوله‌ای به راه افتاد. ناخدا بهان سو رفت تا علت خوشحالی کارگران را دریابد. دید که یک ماهی «کاد» بزرگ (ماهی روغن) به دام افتاده است.

صیادان به سرعت قلاب را باز کرده آن ماهی بزرگ را روی عرشه انداختند. ماهی غول آسا، به تقلا پرداخت. مرتباً بالا و پایین می‌پرید و پیچ و تاب می‌خورد و دم تکان می‌داد. در این هنگام، ناگهان حادثه عجیبی اتفاق افتاد. آن جانور آبزی غول آسا، در حالی که در تلاش خود برای زنده ماندن، همچنان پیچ و تاب می‌خورد ناگهان محتویات شکم خود را به خارج از دهانش برگرداند و دسته کلیدی را از دهانش بیرون داد!

ناخدا آن را برداشت و در کمال ناباوری مشاهده کرد که دسته کلید خودش است!

این ماهی بزرگ، احتمالاً در مسیر مهاجرت خود، درست در لحظه‌ای به بندر «لاک بروم» رسیده بود که در همان لحظه، دسته کلید ناخدا از جیبش به دریا افتاد. آن ماهی، دسته کلید را بلعید و از تصادف روزگار، در نقطه دیگری از دریا ـ که بیش از یکصد کیلومتر تا آنجا فاصله داشت ـ آن را صحیح و سالم به صاحبش تحویل داد!!

ناخدا، در برابر دیدگان شگفت زده کارگرانش دستور داد که به آن جانور آزاری نرسانده و آن را دوباره به دریا بیاندازند! ■

پاسخ به دوستان

خانم شیرین رهنما ـ اصفهان

سلام. منتظر مطالب شما درباره پیش آگاهی ـ که تلفنی گفتید برای خودتان اتفاق افتاده ـ هستم. از اینکه صفحه رمزها و رازها مورد پسندتان واقع شده و اولین مطلبی است که می‌خوانید تشکر می‌کنم. درباره صفحه دیگر، بهتر است نظرتان را با سردبیر مجله در میان بگذارید، چون شخصاً ارتباط مستقیمی با نویسندگان مجله ندارم!

کامبیز ـ بجنورد

سلام. خاطره عجیب خود را برایم بفرستید. از لطف و محبت شما خواننده گرامی که نوشته‌های مرا دنبال کرده‌اید سپاسگزارم. درست است، یکی از کتاب‌های من «شیطان در مثلث برمودا» است که شما به آن اشاره کردید. تاکنون در حدود ۳۰ کتاب ترجمه و تألیف کرده‌ام و چند کتاب آماده چاپ هم دارم که به خاطر مشکلات کاغذ، همچنان نزد ناشر خاک می‌خورد! برای شما و همه علاقه‌مندان به رسانه‌های نوشتاری، تندرستی و شادکامی آرزو می‌کنم!

آقای مجید نوقابی ـ گناباد

سلام. اسم شما از قدیم برایم آشناست! از اینکه نوشته‌های مرا تعقیب می‌کنید ممنونم. ضمن تشکر از تبریک شما، به اطلاعتان می‌رسانم که متأسفانه در حال حاضر نسخه اضافی از کتاب‌های خودم ندارم، وگرنه با کمال میل امضاء کرده برایتان می‌فرستادم. یک بار دیگر از توجه شما دوست نازنین سپاسگزارم.

آقای رضا رستمی ـ سوادکوه

سلام. دوست گرامی، اگر مطلب خرافات درباره «چشم شور» را با دقت مطالعه بفرمایید متوجه خواهید شد که لبه انتقاد ما به خرافاتی است که در حاشیه چشم شور شایع شده، مثل چشم لوچ، آب مروارید یا دیگر بیماریها که امروز، نامی جز خرافه به آن نمی‌توان نهاد. اما از لحاظ علمی، خود چشم زخم را مورد تائید قرار داده‌ایم. کافی است به پایان بخش «هیپنوتیزم و چشم شور» مراجعه کنید که نوشته‌ایم:

«با این همه، در مورد «چشم زدن» شواهد و مدارکی وجود دارد که نمی‌توان آنها را به کلی انکار نمود یا یک عقیده خرافاتی پنداشت! امروزه تأثیر نیروهایی که از چشم ساطع می‌شود برای خیلی‌ها به ثبوت رسیده است.»

به هر حال، از اینکه به مطلب «رمزها و رازها» توجه نشان می‌دهید از شما سپاسگزارم، اما توصیه می‌کنم هیچ مطلبی را سرسری نخوانید و فقط به دنبال انتقاد نباشید. موفق باشی عزیز دلم!

اندیشه دریایی است که مروارید آن فلسفه و فرزانگی است

● یحیی برومکی

سهراب صفادار



سفر در همبرگر

اگر تنهایی سفر کنید پروازهای هواپیمایی می توانند طولانی و خسته کننده و کسل آور باشند. شاید همین دلایل بوده است که باعث شد یکی از مسافران در فرودگاه شهر گوانگژو در چین بخواهد بطور پنهانی لاک پشت کوچک خود را نیز همراهش بیاورد تا تنها نباشد. اما از آنجا که این کار غیر قانونی است او لاک پشتش را در میان لایه های یک همبرگر مخفی کرد و سپس در کیفش گذاشت. زمانی که چمدان او از درگاه امنیتی اشعه ایکس عبور می کرد، مسئولین فرودگاه متوجه چیز متحرکی در کیف او شدند که حرکت می کرد و از ساندویچ بیرون می آمد. آقای «لی» که متوجه شک مسئولین شد با عجله در صدد اعتراض بر آمد و فریاد زد «اشتباه می کنید، هیچ لاک پشتی در کیفم نیست و فقط یک همبرگر است!» و همین شک ماموران را به یقین تبدیل کرد تا کیف را بازرسی کنند. وقتی کیف را باز کردند این مسافر کوچک بدون بلیط را دیدند که در جستجوی اکسیژن از همبرگر بیرون آمده بود. خوشبختانه وقتی موضوع را بررسی کردند تنها نگرانی صاحبش را از تنها گذاشتن لاک پشتش دیدند و خوشبختانه برنامه‌ای برای قاچاق غیر قانونی لاک پشت ها در کار نبود.

ساعت های چوبی

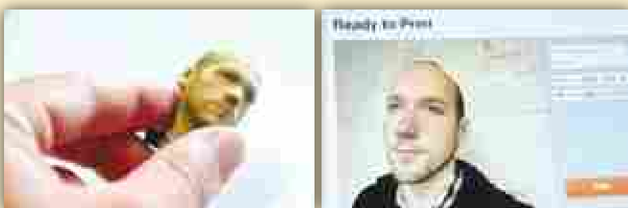




هنرمند اوکراینی «والری دانویچ» با ساختن ساعت هایی متفاوت علاوه بر نشان دادن مهارت خود، تعجب همه را از دیدن چنین ابزاری بر انگیخت. او که در زمینه طراحی، نجاری و ساعت سازی فعالیت دارد، تصمیم گرفت از تمامی هنرها و مهارتش برای ساخت وسیله ای استفاده کند که بتواند نشانگر نقش مهارت ساعت سازان باشد. او که شغل اصلی اش نیز ساعت سازی است، اقدام به ساخت ساعت های مچی از جنس چوب کرد. این ساعت ها نه فقط بند و قابشان، بلکه تمامی عقربه ها، اعداد، گیره ها و حتی اجزای درونی و چرخ دنده هایشان از جنس چوب است و با دقتی شگفت انگیز کار می کنند. تمامی قطعات این ساعت های زیبا نیز تماما با دست طراحی و بریده شده اند. بطور حتم می توان هر کدام از آن ها را یک اثر هنری بی نظیر دانست. او به ساخت ساعت های مچش چوبی بسنده نکرد و ساعت های دیواری، ساعت های شنی و ساعت های جیبی چوبی متنوعی نیز در دست ساخت دارد. تنها عنصر غیر چوبی در آنها یک موتور الکتریکی کوچک است که نیروی رانش اولیه برای کار کردن ساعت را تامین می کند. خوب است بدانید که ساخت هر کدام از این ساعت های مچی صدها ساعت زمان برده است. با وجود با ارزش بودن کار او، والری حاضر به فروش ساعت های خود نیست.

کینکت در دنیای سه بعدی





تکنولوژی پرینت سه بعدی به خوبی جای خود را در میان تجهیزات محبوب کلیه افراد پیدا کرده است و از طراحی تا کارهای سرگرمی از آن استفاده می کنند. با این حال حیطه اجسامی که افراد می توانند خودشان تولید کنند محدود به طرحی است که می توانند بصورت دستی به کامپیوتر معرفی کنند، مگر اینکه یک اسکنر ۳بعدی داشته باشند. نرم افزاری که اخیرا به بازار معرفی شده است و «اسکن سه بعدی برای پرینت» نام دارد، این امکان را به ما می دهد که بتوانیم از هر دستگاهی که دوربین مجهز به سنسور تشخیص عمق داشته باشد بعنوان اسکنر سه بعدی استفاده کنیم. در میان این دستگاه ها، دستگاه کینکت شرکت مایکروسافت که برای کنسول بازی اکس باکس ۳۶۰ ارائه شده است خوش می درخشد. چرا که هزینه نسبتا کمتر آن در مقایسه با اسکنرهای پیشرفته و نیز در دسترس بودن آن برای اکثر مردم، آن را به یکی از بهترین وسایل برای اسکن از جسمی که می خواهید نمونه آن را پرینت بگیرید تبدیل کرده است. تنها کاری که باید انجام دهید این است که دوربین کینکت را در دست گرفته و تمامی زوایای جسم مورد نظر را با آن ببینید. این برنامه ساده را می توان با قیمت ۱۰ دلار تهیه کرد و تنها همراه با یک دوربین کینکت وارد دنیای مدل سازی سه بعدی شد.

اسپیکر طبیعی



هیچ چیز به زیبایی صدای طبیعت نیست. این شعار شرکت الکترونیکی «هود» در ساخت اسپیکرهای جدیدی است که هیچ استفاده ای از انرژی برق ندارند. این اسپیکرها صدای دریافتی از تبلت یا موبایل شما را بدون هیچ نیازی به الکتریسیته و به صورت طبیعی بلند و واضح پخش می کنند. بدنه چوبی و آکوستیک این اسپیکر تماما از جنس چوبی ساخته شده است که برای تولید آلات موسیقی به کار می رود. همچنین تراکم بالای این چوب باعث می شود که صدا بلندتر و رساتر شنیده شود. در سطح بالایی این جعبه چوبی جادویی یک شکاف قرار دارد که با ضخامت و عرض تبلت ها و گوشی های رایج امروزی مطابق است و می توانید براحتی دستگاه مورد نظر خود را از سمتی که صدا را پخش می کند درون این شکاف قرار دهید. داخل این اسپیکر خالی بوده و طرح های اعمال شده در درون آن که امواج را همچون سازهای زهی تشدید می کنند راز اصلی آن است. سپس صدای



ایجاد شده از با عبور از حفره های کوچکی که در جلوی اسپیکر تعبیه شده اند، رساتر شده و در نهایت صدایی بسیار بلندتر و با کیفیت بالاتر را دریافت خواهید کرد. هنوز قیمتی برای این اسپیکر چوبی ارائه نشده است اما از تعداد سفارش های پیش فروش مشخص است که مطمئنا طرفداران بسیاری خواهد داشت.

سفر با سه چرخه خورشیدی



«مایک استوارت» ۶۵ ساله قصد دارد مسافت ۲ هزار کیلومتری شهر کارولینای شمالی تا ماساچوست را با یک موتور سه چرخه الکتریکی ساده طی کند تا قدرت این موتور خورشیدی را نشان دهد. این موتور که «ELF» نام دارد از یک موتور الکتریکی کوچک، صفحات خورشیدی و یک سایه بان بهره می برد که به گفته استوارت آنقدر کم مصرف است که قادر است مسافت ۲۹۰۰ کیلومتر را تنها با کمک ۱ گالن سوخت بپیماید. او که تمامی مراحل ساخت این موتور را به تنهایی انجام داده است، برای اثبات قدرت محصولش این پروژه را آغاز کرده است. حتی قبل از اینکه این کار را انجام دهد نیز طرفداران او بیش از ۲۰۰ سفارش موتور به او داده اند. استوارت انگیزه اش از ساخت این موتور را ساخت وسیله ای امن تر از دوچرخه و کوچک تر از اتومبیل و مناسب برای رفت و آمدهای درون شهر عنوان کرد که با استفاده از انرژی خورشیدی از آلودگی شهر نیز کاسته شود. او قطعاتی از قایق و دوچرخه و سایر وسایلش را برای ساخت آن استفاده کرده است تا این موتور ۵۹ کیلوگرمی را بسازد. او قصد دارد در انجام این پروژه بطور میانگین روزانه ۲۷ مایل را طی کند و امیدوار است بتواند در عرض ۱ ماه به خانه باز گردد.

BMW الکتریک



در اوایل همین هفته بود که شرکت خودروسازی BMW مدل ۲۰۱۴ خودروی الکتریک i3 خود را در نمایشگاهی در نیویورک معرفی کرد. i3 اولین خودروی الکتریک شاسی بلند است که از بدنه ای از جنس فیبر کربنی بهره می برد که روی شاسی آلومینیومی سوار شده است. این خودرو با اتاقکی جادار، موتور الکتریکی با قدرت ۱۷۰ اسب بخار، بدنه ای بسیار سبک و یک باتری لیتیومی با قدرت ۲۲ کیلووات ساعت می تواند در هر بار شارژ کامل بین ۱۲۸ تا ۱۶۰ کیلومتر را طی کند. با گنجاندن یک موتور فزاینده دو سیلندری می توان این مسافت را تا ۲۹۰ کیلومتر نیز افزایش داد. در داخل اتاقک خودرو نیز روکش های تمام چرم، سیستم فرمان صوتی، تنظیم هوشمند و خودکار صندلی با توجه به وزن و ابعاد بدن مسافر، سیستم صوتی استریو و چراغ های LED نیز که فقط بخشی از تجهیزات کامل این مدل هستند برای چنین خودرویی بدیهی به چشم می آیند. میزان مصرف انرژی آن با توجه به وزن و ابعاد خودرو در ردیف بهترین های صنعت خودروهای الکتریک بوده و با تولید حداقل آلودگی ممکن خورویی کاملا سبز می باشد. هم اکنون قیمت اعلام شده برای BMW i3 حدود ۴۲ هزار دلار اعلام شده است که در آینده ای نزدیک در اختیار مشتریان قرار خواهد گرفت.

کریم ملکی

پدر، مادر چرا؟

۱۳ اردیبهشت سال ۶۷ ماموران کلانتری بخش ۱۸ تهران در حال گشت زنی بودند که پسربچه چند ماهه‌ای را تنها و بی‌پناه روی چمن‌های میدان آزادی پیدا کردند.



پسرک با پارچه گلدار سبزرنگ قنداق شده بود و یک شیشه کوچک شیر و یک جعبه شیر همراه داشت اما نوزاد آنقدر کوچک بود که توان استفاده از شیشه را نداشت و مادر یا دست مهربانی هم نبود که پسرک بی‌پناه را در آغوش بگیرد و شیشه شیر را در دهانش بگذارد. اما ماموران گشت کلانتری با دیدن این صحنه غم‌انگیز بسیار متأثر شدند، بنابراین مدتی در محل ماندند شاید مادر یا پدر و یا آشنایی که کودک را رها کرده باز گردد و پسربچه را ببرد. اما ساعت‌ها گذشت و بالاخره ناامید شدند و بچه را به کلانتری آوردند و پس از انجام مقدمات اداری وی را به شیرخوارگاه آمنه سپردند جایی که فرشتگانی آماده‌اند تا جای خالی مادر را برای کودکانی که رها شده‌اند یا به هر دلیل دیگری از نعمت حضور والدین محروم شده‌اند پر کنند. چندی بعد پسرک به فرزندخواندگی رفت و زندگی جدیدی را آغاز کرد. پسر ۲۵ ساله امروز در آستانه آغاز زندگی مشترک تلاش می کند پدر و مادر واقعی خود را بیابد و دلیل رها شدنش را بپرسد.

خواستگاری شگفت‌انگیز

یک جوان، دختر مورد علاقه‌اش را زندانی کرد تا از او خواستگاری کند



این جوان که «بنیامین وینو» واهل کانادا می‌باشد برای دادن درخواست ازدواج به همسر آینده‌اش از یک پلیس خواست در قبال دریافت مبلغی پول «مارسیا» دختر جوان را به عنوان متخلف رانندگی ۲ هزار دلار جریمه کند و وی را برای ۳۰ روز به زندان بفرستد. «مارسیا» که از همه جابی خبر بود هنگام رانندگی در یک حرکت نه چندان مهم تخلف کرد و مأموری که همیشه او را تحت نظر داشت او را متوقف کرد و پس از شنیدن جرایم خود از سوی پلیس شوکه شد و در حالی که اشک می‌ریخت «بنیامین با هماهنگی پلیس به او نزدیک شد و با نشان دادن حلقه ازدواج درخواست خود را مطرح کرد. مرد جوان گفت: من آدم خوش شانسی هستم این مأمور هم از دوستان من است یا به زندان برو و ۲ هزار دلار جریمه ماشین را پرداخت کن و یا اینکه با من ازدواج کن. در این میان کلانتر نیز به مارسیا گفت: این جوان را من می‌شناسم، پسر خوبی است اگر به این مرد جواب بله بدهی و درخواستش را قبول کنی می‌توانی بروی و جریمه هم پرداخت نخواهی کرد. دختر که مات و مبهوت با چنین صحنه‌ای روبرو شده بود، پس از مکثی کوتاه جواب بله را داد و حلقه ازدواج را از دستش کرد.

عروسی از مادرشوهرش دزدی کرد

عروسی که با همدستی نوه مادرشوهر خود اقدام به سرقت طلاجات و ۱۸۰ برگ اسکناس ۱۰۰ دلاری کرده بود، دستگیر شد.

در پی شکایت پیرزنی ۶۳ ساله در خصوص سرقت از خانه وی در اصفهان بلافاصله تیمی از مأموران برای بررسی موضوع به محل اعزام شدند و تحقیقات خود را آغاز کردند که در بررسی‌ها مشخص شد مقادیری طلا به ارزش ۵۰ میلیون تومان به همراه ۱۸۰ برگ اسکناس ۱۰۰ دلاری پیرزن به سرقت رفته است و در ادامه مأموران دریافتند این سرقت توسط گروهی آشنا و از درون خانواده صورت گرفته است که بلافاصله تحقیقات خود را از اطرافیان پیرزن را در دستور کار قرار دادند که پس از شنیدن اظهارات وی به عروس ۴۱ ساله و نوه‌اش پسر ۱۲ ساله مالباخته که در همان آپارتمان زندگی می کردند، مظنون شدند و آنان را تحت بازجویی قرار دادند. وقتی عروس پیرزن، با مدارک و مستندات پلیس روبرو شد، به ناچار لب به اعتراف گشود و از سرقت طلا و دلارها با هماهنگی پسر ۱۲ ساله خود پرده برداشت.

آرزوی یک مادر ۷۴ ساله

پیرزن ۷۴ ساله‌ای که یک دختر بچه پنج ساله دارد می گوید:

تنها آرزویش دیدن مراسم عروسی فرزندش است. «دوی راجو» مادر ۷۴ ساله هندی که دختر خردسالش را در سن ۶۹ سالگی به دنیا آورد، در حال حاضر به علت بیماری بستری شده اما پزشکان حال او را کاملاً مساعد تشخیص داده‌اند. این مادر و دختر در حال حاضر در روستای «حصار» زندگی می کنند و بودن دخترش با وجود بیماری وی را مصمم‌تر کرده که برای زنده ماندن کار و تلاش دوچندان کند تا بتواند دخترش را خوشبخت کند.



او می‌گوید: تولد دخترم یک هدیه الهی است و من تا روز ازدواجش تلاش خواهم کرد، اما متاسفانه عده‌ای از همسایگان به جای کمک کردن مسخره‌ام می کنند، با همه این مسائل و مشکلات من ناامید نیستم و شب و روز تلاش خواهم کرد تا روز ازدواج و خوشبختی دخترم را ببینم.

تلفن همراه جان یک نفر را گرفت

مرد جوانی در حین جست و جوی گوشی همراه خود در میان زباله‌ها، در اثر یک حادثه به داخل ایستگاه زباله خرد کن افتاد و زیر اهرم‌های آن جان باخت.

بنابه این گزارش مرد ۶۵ ساله آمریکایی در روز حادث با مراجعه به یکی از همسایگان، کلید اتاق زباله را از او گرفت و برای پیدا کردن گوشی همراهش به آنجا رفت، در حالی که چند ساعتی از رفتن این مرد می گذشت و خانواده‌اش نگران بودند عده‌ای به محل اتاق زباله رفتند و با صحنه هولناکی در ماشین زباله خردکنی مواجه شدند. آنها با دیدن این صحنه بلافاصله با پلیس تماس گرفتند و مأموران خود را به محل حادثه رساندند و با تحقیقات پلیس مشخص شد افتادن نردبام روی کلید، این ماشین شروع به کار کرده است، و در حالی که مرد سرش زیر زباله‌ها بوده متوجه حرکت دستگاه نشده و با زباله‌ها به درون دستگاه رفته و متلاشی شده است.

حمیده‌اخوان

علل ریزش مو در زنان ایرانی



دکتر ریحانه مهرگان درباره علل ریزش مو در زنان ایرانی گفت: با انجام آزمایش در بیمارانی که از ریزش مو شکایت داشتند به این نتیجه رسیدیم که کمبود ویتامین D پس از فقر آهن، شایع ترین علت ریزش مو در زنان ایرانی است. وی افزود: افزایش هورمون‌های مردانه در زنان - که به علت چاقی ناشی از زیاده‌روی در مصرف فست فودها در خانم‌ها ایجاد می‌شود - از علل دیگر ریزش مو است که شیوع نسبتا زیادی دارد. قسمت عمده ویتامین D مورد نیاز بدن از طریق تابش مستقیم نور خورشید بر پوست بدن تامین می‌شود و برای کمک به سنتز ویتامین D مورد نیاز بدن ضروری است که روزانه به مدت ۱۵ تا ۲۰ دقیقه قسمت‌هایی از پوست بدون پوشش در معرض تابش مستقیم آفتاب قرار گیرد.

دکتر مهرگان همچنین افزود: زنان به علت نوع پوشش و استفاده از کرم ضد آفتاب در صورت، از دریافت اشعه UVA که برای سنتز ویتامین D ضروری است محروم می‌شوند و این عامل موجب شیوع ریزش مو در خانم‌ها می‌شود، در حالی که اغلب درمان‌های طبی از این نکته غافل بوده و با تجویز داروهای دیگر درصدد رفع ریزش مو هستند. وی گفت: دریافت ویتامین D از طریق منابع غذایی مانند لبنیات و تخم مرغ بسیار محدود است و این منابع نمی‌توانند به قدر کافی ویتامین D مورد نیاز بدن را تامین کنند اما خانم‌هایی که دچار ریزش مو هستند باید با مراجعه به پزشک متخصص پوست و انجام آزمایش برای بررسی علت ریزش، از پزشک معالجشان در بررسی‌های پاراکلینیکی، اندازه‌گیری میزان ویتامین D خون را تقاضا کنند تا در صورت کمبود این ویتامین با تجویز پزشک از ویتامین D مکمل استفاده کنند.

چگونه با انگیزه شویم؟

در این مطلب ۱۰ راه موثر برای ایجاد انگیزه در خود را برایتان نام برده‌ایم تا کمک کند از استعدادها و توانایی‌های درونی خود به بهترین شکل ممکن استفاده کنید.

۱ - همیشه در آسایش و آرامش نباشید
از اینکه کمی به خود سختی دهید نهراسید. بزرگ‌ترین مانع برای رسیدن به استعدادهای درونی همین راحت طلبی است. اتفاق‌های مهم زمانی رخ می‌دهند که شما کمی هم تلاش و سختی را تحمل کنید.

۲ - از اشتباه کردن نهراسید
عقل به ما کمک می‌کند تا اشتباه نکنیم و در نتیجه هزاران اشتباه به وجود می‌آید.

۳ - فکر خود را به مسائل معمولی محدود نکنید
سعی کنید بزرگ و وسیع فکر کنید.

۴ - شاد بودن را در زندگی خود انتخاب کنید
افراد شاد همیشه انگیزه بیشتری برای انجام امور دارند. شادی حق مسلم شماست و آن را با چیز دیگری عوض نکنید.

۵ - حداقل یک ساعت در روز را به خودشناسی اختصاص دهید
کتاب‌های مفید مطالعه یا موسیقی الهام بخش گوش کنید.

۶ - به خود یاد بدهید که کاری که آغاز کرده‌اید را باید تمام کنید
بسیاری از ما پیش از پایان یک کار یا انجام یک تصمیم، سراغ کار دیگری می‌رویم. این خوب نیست. همیشه کارهای خود را تمام کنید.

۷ - در حال زندگی کنید
وقتی در گذشته‌ها گیر کرده‌اید یا در آینده‌ای که نیامده سیر می‌کنید، نمی‌توانید از لحظه‌های کنونی خود استفاده و تصمیمات درست اتخاذ کنید.

۸ - خود را مجبور کنید تا از زندگی لذت ببرد
لذت بردن بهترین شغل بهشت است.

۹ - وقتی درمانده می‌شوید یا شکست می‌خورید، هرگز عقب نشینی نکنید
شاید موفقیت در چند قدمی شما ایستاده باشد.

۱۰ - همیشه آرزوهای بزرگ در سر بپرورانید
اگر چیزی فراتر از سطح انتظار باشد ما همه تلاش خود را می‌کنیم تا آن آرزو را برآورده کنیم.

«زرشک» جادو می‌کند

زرشک با بوته‌های سفت و محکم، گیاه بومی اروپاست و در مصر باستان و هند کاربردهای پزشکی و درمانی بسیاری داشته است. زرشک حاوی خواص آنتی اکسیدانی و ضدالتهابی است و برای درمان بیماری‌های روده‌ای، قلبی - عروقی، کبدی، کلیوی و کیسه صفرا موثر است. زرشک با تولید ماده‌ای موسوم به «آلکالویید» در درمان عفونت‌های روده‌ای کارایی قابل توجهی دارد. این میوه ترش‌مزه و خوش‌طعم از تاثیرگذاری میکروب‌ها بر سلول‌های بدن جلوگیری می‌کند و در درمان مشکلات گوارشی از قبیل سوزش معده و حالت تهوع مفید است.

مطالعات انجام شده بر روی خواص زرشک نشان می‌دهد که ماده آلکالویید موجود در آن در جلوگیری از پیشرفت اختلالات قلبی موثر است. مصرف آب زرشک باعث می‌شود تا پتاسیم در عروق حرکت کند و در نتیجه رگ‌های خونی نرم‌تر می‌شوند که همین امر در کاهش فشار خون موثر است. زرشک جریان صفرا در کیسه صفرا را تقویت می‌کند و با فرستادن جریان خون به کبد، عملکرد این عضو مهم را بهبود می‌دهد. همچنین ترکیبات دیگر موجود در زرشک به تجزیه سنگ‌های مجاری ادراری کمک می‌کند. ریشه، پوست ساقه، برگ و میوه این گیاه همگی خواص درمانی شگفت‌انگیز دارند.



آفت دهان را بشناسید

آفت دهان زخم‌های کوچکی به رنگ سفید هستند که روی زبان و داخل لب ظاهر می‌شوند. محققان هنوز علت ایجاد آفت دهان را نمی‌دانند، اما حدس می‌زنند به علت مشکلات سیستم ایمنی، باکتری‌ها و ویروس‌ها بروز می‌کنند. محققان معتقدند استرس همانند خستگی و آلرژی می‌تواند بروز آفت را زیاد کند. آفت دهان مسری نیست و طی ۷ تا ۱۰ روز برطرف می‌شوند. به یاد داشته باشید که دهانشویه را حتما با تجویز دندانپزشک مصرف کنید، چون مصرف خودسرانه آن ممکن است مضر باشد. برای تسکین درد و ناراحتی ناشی از آفت می‌توانید از محلول‌های گیاهی مخصوص آن که در داروخانه‌ها می‌فرشند، استفاده کنید. برای کاهش درد آفت دهان، غذاهای تند و غذاهای اسیدی مثل گوجه فرنگی را مصرف نکنید.

دل بستن به آنچه هست ما را از تکاپو برای رسیدن به آنچه باید باشد باز می‌دارد
● دکتر مهرز انصاری

پادشاهی خسرو انوشیروان دادگر

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که انوشیروان پس از فتح انطاکیه به تماشای مسابقه ارابه رانی رفته بود که خانواده‌ای آمدند و اعتراض کردند که سربازان انوشیروان به دخترشان تعدی کرده‌اند. انوشیروان آن سه سرباز را اعدام کرد. از باجگیری‌های انوشیروان فاتح نیز گفتم که از ادسا و قسطنطنیه و دارا باج گرفت. داستان محاصره شهر دارا را هم خواندید که جالب بود. آنگاه به دور دوم جنگ‌های انوشیروان و روم پرداختم و گفتم که شاهنشاه ایران به بهانه نشاندن شورش قوم هون، به سوی لازیکا رفت و پترا و پادگانش را فتح کرد. پس از چندی مردم لازیکا که مسیحی بودند، از این که پای ایران را به کشور خود باز کرده بودند، پشیمان شدند و تصمیم گرفتند ایرانیان را از کشور خود بیرون کنند...

جنگ پترا

هنگامی که فشار مذهبی دولت ایران به مردم لازیکا زیاد شد، بزرگان شهر گروه‌هایی چریکی تربیت کردند و وقت و بی‌وقت به مراکز زرتشتی که در سراسر لازیکا احداث شده بود، حمله بردند. انوشیروان نخست فشار مذهبی را کاهش داد تا سر فرصت مردم لازیکا را به جایی دیگر کوچ بدهد و گروه‌هایی از ایرانیان را در آن کشور مستقر کند. همچنین به فابریزوس که در لازیکا سرادار سپاهیان ایرانی بود، فرمود نیرنگی در آستین کند و گوبازس، شاه لازیکا را ترور کند.

فابریزوس، به دو تن از کنیزانش گفت جامه راهبه‌های مسیحی بپوشند و در کلیسای بزرگ لازیکا خدمت کنند و نخستین یکشنبه‌ای که گوبازس به کلیسا آمد، او را بکشند. «پروکوپیوس»، مورخ رومی می گوید: «فابریزوس، سرداری دلیر و انسانی کم‌خِرد بود زیرا نقشه‌ای که او کشیده بود، اگر اجرا می‌شد، همه می‌فهمیدند که دست ایران در آن ترور در کار بوده و در لازیکا شورش می‌شد.» هنگامی که گوبازس وارد محراب عبادت شد، آن دو کنیز کوشش کردند به شاه لازیکا نزدیک شوند اما یکی از خادم‌ها که متوجه آنها بود، هر دو را دستگیر کرد و آنها اقرار کردند که مأمور فابریزوس هستند. همین که این ماجرا فاش شد، گوبازس و بزرگان لازیک هراسان شدند و به دربار روم پناه بردند و از آنها کمک خواستند. دولت روم از شاه و بزرگان لازیک استقبال کرد و قول کمک داد.

انوشیروان بهانه‌ای به دست آورد تا در مصب رودخانه «فازیس» نیروی دریایی نیرومندی تشکیل بدهد تا بتواند ناوگان روم را که در دریای سیاه مستقر بود، تهدید کند. او در بندر پترا که قبلاً مستعمره روم بود، ناوگان مجهزی گرد آورد و استحکامات جدیدی برای بندر ساخت و سراسر لازیکا را زیر سلطه در آورد ولی دیگر درباره تغییر مذهب، به مردم پترا و لازیکا زور نگفت. او سیاستمدار خوبی بود.

دولت روم سپاهی هشت هزار نفری به سرداری «داگیس تائِؤوس»، به سوی پترا فرستاد. پادگان پترا پانزده هزار جنگجو داشت و دژبانش که ایرانی بود، حمله روم را جدی نگرفت و دفاع را به برج و باروی محکم پترا اسپرد. رومی‌ها مدتی پترا را محاصره کردند و کاری از پیش نبردند. همان هنگام، سرداری ایرانی به نام «مِرمِروئیس» با سی هزار جنگجو به سوی پترا آمد. سردار رومی بی‌درنگ فرمان عقب نشینی داد و از آنجا گریختند. ایرانیان پادگان کوچک دیگری در پترا ساختند و سه هزار سرباز نیزه‌دار در آن مستقر کردند سپس مرمروئیس، سی‌هزار نفری را که با خود آورده بود، به ارمنستان برد. چند روز پس از رفتن مرمروئیس، آن هشت هزار نفر رومی که گریخته بودند، پنهانی برگشتند و با گروه زیادی از جوانان پترایی تماس گرفتند و قرار شد آنها از داخل و رومی‌ها از بیرون به ایرانیانی که در پادگان پترا بودند، بتازند. حمله‌ای ناگهانی و سریع! ایرانی‌ها غافلگیر شدند و تا بخواهند آرایش جنگی ببینند، دژهای پترا فرو ریخت و برخی از آنها کشته و برخی اسیر شدند.

چند ماه بعد، سرداری ایرانی به نام «خوریانس» با سپاهی که از سربازان ایرانی و مزدوران آلانی تشکیل شده بود، به لازیکا حمله کرد. سربازان رومی به سرداری داگیس تئوس و سربازان لازیکی به فرماندهی گوبازس، در کرانه رود «هیپیس» با آنان روبه‌رو شدند و هر دو کوس جنگ زدند. در نخستین حمله، سواره نظام ایران به سربازان لازیکی تاختند و آنها را شکستند و پترا را گرفتند آنگاه پیاده‌نظام خود را به کارزارِ سربازان رومی فرستادند. بین دو سپاه، جنگی سخت و طَولانی در گرفت و نه این بر آن چیره شد نه آن بر این. خوریانسِ ایرانی شمشیر در کف، به میانه میدان آمده بود و دنبالِ داگیس تئوس تاخت و او را به مبارزه طلبید. داگیس کلاه‌خود از سر برداشت و بانگ زد: «اگر مرا می‌خواهی، اینجایم.» خوریانس به سویش رفت و گفت: «این جنگ برابر است و راه به جایی نمی‌برد. بیا تن به تن بجنگیم. هر کس کشته شد، سربازانش تسلیم شوند». داگیس پذیرفت و هر دو سردار روبه‌روی هم آمدند. خوریانس با چند ضربه شمشیر، توانست داگیس را از اسب بیندازد. داگیس که زخمی شده بود، زنهار خواست. خوریانس زنهار داد و شمشیر خود را در نیام کرد و خواست کمند بیندازد و اسیرش کند اما تیری آمد و در گلویش نشست و او را که پیروز بود، به خاک افکند.

داگیس جای خود را به سرداری به نام «بِساس» داد و از او خواست برود و پترا را پس بگیرد. بِساس نخست خواست نقب بزند و وارد پترا شود ولی چون دیوارهای برج در بلندی ساخته شده بودند، بساس کاری از پیش نبرد و تصمیم گرفت قلعه کوب‌هایش را به کار بگیرد. این نیز نشد زیرا قلعه کوب‌ها بسیار سنگین بودند و نتوانستند آنها را تا پای دیوارهای برج برسانند ناچار مشغول ساختن قلعه کوب‌های سبک شدند. منظور از سبک، وزنی است که حرکت دادنش به پنجاه مرد نیرومند نیاز داشت. آنها چند قلعه کوب سبک ساختند و روی شانه گذاشتند و با هر مشقتی که بود، به دیوارها نزدیک شدند و همین که خواستند قلعه کوبی آغاز کنند، ایرانیان گوگرد و نفت و قیر بر آنها ریختند و همه را آتش زدند.

در آن گیر و دار، یکی از سربازان رومی رخنه‌ای در دیواری پیدا کرد و چند نفر جان بر کف نهادند و به گشاد کردن رخنه مشغول شدند و دانستند آنجا راهی پنهان است که سازندگان نخستین قلعه، آن را برای روز مبادا ساخته بودند. ایرانی‌ها که خودشان نیز از آن راه خبر نداشتند، متوجه شدند و گروهی را برای مقابله فرستادند و مانع ورود دشمن شدند. این درگیری پاسی به درازا کشید و رومی‌ها نتوانستند وارد شهر شوند ولی اتفاقی افتاد که دشمن به دژ راه یافت:

دژی با پانصد سینه شکافته!

از آتشی که ایرانی‌ها افروخته بودند و قلعه کوب‌ها را شعله‌ور کرده بود، زبانه‌های بلندی شراره گرفت و ستون‌هایی را که در رخنه دیوار بود، به آتش کشید و رومی‌ها از این سوی و ایرانی‌ها از آن سوی از برابر آتش گریختند اما آن آتش به دلیل کمبود هوا، به‌زودی خاموش شد و رومی‌ها سود جستند و غریو کشان از رخنه گذشتند و وارد پترا شدند و مهم‌ترین دژ لازیکا سقوط کرد. از سه هزار سربازی که محافظ آن دژ بودند، هفتصد نفر هنگام محاصره کشته شدند. هزار و سی تن به اسارت در آمدند، هفتصد و هفتاد نفر هم زخمی شدند. پانصد نفری که باقی ماندند، در ارگِ شهر سنگر گرفتند و از شهر دفاع کردند. سربازان رومی با هر وسیله‌ای که داشتند، به ارگ حمله کردند و با تلفات زیاد وارد آن شدند. تعداد رومی‌ها چنان زیاد بود که هر ایرانی باید با بیشتر از ده نفر می‌جنگید بنابراین نتیجه جنگ معلوم بود و سردار رومی از سردار ایرانی خواست تسلیم شود.

تسلیمی در کار نبود زیرا ایرانی‌هایی که زنده مانده بودند، یک‌صدا فریاد می کشیدند یا مرگ یا پیروزی. آنها به این شعار خود وفا کردند و همگی کشته شدند. دلیری آنها چنان چشمگیر بود که مورخان رومی از آنها با احترام یاد کرده‌اند و مرگ آنها را تراژدی خوانده‌اند زیرا نه تنها می‌توانستند مانند دیگران تسلیم شوند، اگر کمی فرصت داشتند، مرمروئیس، سردار ایرانی با لشکری نیرومند و هشت زنجیر فیل

در حال آمدن بود اما دیر رسـید و همه آن پانصد دلیر ایرانی کشته شدند.

مرمروئیس بجز شهر «آرخه‌پولیس»، همه‌شهرهای لازیکا را تقریباً بدون جنگ تسخیر کرد. گوبازس، شاه لازیکا همراه نزدیکانش و بزرگان کشـوری و لشکری به کوهسـتان‌ها گریختند. مرمروئیس نزدیک منطقه «کوتائیـس» که بالای رودخانه فازیس بود، اردو زد و پس از این که تسلط خود را بر لازیکا تثبیت کرد، سپس به سوی «اسکیم‌نیا» و «سوآنیا» رفت و آن نواحی را نیز تسخیر کرد اما هنوز بخشی از لازیکا در تصرف رومیان بود و لازیکا به آنجا باز گشته بود.

روم خراجگزار

ژوستی‌نین، امپراتور روم که به برتری نظامی ایران پـی برده بود، منتظـر بهانه‌ای بود تـا از مذاکره صلح سخن بگوید. ایران در قسطنطنیه که پایتخت روم بود، سفیری داشـت به نام «ایسـدی گوناس» او روزی به دیدار ژوسـتی‌نین رفت و برایـش توضیح داد که اگر رومیان در سال ۵۴۵ پیمان صلح را نشکسته بودند، این جنگ تا امروز طول نمی کشـید و هر دو کشور این همه خسـارت ندیده بودند. ژوسـتی‌نین او را تأیید کرد و از صلح سـخن گفت. ایسدی گوناس گفت «برای این که شاهنشـاه ایران صلح را بپذیـرد، دولت روم باید هزار کیلو طلا به ایران خسـارت بپردازد.» ژوسـتی‌نین این پیشنهاد را پذیرفت ولی سنای روم مخالفت کرد و گفت «مگـر مـا خراجگزار ایرانیم که هر سـال به بهانه‌های گوناگون از ما طلا می‌گیرند؟» ژوستی‌نین با آنها بحث کرد که اگر این طلا را نپردازیم، انوشیروان قسطنطنیه را با خاک یکسان خواهد کرد و دولت و ملت روم بسیار بیشتر از هزار کیلو طلا زیان خواهند دید.

سـرانجام سنا نیز موافقت کرد و پیمان صلح بسته شد اما سال بعد مرمروئیس با این بهانه که مرزنشینان رومی اغتشاش‌هایی کرده‌اند، با سپاهی گران به تفلیس حملـه کـرد. «مارتینـوس» که حاکم تفلیـس بود، با سپاهیانش از شهر بیرون آمد و گریخت. مرمروئیس آنها را دنبال کرد و در مصب رود فازیس با آنها جنگید و دمار از روزگارشان درآورد سپس به سوی آن بخش از لازیکا رفت که هنوز در دست گوبازس و رومیان بود. شـکی باقی نمانده بود کـه لازیکا کاملاً ضمیمه ایران خواهد شـد اما نشـد زیرا مرمروئیس دیگر نتوانست بجنگد. مورخان رومی چنین نوشته‌اند:

«مرمروئیـس آسـیب زیـادی به دولـت روم و کشـورهای دست‌نشـانده‌اش زده بود. او سـرداری دلیـر و کاردان بود و نمی‌شـد در میدان نبرد نابودش کـرد بنابراین رومیان تصمیم گرفتند او را با نیرنگی از میان بردارند. سـرباز جوانی بود به نام «پیرامیان» که نخستین بار بود به جنگ می‌آمد. او که مانند ایرانی‌ها بلند قامت و ورزیده و سیاه‌چشـم بود، داوطلب شـد جامه سـربازان ایرانی بپوشـد و به اردوگاه آنها برود و در تـروری انتحاری، مرمروئیس را بکشـد. پیرامیان شـبانه وارد اردوگاه ایرانیان شـد و بامداد، خود را به خیمـه مرمروئیس نزدیک کرد و در کمین نشسـت. در فرصتی مناسـب دشنه‌ای زهرآگین از نیام کشید و فریادکشان به سوی سردار دلیر ایرانی رفت ولی پیش از این که موفق شود، محافظان به او تیر زدند. پیرامیان روی مرمروئیـس افتاد و دشـنه‌اش بازوی او را کمی زخمـی کرد ولی همان کافـی بود که زهر وارد خونش شود و پیش از نیمروز او را بکشد.»

لازیکای بی‌شاه مال کیست؟

انوشـیروان بی‌درنگ سـردار دیگـری را به نام «نَخـوَرگان» جانشـین مرمروئیس کـرد. نخورگان بـه لازیکا رفت و به بررسـی اوضـاع پرداخت. همان روزها بود که گوبازس نامه‌ای به ژوسـتی‌نین نوشـت واز سـرداران رومی کـه در خدمتـش بودند، گلایه کرد که اینها دلیر نیسـتند و از برابر سـپاهیان ایرانی می‌گریزند. ژوستی‌نین او را متهم کرد که می‌خواهد به ایران بپیوندد و دنبال بهانه است. گوبازس خشمگین شـد و جواب تندی داد. ژوسـتی‌نین مطمئن شـد که گوبازس می‌خواهد با ایران هم‌پیمان شـود بنابراین به سرداران رومی فرمان داد او را دستگیر کنند. نیمه‌شب همان روزی کـه نخورگان به لازیکا رفته بود، گروهی از سربازان رومی به کاخ گوبازس رفتند تا بازداشتش کنند. او و محافظانش مقاومت کردند و در آن گیرودار گوبازس کشـته شـد. مردم لازیکا از مرگ شـاه خود خشمگین شـدند و بزرگان خود را به بارگاه نخورگان فرستادند و از او خواستند بار دیگر لازیکا را زیر حمایت ایران بگیرد و سـربازان رومـی را از لازیکا بیرون کند ضمناً قاتلان شاه آنها را با شکنجه، بکُشد.

نخـورگان به جای این کـه از آن آتش برافروخته سـود جوید و با یاری مردم به رومیان بتازد، به بزرگان لازیکا گفت «بهتر اسـت پیکی پیش رومیان بفرستم و بگویم چون مردم لازیکا به ایران پیوسـته‌اند، رومیان باید این کشـور را ترک کنند.» بزرگان لازیکا مخالف بودند ولی چاره‌ای نداشـتند و پیشنهاد او را پذیرفتند. چند روز گذشـت و نخورگان هیچ حرکتی نکرد. ناچار بزرگان لازیک با خود مشورت کردند و نتیجه گرفتند نخورگان سرداری آرامکار است و اگر قرار باشد چنین کسی به لازیکا حکومت کند، کشور به باد خواهد رفت بنابراین پنهان از نخورگان با دولت روم مذاکره کردند و قرار شد بار دیگر لازیکا زیر حمایت روم باشد به شرطی که ژوستی‌نین، قاتلان گوبازس را مجازات کند و برادر او «تزاتِس» را جانشینش کند. ژوستی‌نین این پیشنهاد را پذیرفـت و یک گروهبان و گروهش را به نام قاتلان گوبـازس به برادرش تزاتس تحویل دادند. تزاتس که مردی سیاستمدار بود، فدیه (خونبهای) آنها را گرفت و آزادشان کرد سپس به گروهی گفت سر راه آنها کمین کردند و همگی را کشـتند. تزاتس آن کشـتار را گردن نگرفت و به هر حال روابط لازیکا و روم خوب شد.

از آن سـو، جناب نخورگان که دید فرصت خوبی را از دسـت داده، خواست جبران کند بنابراین شصت هزار سـرباز برداشت و به سوی «کوتائیس» رفت تا با رومیان بجنگد و آنها را از لازیکا بیرون کند. سرداران رومی سـه نفر به نام‌های «مارتینوس»، «ژوسـتین» و «بابـاس» بودند کـه دو نفر اولی به فازیـس رفتند تا با نخـورگان بجنگند. باباس نیز جایـی به نام «آرکئو پولیس» موضع گرفت.

نخورگان نخست با سربازان باباس جنگید و پس از کشته شدن دو هزار نفر از بهترین سربازانش، جنگ را در آنجا ناتمام گذاشت و تصمیم گرفت از راهی فرعی به شـهر فازیس بتازد. سرداران رومی متوجه نیرنگ او نشـدند و تا به خود بیایند، نخورگان در جنوب رود فازیس آرایش جنگی گرفت. رومیان شـتابان به شهر فازیس رفتند و آماده دفاع شـدند. این شهر از یک سو با خندقی پر از آب، و از سویی با دیوارهای بلند حفاظت می‌شد. یک طرف شهر را نیز رود فازیس پوشش داده بود و این موانع، شهر را امن و غیر قابل نفوذ کرده بود. رومی‌ها چندین قایق گشـتی بـه آب انداخته بودند و مراقب اوضاع بودند.

نخـورگان هنگامی که به محدوده شـهر فازیس رسـید، سه روز را به بررسی اوضاع سپری کرد سپس فرمود خندق را پر کنند. او سـربازان زیادی داشـت و می‌توانسـت چند روز صبوری پیشـه کند تا خندق پر شـود. همین‌طور هم شـد و پس از دو روز بخشی از خندق پر شد و روز بعد می‌توانستند به دیوارهای شهر برسـند و آنهـا را ویران کنند. در مدتی که سـربازان نخورگان داشـتند خندق را پـر می‌کردند، محافظان شـهر به شکل جدی دفاع نمی‌کردند زیرا آنها نیرنگی در آستین داشتند: مارتینوس، یکی از سه سرادر رومی، بـه افرادش گفت نزدیک جایی که ایرانیان در حال پر کردن خندق هستند، بر فراز دیوارها بایستند و وانمود کنند دارند به افق نگاه می‌کنند و ضمناً با فریاد و تمسخر بـه ایرانی‌ها بگویند به جای پر کردن خندق، گور خود را بکَنید زیرا سـپاهی پنجاه هزار نفری در حال آمدن است تا به آنها کمک کند.

ایرانی‌هـا این حرف را بـاور نکردند و به کار خود ادامـه دادنـد. در همان مدت، مارتینـوس، پنج‌هزار نفر از سـربازانش را پنهانی از شـهر خارج کرد و گفت بامداد روز بعد به سـوی شـهر بیایند و تا می‌توانند بر کـوس و طبل بکوبند. ایـن نیرنگ چنان مؤثر افتاد که نخورگان و سـربازانش پنداشتند به‌راستی پنجاه هزار نفر دارند می‌آیند. او بی‌درنگ فرمان داد به سوی شهر «کوتائیس» عقب بنشـینند. رومی‌ها از این گریز سود جسـتند و آنها را دنبال کردند. نخورگان تا خودش را به شـهر کوتائیس برساند، رومی‌ها بیست هزار نفر از سربازان او را کشتند.»

سـربازانی کـه این گونه با خـواری و در حال فرار کشته شدند، همان سربازانی بودند که هنگام سرداریِ مرمروئیس، رومی‌ها را به سـتوه آورده بودند. راست اسـت که می‌گویند «سـربازان به شـرطی می‌توانند دلیـری و کارامدی خود را نمایان کنند که سـرداری مدیر داشـته باشند.» نادرشاه افشار در آغاز پادشاهی خـود، سـرباز میان‌سـالی را دید که با دلیری بسـیار می‌جنگید. پس از غروب آفتاب از او پرسـید: «هنگام شـاه قبلی، کجا بودی تا برایش به این خوبی بجنگی؟» سرباز گفت: «من بودم. نادر شاه نبود.»

انوشـیروان که از شکست نخورگان آگاه شده بود، او را فرا خواند و فرمود به جرم بی‌لیاقتی دارش زدند... هفتـه آینده خواهید خواند کـه بی‌لیاقتی نخورگان به کجا انجامید.

ادامه دارد

هر افتادنی همان برخاستن است آن کس که به این حقیقت ایمان دارد به راستی خردمند است ● ولیبوانی

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

خوشبختی در ایستگاه قطار...

داخل اتاقم نشسته بودم که گروهبان پورهمت با مردی که قدش کوتاه بود وارد کلانتری شد، گروهبان که تا آن لحظه دست «او» را به دست خودش «دستبند» زده بود، دست خودش را باز کرد و مرد کوتاه قد را «به شیوه قپونی» دستبند زد؛ لابد زیاد شنیده‌اید که می‌گویند: - متهم را دستبند قپونی زدند و بردند...

***

این روش دستبند زدن، مخصوص متهمین سابقه‌دار، و یا «افراد خطرناک» است، روش آن هم اینگونه است که؛ یک دست را از بالای شانه و کنار سر، پائین می‌آورند، و دست دیگر را از پائین به بالا می‌برند و هنگامی که دو دست به هم رسید، دستبند را روی هر دو مچ می‌بندند! درست همان روشی که مرد قد کوتاه توسط پورهمت دستبند خورده بود! رو به محسن کردم و پرسیدم: این بنده خدا... همین پسر بچه چیکار کرده که پورهمت بهش دستبند قپونی زده؟

محسن از روی صندلی برخاست و کنار پنجره ایستاد، نگاهی از پنجره به حیاط کلانتری انداخت و گفت: اوه اوه اوه... باریکلا پورهمت که چه ماهی درشتی راصید کرده - بعد هم رو به من کرد و ادامه داد - انگار نشناختیش کلانتر... چون اولاً پسر بچه نیست و ۳۷ سالشه، ثانیاً «بنده خدا» نیست و از پونزده سالگی سرقت مسلحانه رو شروع کرده و...

حرف محسن را قطع کردم و گفتم: آهان... پس «نبی کوتوله» اینه... یا به قول بچه‌های اداره آگاهی «کوچک ناپیدا» اینه؟ حق با توئه محسن... خبر دارم که چند ساله داره جواهرفروشی‌ها رو سرقت می‌کنه و با اینکه همه ماموران ایران دنبالش هستند، هنوز گیر نیفتاده...!

محسن که می‌خواست برای بازجویی از «نبی کوتوله» برود، در اتاق را باز کرد و به پورهمت گفت: «شیرین کاشتی گروهبان...؟ حالا هم ببرش اتاق بازجویی تا من بیام... پورهمت که از تعریف شنیدن کیف می‌کرد، پر صدا خندید و متهم را برد طبقه پائین، محسن هم رو به من گفت: حق با شماست کلانتر... این ناکس نیم وجبی که دو برابر قدش زیر زمینه، همه کلانتری‌های تهران را دیوونه کرده بود... علت اینکه دستگیر نمیشه هم این بود که «نبی» شاید تنها خلافکار و سارق جهان - و نه فقط ایران - باشه که هرگز از پاتوقش بیرون نمیاد، مگر موقعی که بخواد سرقت کنه...! باورت میشه کلانتر؟

این آدم در طول چهار سال گذشته ۱۴ بار از پاتوقش - که یک باغ طرف دارآباد هست - بیرون آمده، و در این ۴ سال هم ۱۴ بار سرقت کرده! یعنی ناکس حتی برای خرید هم از مکانش خارج نمی‌شد؛ البته به استثنای دو بار که به دکتر مراجعه کرده و همان هم باعث دستگیریش شد!

خندیدم و گفتم: «استوار راست میگه که میگه؛ محسن وقتی ماجرایی رو تعریف می‌کنه، آنقدر قشنگ روایت می‌کنه که انگار داری فیلم سینمایی می‌بینی! اما مدام سکوت می‌کنه، انگار که دوست داری ازش بپرسی «بعدش چی شد؟» حالا میگی یا منم، هی بگم «بعدش چی شد...!» بالاخره آدم به این زرنگی چطوری گیر افتاد؟

محسن ابتدا «سقلمه‌ای» به استوار زد و گفت «خوب منو پیش کلانتر خراب کردی!» و رو به من ادامه داد:

- مخلص شما هم هستیم کلانتر... قضیه از این قرار بود که در آخرین سرقتش که از یک جواهرفروشی بود - تقریباً یک ماه قبل - موقعی که با یکی از دوستانش به اسم «حسن گدا» برای سرقت وارد یک طلافروشی میشن و مشغول جمع کردن جواهرات بودند، یک مرتبه نبی رو میکنه به همدستش و میگه؛ دوباره خارش پشتم شروع شد...» و بعد پشت پیراهنشو میزنه بالا و کمرش رو می‌ماله به دیوار، همدستش هم - یعنی حسن گدا - در حالی که مشغول جمع کردن طلاها بوده به نبی میگه: «مگه پمادت رو نخریدی؟» نبی هم پاسخ می‌ده؛ نه بابا... این دارو را خود دکتر درست میکنه و چون یک هفته است رفته خارج، باید تا چند روز دیگه این خارش را تحمل کنم!» سرتان را درد نیارم کلانتر؛ آقانبی بعد از اینکه خارش کمرش رو میگیره، همراه «حسن گدا» تمام طلا و جواهرات و پولهای داخل مغازه رو جمع می‌کنند و در حالی که صاحب جواهرفروشی از ترس اسلحه آن دو نفر - که به طرفش نشانه گرفته بودند - جرأت فریاد زدن هم نداشته، کارشان تمام میشه و از مغازه فرار می‌کنند.... فردای روز سرقت، آقای ریاحی «صاحب جواهرفروشی» برای طرح شکایت آمد به کلانتری ما، که پرونده‌اش به من واگذار شد، من هم همه چیز رو صورتجلسه کردم و بهش گفتم؛ «پرونده نبی کوتوله خیلی سنگینه و همه پلیسهای ایران دنبالش می‌گردن انشاالله... هر وقت دستگیرش کردیم بهتون خبر میدیم...» اما آقای ریاحی - که پیرمردی ساده دل و اهل مشهد - با اعتماد به نفس گفت: «خب چرا الان نمی‌آئید برویم دستگیرش کنیم؟» به آقای ریاحی توضیح دادم که «نبی» جای مشخصی نداره... اما او گفت: «جناب سروان همانطور که بهتون گفتم، موقعی که اون دزد کوتوله - که شما میگین اسمش نبی است - داشت با همدستش در مورد خاریدن کمرش حرف میزد، صحبت از یک دکتری کرد که داروی نبی رو [مثل اکثر دکترهای پوست] خودش درست می‌کنه... دکتری که الان خارج از کشوره و تا هفته آینده میاد... با این حساب میشه آن دکتر را پیدا کرد و شاید آدرسی، تلفنی، چیزی از نبی داشته باشه؟

نگاهی به پیرمرد مشهدی کردم و لبخندی زدم و گفتم: آقای ریاحی عزیز، فکر شما خیلی فکر جالبیه... اما فکر می‌کنید در تهران چه تعداد دکتر پوست داشته باشیم؟ و فکر می‌کنید ما بتونیم به سراغ همه آنها بریم و باهاشون حرف بزنیم...؟

آقای ریاحی سری تکان داد و آهی کشید و گفت:

- حق با شماست... اینطوری به موضوع فکر نکرده بودم... اما... اما من این کارو می‌کنم... برای من که یک سارق نامرد از خدا بی‌خبر تمام دار و ندار و سرمایه یک عمر سگدو زدنم رو در عرض چند دقیقه به یغما برده، راه دیگه‌ای وجود نداره... اگر توی خونه بنشینم که مطمئنم سکته می‌کنم... کار دیگری هم که ندارم... اینطوری یعنی با جستجوی مطب به مطب پزشکان متخصص پوست، هم از بیکار نشستن و سرکوفت شنیدن از دیگران خلاص می‌شم... هم اینکه یک کورسوی امیدی برای پیدا کردن نبی دارم... ولی من مطمئنم جناب سروان که موفق میشم... من بچه خاک «امام رضا(ع)» هستم و هر وقت گرهی افتاده توی کارم و به سراغ ضامن آهو رفتم، آقا امام رضا(ع) بهم کمک کرده و دستمو گرفته...

اشک توی چشمان آقای ریاحی جمع شد و من هم احساساتی شدم و گفتم: حق با شماست آقای ریاحی... به خدا منم نمی‌خوام از وظیفه‌مون شونه خالی کنم... اما بهتون قول میدم لااقل در این منطقه از تهران - که مسوولیت انتظامیش با کلانتری ماست - به سراغ تک تک پزشکان متخصص پوست برویم و سوال کنیم...

پیرمرد مشهدی تشکر کرد و خداحافظی و رفت...

محسن لحظه‌ای از گفتن باز ایستاد و آهی کشید و گفت: خود شما به ما یاد دادی کلانتر که گاهی اوقات نیروی اعتقاد، کاری میکنه کارستان! باور کن کلانتر، به همان امام رضا قسم من مطمئن بودم که آقای ریاحی موفق میشه آن دکتر را پیدا کنه... منم به قولی که بهش داده بودم عمل کردم و هر روز عصر به بچه‌هایی که برای گشت خیابونی می‌رفتند، می گفتم سر راهشان اگر پزشک پوست دیدند بهش سر بزنند، تا اینکه بعد از نزدیک به ۷۰ روز، پریروز غروب «آقای ریاحی» در حالی که از فرط هیجان می‌لرزید به سراغم آمد و گفت: «پیداش کردم جناب سروان... اون آقای دکتری را که اون دزد نامرد بهش مراجعه میکنه پیدا کردم؛ «دکتر بهرامی» وقتی مشخصات آن سارق را بهش دادم گفت که یک بیمار با چنین مشخصاتی که دچار خارش پوست باشه، داره و میدونه که وقتی خارش پوستش شروع میشه طوری کلافه میشه که پشتش را به دیوار میماله و گاهی اوقات پوستش زخم هم میشه... میدونی جناب سروان از کجا مطمئن شدم نبی پیش همین دکتر میره؛ چون دکتر بهرامی هم ۷۰ روز قبل ـ یعنی زمانی که از مغازه من سرقت انجام شد ـ خارج بوده! شانس بزرگی که آوردم جناب سروان اینه که اون سارق قراره پس فردا برای گرفتن «پماد دست ساز دکتر» بهش مراجعه کنه... شما فکر می کنی خودش باشه جناب سروان؟

در کلام آقای ریاحی چیزی وجود داشت که اصلاً جرات نکردم بهش انرژی منفی بدم! در هر صورت امروز از صبح پورهمت و دو تا سرباز رو به مطب دکتر بهرامی فرستادم و آقای ریاحی هم کنارشون منتظر بودو... تا اینکه پورهمت یک دفعه می بینه «سارق ناپیدای شهر» پیداش شد؛ خود «نبی کوتوله» بوده، اگر چه صورتش را پوشانده بود، اما پورهمت با یک نگاه شناختش و موقعی که وارد مطب شد، نیروهای ما هم داخل شدند و آقا نبی را با «دستبند قپونی» به کلانتری آوردند!

حرفهای محسن که تمام شد گفتم: من در طی این همه سالی که داخل کلانتری کار کردم... به این دو تا ضرب‌المثل ایمان آوردم که از قدیم و ندیم ایرانیها، هر دو تا رو به عنوان یک باور به زبان می آوردند، اولیش اینه که میگن «مال حلال اگر هفتاد دست هم بچرخه... بالاخره برمی گرده دست صاحبش...» ضرب‌المثل دوم هم اینه که میگن؛ بیگناه تا پای دار میره... اما سرش بالای دار نمیره!»

مخصوصاً مورد دوم رو ـ یعنی بیگناه شناخته شدن متهمی که همه چیز علیه اوست ـ که بارها و بارها تجربه کردم... اصلاً چرا راه دور بریم... ماجرای «مردی از جنوب» رو که خیلی سال قبل رخ داد که یادته؟

محسن کمی فکر کرد و یادش نیامد، خواستم یادش بندازم که استوار کریمی ـ همانطور که داشت بر ایمان خیار پوست می کرد ـ گفت: اشتباه می کنی کلانتر... اون موقع محسن هنوز با ما همکار نشده بود...!

کمی فکر کردم و سال ورود محسن به کلانتری را ـ که ابتدا به عنوان سرباز به اینجا اعزام شده بود ـ به یاد آوردم و سر تکان دادم و گفتم: «حق با توئه استوار... اصلاً یادمه که مامور مراقب «مرد جنوبی» خودت بودی... پس زحمت بکش خودت تعریف کن...»

استوار کریمی ابتدا چند برش خیار نمک زده را گذاشت جلوی من و سپس همانطور که چند برش هم به محسن داد، به من چشمک زد و رو به او گفت: بله آقا محسن... آن زمان که جنابعالی کیف قرمز میانداختی روی کولت و پاپیون میزدی و میرفتی مهد کودک ما داخل کلانتری خدمت می کردیم... و یکی از آن روزهایی که شما هنوز به «سیب زمینی» می گفتی «دیب دمینی»... بالاخره محسن نتوانست طاقت بیاورد و رو به من گفت: دستت درد نکنه کلانتر... حالا دیگه مگه کسی حریف سرکار استوار میشه؛ آب رو دادی دست یزید، کلانتر!

استوار پر صدا خندید و گفت: تو هزار تا سوژه داری برای اینکه منو بگذاری سر کار... اما این یکی که کلانتر گفت: به همه اون سوژه‌ها می‌ارزه... بیچاره‌ات می کنم محسن... من نیز همصدای خنده آنها شدم و بالاخره استوار شروع کرد به روایت ماجرای جالب «مرد جنوبی»...

***

آن روز تازه ناهار خورده بودیم که از منزل «آقای وثوق» به کلانتری زنگ زدند و گفتند: «سارق منزلمان را دستگیر کردیم» خیلی تعجب کردم و پرسیدم: «کجا بود؟ چطوری پیداش کردین؟

همسر آقای وثوقی پاسخ داد: «همین جا... داخل همین خانه خودمان... آمده بود اینجا که گرفتیمش!»

هر چه خانم وثوق بیشتر توضیح می‌داد، من هم بیشتر گیج می‌شدم! هنوز دو ساعت از سرقت منزلشان نگذشته بود که حالا می گفتند سارق را دستگیر کرده‌اند. وقتی دیدم از حرفهای خانم وثوق چیزی دستگیرم نمی‌شود گفتم: «بسیار خب خانم... در هر صورت ما باید برای تحویل گرفتن سارق بیائیم منزلتون، همان جا بیشتر حرف می‌زنیم...» خداحافظی کردم و به اتاق کلانتر رفتم و موضوع را گفتم، کلانتر هم تعجب کرد: «باریکلا... چه زود؟ بسیار خب استوار... خودت صبح رفتی سرقت رو صورتجلسه کردی... حالا هم برو دنبال قضیه ببین چه خبره؟»

از کلانتری خارج شدیم و راه افتادیم به طرف منزل یکی از ثروتمندان آن منطقه؛ آقای وثوقی که هم کارخانه دار بود و هم جواهر فروشی داشت و تازگیها نیز یک شرکت صادراتی تاسیس کرده بود، حدود ساعت ۱۱ صبح به کلانتری تلفن زد و گفت لوازم قیمتی منزلش را به سرقت بردند»

کلانتر مرا دنبال پرونده فرستاد، آقای وثوقی می گفت: ما دیشب رفتیم کرج و الان که ساعت ۱۱ صبح است برگشتیم خونه‌مون، اما دیدیم تمام فرشهای ابریشمی، مجسمه‌های عتیقه، تابلوهای قیمتی و... و حتی جعبه اسباب بازی‌های نوه‌ام را هم بردند؛ راستشو بخواهید من همیشه دلارها و جواهراتی را که در خانه دارم، می گذارم داخل جعبه اسباب بازی نوه‌ام، چون هیچ سارقی فکر نمی کنه داخل اسباب بازی‌های یک بچه، پول قایم کرده باشند...»

با توضیحات آقای وثوقی و مشاهده وضعیت سرقت گفتم: به نظر کار یک آشنا میاد... کسی که می‌دانسته شما امروز منزل نیستید، جای دلارها و جواهرات را می‌دانسته و از همه مهمتر، بدون شکستن قفلها و با استفاده از کلید وارد خونه شده»! بعد از تنظیم صورتجلسه، قرار شد اگر آنها به کسی مظنون هستند به ما خبر بدهند... اما دو ساعت بعد، زنگ می زنند و می گویند سارق را دستگیر کرده‌ایم!

به خانه آقای وثوق که رسیدم، دیدم مردی تقریباً چهل ساله را طناب پیچ کرده‌اند، متهم که لهجه‌اش جنوبی بود و نوه‌اش می گفت: در روستاهای شوشتر زندگی می کند، با لحنی بسیار ساده می گفت: «آقاجان دزد کیه... من فقط آمدم انگشتر عقیق پدر خدابیامرزم را که صبح موقع اسباب کشی توی دستشویی جا گذاشتم ببرم... که حالا شما میگین سارق هستم!»

مرد جنوبی را که اسمش «زینل» بود به کلانتری آوردم و همراه کلانتر از او بازجویی کردیم. زینل می گفت: «امروز صبح از قطار که پیاده شدم، همینطور گیج و ویج به اطراف نگاه می کردم، اولین بار بود به تهران می آمدم ـ اونم واسه کار، اما باورم نمی شد اینقدر شلوغ باشه... در همین فکرها بودم که دیدم یک آقای خیلی شیک و کت و شلوار پوشیده به طرفم آمد و در حالی که اشک می ریخت گفت: «عموجان تازه آمدی تهران؟» من که فکر می کردم دنبال کارگر میگرده گفتم؛ «بله آقا... آمدم کار کنم... اما شما چرا گریه می کنی آقا؟» اما او به جای اینکه جوابم را بده، دست کرد داخل جیبش و پنج هزار تومان بهم داد [پنج هزار تومان آن موقع حدود ۵ میلیون تومان الان است] و خداحافظی کرد و رفت، منم گیج و منگ نگاهش کردم، که یک دفعه دیدم رفت روی ریل راه آهن خوابید، یک قطار هم داشت بهش نزدیک می شد... ترسیدم و دویدم طرفش و با اینکه مقاومت می کرد، اما هر طور بود او را از روی ریل کنار کشیدم و گفتم چرا میخوای خودت را بکشی؟»

او هم همانطور گریه کنان گفت: دیگه واسه چی زنده بمونم؟ وقتی زن و سه تا فرزندم توی تصادف کشته شده‌اند... بهتر که من هم نباشم!»

آقا زینل آهی کشید و گفت: «من گردن شکسته هم دلم برایش سوخت و نصیحتش کردم و گفتم: خدا قهرش میگیره... گفتم باید به زندگی امیدوار باشی و... یکی، دو ساعت گذشت و با هم قدم زدیم، اما آخر شب که شد مرا به یک هتل درجه ۱ برد و شام هم خوردیم و من هم داخل اتاق و کنار او خوابیدم. بیچاره آقامنصور تا صبح اشک می ریخت و بیدار میشد و قدم میزد و... اما صبح زود ساعت ۶ منو بیدار کرد و گفت: آقا زینل تو راست میگی... خود کشی کار خداپسندانه‌ای نیست... اما راستشو بخوای من دیگه نمی تونم توی اون خونه که زن و بچه‌هام زندگی می کردن پا بگذارم... الان هم میخوام برم کرج پیش پدر و مادرم، اما می ترسم لوازم قیمتی داخل منزلم را سارقین ببرند... اگر برات زحمت نیست، من کلیدهای خونه رو میدم و سوئیچ وانت رو هم بهت می دم، برو دم خونه مون و این چند قلم جنس رو که

بقیه در صفحه ۵۷

اسرار شخص، مانند زندانیانی است که چون رها شوند تسلط بر آنها غیر ممکن است.
• شوپنهاور

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

کی می‌رسی از راه؟

ای چشمهایت جاری از آیات فروردین
سرشارتر از شاخه‌های روشن «والتین»
لبخندهایت مهربانتر از نسیم صبح
پیشانی‌ات سرمشق سبز سوره یاسین
ای با تو، صبح و عصر و شب «فی احسن التقویم»
ای بی‌تو، صبح و عصر و شب دلمرده و غمگین
ای وعده حتمی! بگو کی می‌رسی از راه
کی می‌شکوفد شاخه‌های آبی آمین؟
رأس کدامین ساعت از خورشید می‌آیی
صبح کدامین جمعه‌ها با عطر فروردین؟

مریم سقلاطونی

نمونه شعر کهن

ای ماه

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد منِ مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من می‌دانم
که تو از دوری خورشید چها می‌بینی
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
سرِ راحت ننهادی به سر بالینی
هر شب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که توام آینه بخت غبار آگینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
تو چنین خانه کن و دل شکن ای باد خزان
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
کی بر این کلبه توفان زده سر خواهی زد
ای پرستو که پیام‌آور فروردینی
شهریارا اگر آیین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آیینی

محمدحسین شهریار

نمونه شعر نو

در دواره‌ها «۲»

در میان آفتاب و دل
مرز مشترک کجاست
چشمهای من
میزبان نقشه‌هاست
نقشه‌ها و مرزهای روبرو
مرزهای درد، آرزو
مرزهای مبهم خیال
مرزهای ممکن و محال
نقشه‌های فاصله
مرزهای خاکی و غریب
بین آفتاب و دل کشیده‌اند
مرزهای شرقی دلم کجاست؟
چشمهای من
میزبان نقشه‌هاست
کوهها
روی نقشه سر به اوج می‌زنند
رودها
روی نقشه موج می‌زنند
مرزهای بین آفتاب و دل
ناگهان خراب می‌شوند

قیصر امین‌پور

دو طرح کوتاه از حسین اسرافیلی

۱)

آیینه‌ای از بهار و آزادی
خوشا به حال درختان
با پرندگان فراوان

۲)

شاخه‌هایی از گل و برگ
روی شانه دیوار
شهری از شعرهای ناگفته

لطف

از ماه و سال تازه‌تری از بهار هم
از لحظه‌های پرتپش انتظار هم
بغض از گلوی صاعقه وا می‌کنی به خشم
با بوسه‌ای ز غنچه بی‌برگ و بار هم
می‌بینی آنچه را که چو من در حصار نیست
چون آینه نمی‌گذری از غبار هم
رو می‌کنی ز لطف به رویای خفتگان
سر می‌زنی به مردم شب زنده‌دار هم
دام از چه می‌نهی؟ چو مجال گریز نیست
تیر از چه می‌زنی که نجنبد شکار هم
از زهد ما چه سود؟ که خاصان درگهت
شکرت نگفته‌اند یکی از هزار هم
غرقیم در گناه و گرامی به نزد خلق
این آبرو مریز به روز شمار هم

افشین اعلاء

جوانه‌های ادبی

ـ حمید شهماری ـ تهران

نیز با کلماتی چون تیز و ریز قافیه می‌شود.

ـ مصطفی جانکاه ـ تبریز

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

عشقت رسد به فریاد، گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی، با چارده روایت

وزن ایـن بیت «مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن» است:

عشقت ر = مفعول
سد به فریاد = فاعلاتن
گر خود ب = مفعول
سان حافظ = فاعلاتن
قر آن ز = مفعول
بر بخوانی = فاعلاتن
با چار = مفعول
ده روایت = فاعلاتن



ـ نسترن حمیدزاده ـ لاهیجان

واج آرایی یعنی موسیقی حروف. به طور مثال در این بیت منوچهری دامغانی

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است
باد خنک از جانب خوارزم وزان است

شاعر از چند کلمه استفاده کرده که با «خ» شروع می‌شوند و این به عبارت ساده یعنی واج آرایی.

ـ مانی عقیلی ـ کرج

قسمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:

شب می‌رود
اما سیاهی
می‌ماند
برای زغال
و تو
از میان خورشید
بر می‌خیزی
تا صبح دوباره
آغاز شود

یاد تو

یاد تو
مثل نسیم می‌وزد
در این کوچه‌های بی‌بهار
و ناگهان
همه جا سبز می‌شود
و همه غنچه‌ها
از تعجب
دهان باز می کنند

رویا شفیق ـ کرج

دل

دلم گوید که با ما همسفر باش
مثال ما همیشه خوش نظر باش
اگر خواهی که شادی با تو باشد
تو از غمها همیشه بر حذر باش

تو

دلم دیوانه روی تو باشد
اسیر تاب گیسوی تو باشد
اگر روزی شود کشته، شهیدی
ز محراب دو ابروی تو باشد

صفرعلی قادر «قادری» ـ رشت

کدامین جمعه

چگونه پر کنم با غصه اوقات فراغت را
گرفته انتظارت از دو چشمم خواب راحت را
شبیه بچه‌های شر و شیطان می‌شوم، شاید
کمی پنهان کنم پشت نقاب خنده، حسرت را
میان اهل ایمان، عدل معنا می‌شود با تو
بخوان از چشم مظلومان عالم، این حقیقت را
پدر از کودکی می گفت: وقتی می‌رسی از راه
به دست خویش داری پرچم سبز عدالت را
جهان غمزده سنگ صبوری سخت می‌خواهد
و شاعر می کشد بر دوش خود بار رسالت را
چگونه حس کنم وقتی که در زندان تاریکم
گذشت قرن و سال و ماه و گاه و روز و ساعت را؟
بگو صبح کدامین جمعه خاموش و سردرگم
به پایان می‌رسانی قصه یک عمر غیبت را؟

امید صباغ نو

سه رباعی از سیف‌الله خادمی

۱) او

او جمله: «بی تو خسته‌ام» را نشنید
آواز به خون نشسته‌ام را نشنید
با آن که درون سینه‌ام جای گرفت
آهنگ دل شکسته‌ام را نشنید

۲) با من

با من تو چه کرده‌ای؛ غم آورده دلم
یک عالمه درد مبهم آورده دلم
با تو همه چیز این جهان با من بود
حالا که تو رفته‌ای کم آورده دلم

۳) نفس

او چون نفس است و دم به دم می آید
از من، من اگر جدا شدم می آید
او بی من و با من است، با او بی او
چندی است که از خودم بدم می آید

چند رباعی از شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

۱) به قصد جان

کم باعث قتل بی گناهی شده‌اند؟؟
چشمان تو علت تباهی شده‌اند
این بار به قصد جان من می آیند
دیروز شنیده‌ام که راهی شده‌اند!

۲) بعد از تو

شادی که نمانده، غصه اما بسیار...
بعد از تو نشسته‌ام به ماتم انگار
آن دل که پر از شور و شعف بود اکنون
گلدان شکسته ایست در خواب بهار

۳) شاعرترها

با اینکه شکسته‌اند شاعرترها
عمریست که خسته‌اند شاعرترها
امروز بیا و عذر من را بپذیر
در جمع نشسته‌اند شاعرترها

۴) بانو

یک روسری حریر داری بانو
قالیچه‌ای از حصیر داری بانو
پشت سر تو دلم به راه افتاده
مهمان بهانه گیر داری بانو

۵) تا کی

با غیر منی و باز با من! تا کی؟
دلواپس بودن و نبودن تا کی؟
هی اشک به گونه‌های من می‌ریزد
هی آب به آسیاب دشمن... تا کی؟

فریاد

در سکوتم، یک غزل فریاد بود
ناله‌ام، ته مانده‌ای از داد بود
بغض می کردم به جای تو، ولی
پیش چشمانت لبانم شاد بود
طعنه‌هایت را چه شیرین می‌زدی
کوهِ دل، زخمی‌تر از فرهاد بود
کوچه می‌گرید و می‌فهمد دلم
با دل آیینه‌ات، همزاد بود
ساعتم، لج می‌کند بی تو ز بس
صفحه‌اش، بازیچه اعداد بود
نازنین، شعرم اگر حالی نداشت
در غروبِ شرجی مرداد بود

رضا پنبه کار ـ جویبار

مهربان

چه مهربان می‌شوی
وقتی ورق می‌خوری
سطر به سطر
نگاهت که می کنم
بی‌هیچ آوایی
سخن می گویی
الفبای هستی را
که نقش بسته‌اند بر تن تو
جاودانه‌تر
کلمه می‌شوی
و من
تمام نامت را
شعر می‌شوم در متن

وجیهه ابراهیمی نژاد

بزرگ‌ترین دانش‌ها، زدودن پرستی است

● بزرگمهر

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به دلیل افزایش حجم پیامک‌ها لطفاً فعلاً متنی نفرستید

نازنینم، خوبم!

وقتی بازی را شروع کنی شاید ببازی شاید هم ببری، ولی وقتی بازی نکنی همیشه بازنده‌ای
عزیزی

* گاهی اوقات فکر کردن به بعضی‌ها ناخودآگاه لبخندی روی لب‌هایت می‌نشاند. چقدر زیباست این لبخندهای بیگاه و چه دوست داشتنی‌اند این بعضی‌ها
عباس علیزاده ـ هشترود

* تو همان شقایق معروف سهرابی که تا تو هستی زندگی باید کرد
M

* از پس پنجره عشق نگاهت کردم، در دل ظلمت شب نیز صدایت کردم، تو نه دیدی نه شنیدی و گذشتی از من، من نه دیدم تو دگر... پس دعایت کردم
عاطفه

* دل و دین و عقل و هوشم همه را به باد دادی / ز کدام باده ساقی به من خراب دادی؟
مریم کلهر

* برای کشتی‌های بی‌حرکت موج‌ها تصمیم می‌گیرند
محمد

* رفتم ز پا خاری کشم، محمل ز چشمم دور شد، یک لحظه غافل گشتم و صد سال راهم دور شد
محمد حقیقی ـ نجف‌آباد

* خدایا آنگونه زنده‌ام بدار که نشکند دلی از زنده بودنم و آن گونه بمیرانم که به وجد نیاید کسی از نبودنم
مهناز ـ نصیرآباد

* منی که کنارش تو نباشد، تومنی نمی‌ارزد
ابراهیم رشیدی

* شیری که طعمه‌اش را با آمدن لاشخورها رها می‌کند نشان ترس او نیست، بلکه باورش این است که طعمه‌اش دیگر ارزش خوردن ندارد
مریم

* عمر پا بر دل من می‌نهد و می‌گذرد، خسته شد، چشم من از این همه پاییز و بهار
ن ـ زهره وند ـ همدان

* ما شاخه درختیم پر از میوه توحید / هر رهگذری سنگ زند باک نداریم
باقرزاده ـ قائم‌شهر

* خوبی؟ گاهی با تمام تکراری بودنش، غوغامی کند، و در جوابش می‌توان بزرگترین دروغها را گفت: خوبم!
فائزه سعیدی

* خوب من کاش از این فاصله‌ها حس می‌کردی، لحظه‌هایم همه از دوری تو دلگیرند
مونا ـ دلند

* ایستادن اجبار کوه بود، رفتن، سرنوشت آب، افتادن تقدیر برگ و صبر پاداش آدمی
محمدرضا عباسیان

* کاش تمام مشکلاتمان را با مداد بنویسیم چون پاک کن دست خداست
ویدا

* اگر سرابی دیدی تظاهر کن که سیرابی، مگذار به دروغش افتخار کند
زبیده ـ ع

* من از یادت نمی‌کاهم، تو را هر لحظه چون احساس نیما، چشم در راهم
دریا ـ خراسان

* دوست خوب پادشاه بی‌تاج و تختی هست که بر دل حکومت می‌کند
زویا

* زین پس تنها ادامه می‌دهم، در زیر باران حتی به درخواست چتر هم جواب رد می‌دهم، می‌خواهم تنهایی‌ام را به رخ این هوای دونفره بکشم باران... ببار من نه چتر دارم نه یار
Pure love

* چشمهایم درد گرفت از بس پلک زدم کاش نمی‌گفتی در یک چشم بهم زدن می‌آیم
سومار

* بده ساقی آن می، که با یاد جام، به کیخسرو و جم فرستد سلام
احمدعلی شیرافزایی ـ زابل

* من نه هرگز شکوه‌ای از روزگاران کرده‌ام، نه شکایت از دورنگی‌های یاران کرده‌ام
زهرا

* کسی آرام می‌آید، نگاهش خیس عرفان است، قدمهایش پر از معنی دلش از جنس باران است
محمد اورعی ـ خوانسار

* موفقیت هرگز به جذابیت مبارزه نیست
غلامرضا

* زخم شدم، شیشه به زخم نشست، شیشه شدم سنگ سرم را شکست، یا رب اگر سنگ شوم لحظه‌ای، بر دل این سنگ چه خواهد گذشت
مخفی

* دلم کوچک است، کوچکتر از باغچه پشت پنجره، ولی آنقدر جا دارد که برای دوستی که دوستش دارم نیمکتی بگذارم برای همیشه
یاس کویر

* چه تاثیر دلنشینی دارد «غصه نخور درست می‌شود» گفتن‌های مادر
یاسمن ـ مشهد

* کیسه چای با یک نخ رفت ته لیوان و آرام آرام حرف دلش را گفت، دل لیوان خون شد
سنگ زمینی

* الهی درد و غم از تو جدا شه، الهی صاحب قلبت خدا شه، الهی هر کجا با هر که هستی، خدا بر صحن قلبت گل بپاشه
درسا فروتن

* دلم از نبودنت پر است، آنقدر که اضافه‌اش از چشمانم می‌چکد
محسن ـ تهران

* تابلو نقاش را ثروتمند کرد، شعر شاعر به چند زبان ترجمه شد، کارگردان جایزه‌ها را درو کرد و هنوز سر همان چهارراه واکس می‌زند کودکی که بهترین سوژه بود
عباس ـ همدان

* یک سلام و چند دقیقه سکوت به احترام لحظه‌هایی که با هم بودیم، و چند نقطه‌چین به علامت دلتنگی روزهای ندیدنت
صابر اسدزاده ـ یاسوج

* نازنینم، تو بگو، تکرار غریبانه روزهایت چگونه گذشت؟
ماهسان

* عاشق یعنی شدن آنچه نیستی
شیوا

* اهل کجا بودنت مهم نیست، اهل بجا بودنت مهم است
سهراب

* جاذبه سیب باعث افتادن آدم شد و جاذبه زمین سقوط سیب را رقم زد، هر موجودی که دل از عشق خدا خالی کند، خواهد افتاد
مسیح گشتی

* بسوزد خانه لیلی و مجنون که رسم عاشقی در عالم انداخت، اگر لیلی به مجنون داده می‌شد، دل هیچ عاشقی رسوا نمی‌شد
ساحل

* خنده‌هایم شکلاتی شده‌اند، اما خالص و تلخ
وحید عامری ـ بندرعباس

* دلتنگی مرض عجیبی است، آدم را آرام آرام ناآرام می‌کند
پیمان دلیر

* اگر به رفتارهای جدیدت نگاه کنی باور می‌کنی که گاهی خطاها هم لایق جشن گرفتن هستند
آدمیرال

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

فریاد(موهایش سفید شده بود) **حیران** (همیشه زیباترین لحظاتم) **رالی** (شبهای بلند بی‌عبادت چه کنم) **فاطمه نیکویی فر ـ شهرری**(اگر با گرگها زندگی کنی) **فایزه (۲)**(جزیره دلم را برایت چراغانی) **زهرا مترجمی** (آفتاب هر کسی به قشنگی) **سرور**(خدا را می‌خوام نه برای اینکه) **رحیم کوهسار**(خدایا ایوب را بیاور) **غلامرضا محمدپور**(سکوت من نشان رضایت) **فاطمه**(فکر نکن توی دنیا تنهایی) **سیدهاجر هاشمی نسب ـ بهبهان**(خوبان را باید روی چشم) **سحر ـ جاجرد**(به من شلیک کن) **سهیلا ـ سمیرم**(وخدا خواست که یعقوب) **مصطفی باقرپسند ـ کرج**(حالا که دشمن اون شرم ندارد) **مهدیه قوچانی**(چند ساله دارم آهنگ‌های) **باهره همیشه بهار** (همه برایم دست تکان دادند) **هاجر ـ بروجن(۳)**(چه حرف بی‌ربطی است) **سردرگم**(گفتم بیا گفت پاهایم تخ زده) **آتنا راهداری**(چنین بی‌کس شدم که) **hulk**(ابراهیم نیستم اما غرورم را) **بروسلی** (گورستان پر از آدمهایی است) **خ ـ سعیدی**(چشم چشم دوابرو) **الهه حسین‌زاده ـ تهران**(هی فلانی دیگر هوای برگردانت) **جمشید**(آرام بخوان چون آهسته) **مهاجر**(این روزها هیچ چیز سر جایش نیست) **صدیقه حجتی**(با خودمان می‌گوییم عادت می‌کنیم) **سمانه طبیبی(۲)**(دندانم شکست به خاطر شن‌ریز) **طیب شیراز**(دوست دارم تکیه کلام تو بود) **زبیده ـ ع**(موهایش سفید شده بود) **عروسک تنها**(برای تا ابد ماندن) **باقر پسندی**(از پشت نقابمان عیان کن) **آراد**(مهربانیت آنقدر زیباست) **فرمانی**(دنیا رسم عجیبی دارد) **سروجوان** (نامم را پدرم انتخاب کرد) **آقای استقلالی**(رفت در ظلمت غم آن شب)

پاسخ به پیغام‌ها

نیکای خوبم دقیقاً درست گفتی، حتماً یکی از اونها رو حذف کن چون اگه نشه من هم دچار دردسر می‌شم، به طور کلی هر نازنینی فقط با یک اسم «با یک اسم» باید پیام بده، همین! **مهین** زیبا تو هیزم تری به من نفروختی، من هم نمی‌تونم با کسی لج کنم، کاش به جای این سوال پیام می‌دادی گلم! **جعفر آهنگران از تهران** «درسی که نیاموختم از استاد، سیلی ایام یادم داد» رسید، ممنون! **آذر مهربانی** نوشته تو فقط یک مشت مربع اومده و کاری از من برنیومد! **محمد اورعی**، همچنین گفتی از شهر لاله‌های واژگون که دلم هوای کوی تو کرد اما نازنینم «سهراب مگو که شانه دوست کجاست» قابل چاپ نبود، عزیزم! **فائزه سعیدی** حیف وقت و انرژی تو نیست که به جای نوشته ناب بفرستی «در روزگار تلخ که شمیم عشق مثل عمر گل لاله کوتاه است و...» یعنی واسه نوشته ناب هم باید بریم رو آنتن؟! **عقاب سفید** گفتی چند ماه پیش پیامی دادی ولی من هیچ توجهی به اون نکردم و حالا دوباره فرستادی «همیشه خاک گلدان کسی باش که اگر ساقه‌هایش به آسمان رسیده...» عقاب زیبا این نوشته هم تکراری بود راستی از خودت پرسیدی چرا بین این همه پیام باید به پیغام عقاب سفید توجه نکنم و از اون بگذرم؟! **زبیده ـ ع** نازنین خوشحالم که مجله خواننده‌ای چون تو داره!

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (پ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۶۳

۱- هادی ابراهیمی زاده از تهران
۲- محمدرضا ارغوانیان از بندر لنگه
۳- مریم لطفی نیا از رشت

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱								X									
۲					X					X						X	
۳						X					X				X		
۴				X			X					X					
۵			X					X					X				
۶		X							X					X			
۷						X				X						X	
۸	X				X						X				X		
۹				X										X			
۱۰			X				X						X				X
۱۱		X						X				X					
۱۲				X					X							X	
۱۳					X					X					X		
۱۴						X					X			X			
۱۵			X				X					X					
۱۶		X						X					X				
۱۷										X							

افقی:

۱- سیاستمدار ـ پنهانی به سخن کسی گوش کردن ۲- صدمه ـ بین ـ گردن نهادن ۳- درختی است ـ چراگاه ـ ارباب ـ گچ بتونه ۴- تکان شدید ـ راندن مزاحم ـ نسیم ـ ژاندارم ۵- پهلوان ـ از توابع ایلام ـ خنده آور ـ از پرندگان خوش گوشت ۶- از نخست وزیران رژیم قبلی ـ جامه ـ مکانی در مکه مکرمه ۷- پخته شده ـ سر گشته ماندن ـ کافی بودن، بسنده کردن ۸- نوعی رقص پر جنب و جوش ـ دستبند زینتی خانم‌ها ـ درخت انگور ـ راز ۹- وجه ـ داروخانه بزرگ ـ جزء سوره ۱۰- دوستی ـ اسم فاعل از ریشه روی ـ رنگی گیاهی ـ دستور ۱۱- زمان‌ها ـ مطیع ـ راحتی، آسودگی ۱۲- پوست درخت خدنگ ـ نوعی نمایش ـ از توابع سیاهکل ۱۳- پرحرف ـ زردک ـ گلی زیبا ـ تلخ ۱۴- از گازهای پرتوزا ـ یک یک ـ من و شما ـ بخشی از کتاب ۱۵- دریا ـ از مصالح ـ کجی ـ کشیدگی ۱۶- شهر واستانی ـ یک چهارم من ـ پریدنی الکتریکی ۱۷- هدف مکتب رئالیسم ـ تضمین کالا

عمودی:

۱- معاون استاد دانشگاه ـ مجمع‌الجزایری در منطقه کارائیب و تحت حاکمیت سیاسی آمریکا ۲- پیش قراول ـ شعر حماسی ـ سنگ ترازو ۳- مشاور امین ابومسلم ـ پول قطرها، وارسته ـ امان از سیاه آن ۴- چغندر پخته ـ موسس مذهبی برگرفته از آیین مانی ـ رفوزه ـ جمع جامعه ۵- مونث ندیم ـ از انبیاء الهی و پدر سلیمان نبی ـ نوعی ماهی بسیار بزرگ ۶- مادر ـ بیهوشی ـ فک ـ پیشه ۷- گروه ورزشی ـ نینوا ـ روایت کننده ـ بوی رطوبت ۸- جمع رای ـ حداد ـ سنگ خارا ۹- عتیقه ـ اسب تیزرو ـ کسی که خبر یا حکمی را با صدای بلند در کوچه و خیابان به گوش مردم می‌رساند ۱۰- کارگزار ـ بسیار، فراوان ـ پدربزرگ، جد ۱۱- عید ویتنامی‌ها ـ قشنگ ـ شعبه‌ای از نژاد هند ـ نوعی کباب ۱۲- بلند ـ از گیاهان بومی آمریکا ـ شیشه آزمایشگاهی ـ ویتامین انعقاد خون ۱۳- یاددادن ـ از صفات باری تعالی ـ کمک رساندن ۱۴- روز رستاخیز ـ سگ دریایی ـ سهل ـ رفوگر ۱۵- ناخن چهارپایان ـ پدر شعر نو فارسی ـ مرکز اردن ـ نوعی طلاق ۱۶- وطن ـ جزیره‌ای در جنوب ـ نفت سیاه ۱۷- کارگزاران کسی یا جایی ـ مکانی برای بازی و تفریح مردم خاصه کودکان با انواع وسایل

حل جدولهای شماره ۳۵۶۳

آنکه به خرد توانا شد، ترس برایش نامفهوم است • اُرد بزرگ

جـدول شـرح درمتـن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ع) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

انقلابی مشهور ونزوئلا – معلم ثالث – بدرود – رزق – اندک – گوشت آذری – پرورش اندام – خوراکی از گوشت – وشتن صوفیان – بی کار – پهلوان – خالق پیس باغ وحش شیشه‌ای – فلزی ضدزنگ

شهری در ایتالیا – نوعی مرض پوستی

بی جان – توزیع کننده – کشوری آفریقایی – همه – از چاشنی‌ها – واحد سطح

فراخی – از توابع مثلثاتی – آینده – نوعی شمشیر پهن

ساز چوپان – نفرین – نوعی فیلم تلویزیونی – بالابر خودرو – فریاد – اندازه

اصفهان قدیم – زندگینامه نوشتن – سوزاندن مو – وارفته – باب روز – خاک سرخ – قدم یکپا – بوی رطوبت

عکس العمل – نوعی سلاح گرم – بیماری زردی – بدن – نام قدیم شهر باکو

محبت – عدد منفی – شکنبه گوسفند – ثروتمند افسانه‌ای

از پیامبران – کلبه ترکمنان – غرغر – سفید – سودای ناله – ضمیر وزنی – تکرار حرف – ارنب

سقز جویدنی – کماندو – خدمتکاران – علامت

حرف ندا – بازیچه دختربچه‌ها – قرین شدن با یکدیگر – نقره‌ای – وسط – منسوب به ری

درخت انگور – دانه معطر – نوعی خوراک – اشاره به دور – زمین آذری

چلپاسه – روییدنی – از روی نادانی – مرکز کنیا – اجلاس

شهری نزدیک چابهار از توابع زاهدان – دالان

لم یزرع – اختراع گراهام بل – منقار کوتاه – میوه نارسیده

بی‌دینی – تندرست

کلمه آگاهی – تصدیق روسی – لباس زنان هندی – شبیه

همراه غذا می‌خورند – علامت جمع

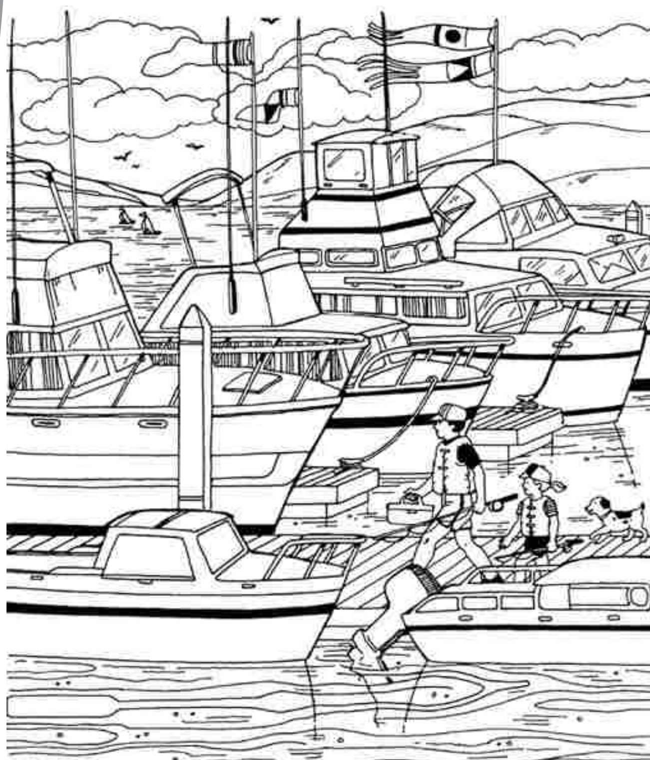
درخت جوان – قیمت – جدید

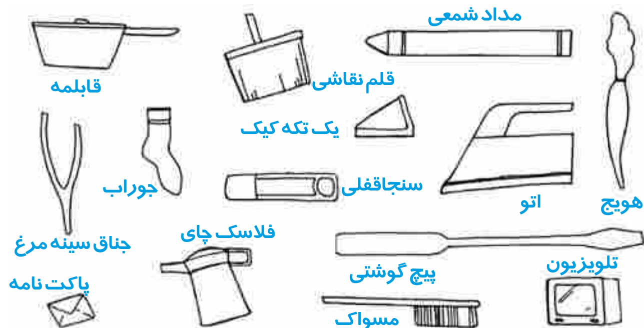
شارح

جدول کاکورو ۳۵۷۱

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

			۱۵	۹	۶	۳۴	
		۱۷					۲۳
	۱۲	۲۲ / ۱۶		۷			
۱۷					۵		۳
۴		۳			۱۱		
۵	۴				۱۰	۳	
۸			۸	۱۷	۶ / ۷		
		۲۸		۹			
		۱۴	۲				





شکلهای پنهان در تصویر ماهیگیری به همراه پدر

امروز پدر تصمیم گرفته برای ماهیگیری با قایق به وسط دریاچه برود ولی در این تصویر ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. ما شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم.





بیست اختلاف در تصویر جشن تولد

گویا در اینجا یک میهمانی جشن تولد است که میهمانان با شربت و شرینی و نوشابه پذیرایی می شوند اما در این دو تصویر که از این صحنه تهیه شده و در نظر اول کاملاً یک شکل به نظر می آیند بیست اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و علامت بزنید.

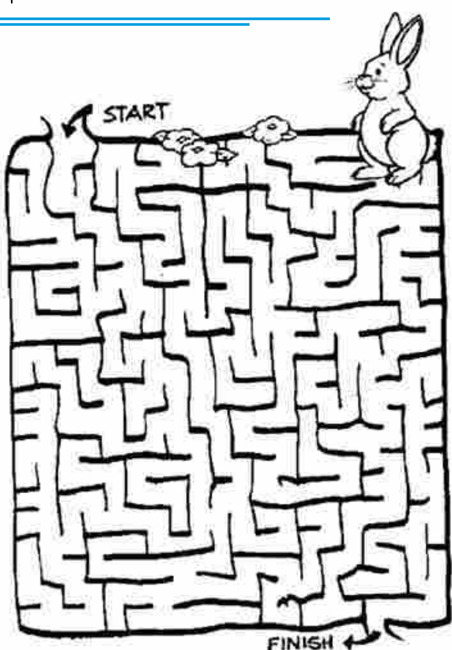
نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی وجود دارد که برای یافتن آن کافی است مداد یا خود کاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره ۱ تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



مارپیچ خرگوش گمشده

این بچه خرگوش مشغول بازی بود ولی با تاریک شدن هوا متوجه شد که راه خانه را گم کرده است آیا می توانید او را از میان این راه پر پیچ و خم نجات داده و او را به خانه اش برسانید.



پاسخها در صفحه ۶۲

کشتن گنجشکها، کرکس‌ها را ادب نمی کند
● آبراهام لینکلن

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

با مرام‌ترین رفیق



هر کدام از ما اگر به گذشته خودمان باز گردیم و ماجراهایی را که از همه خاطرات حاضر در ذهنمان، پر رنگ‌تر است را بررسی کنیم می‌بینیم که آن اتفاق داستان خیلی ساده‌ای بوده و ما خیلی آن را دست بالا گرفته بودیم. اگر کمی هم بیشتر دقت کنیم می‌بینیم که چقدر ماجرا خنده‌دار بوده و آن زمان ما چقدر حرص خوردیم و خودمان را به در و دیوار کوبیدیم! خواستگاری و ازدواج من هم یکی از این ماجراها بود. هر چند الان با یادآوری آن روزها می‌خندم اما نمی‌دانید آن موقع از شدت اضطراب چه بر سرم آمد! اما خب، هر چه بود ارزشش را داشت چون حالا کنار همسر و فرزندم شاد و خوشبخت هستم!

***

-ای بابا، تو رو جون هر کی که دوستش داری مسخره بازی در نیار «صمد»، من دارم جدی باهات حرف می‌زنم!...

صمد که داشت از خنده ریسه می‌رفت دلخوری‌ام را که دید، کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: «آخه پسر خوب، فکر زن گرفتن دیگه از کجا افتاد تو کله‌ت؟ اونایی که خونه و ماشین و کار درست و حسابی دارن، چنین جراتی به خودشون نمی‌دن اون موقع جنابعالی که دانشجویی و هنوز دهنت بوی شیر می‌ده، از کجا اوردی این شهامت رو؟!» صمد اینها را گفت و دوباره زد زیر خنده. شاید اگر او را خوب نمی‌شناختم، بابت رفتارش دلگیر می‌شدم. صمد کلا آدم خوشحالی بود و هیچ مسئله‌ای را جدی نمی‌گرفت. من و صمد از دوران کودکی همدیگر را می‌شناختیم. ما و خانواده صمد همسایه دیوار به دیوار بودیم و این دوستی فقط مختص من و صمد نبود بلکه خانواده‌هایمان نیز با هم در رفت و آمد بودند. ما کلاس پنجم ابتدایی بودیم که ناگهان پدر صمد نمی‌دانم چگونه اما یک شبه ثروتمند شد و کوچه پس کوچه‌های پائین شهر را لایق زندگی ندانست. صمد و خانواده‌اش از محله ما کوچ کردند و به بالای شهر رفتند اما دوستی ما همچنان پا برجا ماند. او رفیق گرمابه و گلستان من بود اما یک ویژگی «حرص در آر» داشت و آن اینکه بالودگی‌هایش کفر آدم را در می‌آورد. هر چند صمد از کنار مسائل جدی زندگی هم با شوخی و خنده می‌گذشت اما در آن شرایط تنها کسی بود که می‌توانست کمکم کند. وقتی به او گفتم می‌خواهم ازدواج کنم قیافه‌اش دیدنی بود. ناگهان زد زیر خنده و منفجر شد. حالا هم از شدت خنده ولو شده بود روی چمن‌های پارکی که در آن قرار گذاشته بودیم و مرا مسخره می‌کرد. اعصابم قر و قاطی شده بود. اخمی به چهره نشاندم و گفتم: «مقصر تو نیستی، مقصر منم که تو رو آدم حساب کردم و خواستم درد دلم رو بهت بگم! فکر می‌کردم چون تو این همه سال هم رفیقم بودی و هم برادرم، الانم باز هر کاری بتونی و از دستت بر بیاد برام انجام می‌دی اما چه می‌دونستم می‌خوای اینطوری مسخره‌م کنی! خب بابا جان، مگه کار بدی کردم؟ مگه گناهی مرتکب شدم؟ آخه دردم رو به کی باید بگم؟ من عاشق یکی از دخترای دانشگاهمون شدم. بیشتر از جونم دوستش دارم. از نگاهاش می‌فهمم که اونم همچین بگی نگی گوشه چشمی به من داره. به خدا دیگه دست و دلم به هیچ کاری نمی‌ره. یه ترم بیشتر نمونده که درسم تموم بشه. خب، باید دست به کار بشم و گرنه مرغ از قفس می‌پره! با خودم گفتم چون تک پسرم و خدا بعد از چهار تا دختر من رو به عزیز و آقاجونم داده، حتما آرزوی داماد شدنم رو دارن و هر وقت لب‌تر کنم برام می‌رن خواستگاری! اما نمی‌دونی دیشب وقتی با عزیز صحبت کردم چه قشقرقی به پا کرد؟ می‌گفت آخه مگه تو وقت زن گرفتنه؟ کار درست و حسابی داری؟ خونه و زندگی داری؟ سربازی رفتی؟... عزیز همچین داد و فریاد راه انداخته بود که گفتم الان چنان می‌زنه تو دهنم که همه دندونام بریزه تو حلقم! هر چی بهش گفتم عزیز جون، من درسم که تموم بشه می‌رم سر کار، تازه چون تک پسرم و سن آقاجون بالای شصت و پنج ساله از سربازی هم معاف می‌شم، تو کتش نرفت که نرفت. گفت الا و بلّا تو وقت زن گرفتنت نیست که نیست! عزیز رو که می‌شناسی، نیست تو زندگی با آقاجونم همچین بگی نگی اذیت شده، می‌گه اول باید کار پیدا کنی بعد خونه و ماشین بخری و همه چیز تموم بری زن بگیری. خب یکی نیست بگه که تا اون موقع این دختر مورد علاقه من شوهر کرده و صاحب چند تا بچه شده! به خدا قسم، دیگه مغزم هنگ کرده. می‌دونی که عزیز و آقاجون تو رو خیلی دوست دارن و برای حرفت ارزش قائلن. واسه همینم گفتم به تو بگم بلکه بیای عزیز رو راضی کنی تا لااقل بیاد این دختره رو ببینه. چند وقت قبل وقتی از طریق یکی از همکلاسی‌هام براش پیغام فرستادم که دوستش دارم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم، جواب فرستاده بود که باید با خانواده‌ش حرف بزنم. خب، این یعنی چی؟ یعنی اینکه اونم منو دوست داره دیگه! صمد جان، تو بیا با عزیز حرف بزن. راضی‌ش کن که بریم خواستگاری. خب، نهایتش اینه که یه چند وقتی نامزد می‌مونیم و بعد وضع کار و بار من که درست شد، می‌ریم سر خونه و زندگیمون!»

به چهره صمد نگاه کردم. کاملا پیدا بود که به زور جلوی خنده‌اش را گرفته. خواست چیزی بگوید اما نتوانست و دوباره قهقهه سر داد. از جایم بلند شدم و در حالیکه آماده رفتن می‌شدم با ناراحتی گفتم: «ما رو باش که با کی اومدیم سیزده بدر! اصلا آن‌قدر بخند تا بترکی. فقط این رو یادت باشه که اگه از عشق اون دختره خودکشی کردم تو مقصری!»... این را که گفتم صمد به هر مکافاتی بود جلوی خنده‌هایش را گرفت و گفت: «باشه، دیگه نمی‌خندم. حالا تو هم مسخره بازی در نیار. که چی مثل بچه‌ها قهر می‌کنی؟ خب، مادرت راست میگه. آخه الان که وقت زن گرفتنت نیست. بعدش هم تو اول باید از دختره مطمئن بشی. حالا گیریم که تو به هر بدبختیه خانواده‌ت رو راضی کردی که برین خواستگاری اما اگه دختره جواب منفی داد و سنگ روی یختون کرد چی؟ من می‌گم یه بار دیگه خودت همچین قاطع و محکم با دختره حرف بزن و شرایطت رو بگو. با پیغام و پسغام که کار درست نمی‌شه. اگه دختره قبولت کرد، چشم، منم هر طور شده عزیز رو راضی می‌کنم تا همچین اساسی خودت رو بندازی تو چاه پسره بی‌مغز!»

صمد را همچون برادر دوست داشتم و بیش از هر کسی در زندگی‌ام به او اعتماد داشتم، بنابراین گفتم: «قربونت برم داداش، می‌دونستم عقل نداری اما معرفت داری! اصلا فردا میام دنبالت تا با هم بریم دانشگاه. تو رو به «آتنا» معرفی می‌کنم و پیش خودت باهاش حرف می‌زنم!»... و به این ترتیب بود که بارقه‌های امید در دلم روشن شد. فردای آن روز بعد از تمام شدن کلاس‌مان منتظر آتنا ماندم و همین که از کلاسش بیرون آمد سمتش رفتم و سر صحبت را با او باز کردم. جلوی در دانشگاه که رسیدیم صمد را دیدم که داخل اتومبیلش منتظر ما بود اما نمی‌دانم چه شد که به محض اینکه ما را دید پایش را گذاشت روی گاز و رفت! از کارش متعجب شده بودم. فوری با موبایلش تماس گرفتم و گفتم: «پس کجا رفتی؟» صمد جواب داد: «یه کار فوری برام پیش اومده. باید برم خونه. بعدا با هم حرف می‌زنیم!» و سپس موبایل را قطع کرد. از رفتار صمد شاکی شدم. اصلا تقصیر من بود که به او اعتماد کرده بودم با وجود اینکه می‌دانستم هیچ وقت چیزی را جدی نمی‌گیرد. با رفتن صمد اعتماد به نفس من هم از بین رفت و همه حرف‌هایی را که آماده کرده بودم تا به آتنا بگویم فراموشم شد. آتنا که از همه جا بی‌خبر بود لبخندی زد و گفت: «شما گفتین کارم دارین اما یه ربعه که اینجا وایستادیم و شما هیچ حرفی نزدین. ببخشین، من دیرم شده و باید برم!» آتنا این را گفت و راهش را کشید و رفت. از دست صمد شاکی بودم. او مرا مضحکه دست خودش کرده بود. دست از پا درازتر به خانه راه افتادم و با خودم عهد بستم که دوستی‌ام را با صمد به خاطر رفتارش به هم بزنم. به خانه که رسیدم همچون برج زهرمار بودم. بی‌هیچ حرفی به اتاقم رفتم و زار زار گریستم...

***

- پاشو پسره بی‌فکر بی‌عقل، کاش یه ذره از شعور و شخصت صمد تو وجود تو بود!

نمی‌دانم از شدت گریه کی خوابم برده بود. با صدای داد و بیداد عزیز بیدار شدم و چشمانم را که می‌سوخت، به سختی باز کردم. عزیز بالای سرم ایستاده بود و غضبناک نگاهم می‌کرد و غر می‌زد که: «خجالت هم نمی‌کشه. هنوز نمی‌تونه خودشو جمع و جور کنه اون وقت زن هم می‌خواد! پاشو ببینم چه مرگته؟ تو کپه‌ت رو گذاشتی و بیچاره صمد اومده اینجا که منو راضی کنه واسه‌ت برم خواستگاری. بدبخت دهنش کف کرد بس که حرف زد. کاش یه ذره از عقل صمد تو اون کله پوک تو بود!»... مادر اسم صمد را که برد فوری از جایم بلند شدم و به سمت سالن راه افتادم. صمد روی مبل ولو شده بود و سیب گاز می‌زد. با عصبانیت گفتم: «چیه آقا صمد؟ برای چی اومدی اینجا؟ اومدی فضاحتی که بار اوردی رو ماست‌مالی کنی؟ محض اطلاعت عرض کنم که این بار با دفعه‌های دیگه فرق می‌کنه. من دیگه نمی‌بخشمت، دیگه دوستی به اسم صمد ندارم!» صمد حرف‌هایم را که شنید خنده سر داد و سپس خطاب به مادرم گفت: «من چی بهت گفتم عزیز جون؟ نگفتم که این پسر شما فقط قد دراز کرده و عقلش کف پاشه؟ تازه همون عقل کف پاش هم کار نمی‌کنه چون اگه کار می‌کرد که وضع و حالش این نبود! عزیز جون، این پسره دیگه سرباره واسه شما، براش زن بگیرین که شرش کم بشه و بره رد کارش. حالا که پاشو از گلیمش درازتر کرده و زن می‌خواد، خب بذارین بره تو زندگی و قدر عافیت رو بدونه!» خونم به جوش آمده بود. پریدم وسط حرف صمد و گفتم: «هه... هه... هه... تو چقدر بامزه‌ای پسر، حتما دیشب تو آب نمک خوابیدی! امروز آبروی من رو بردی و حالا اومدی اینجا مزخرف می‌گی که چی؟!» عزیز که اگر صمد را بیشتر از من دوست نداشت کمتر هم نه، چپ چپ نگاهم کرد و گفت: «خاک بر سرت بریزن. این چه طرز حرف زدنه؟ صمد که همچون میوه ندیده‌ها به سبد میوه‌های روی میز هجوم برده بود با خونسردی گفت: «شما خونت رو کثیف نکن عزیز جون! بهترین راه برای خلاص شدن از دست این دیوانه همینه که زنش بدین. این آقا پسر شما عاشق یه دختر خوب و نجیب و کدبانو شده. من درباره‌شون تحقیق کردم. خانواده خوبی هم داره. درسته که این شازده پسر شما عقل درست و حسابی نداره اما خداییش یه لاقبا هم نیست. من میگم شما یه تک پا بیا جلوی دانشگاه و دختره رو ببین. شاید همچین مهرش به دلت افتاد!» موقع ادا کردن این جملات در لحن صمد خبری از شوخی نبود. با این حال اما از آنجائیکه او را می‌شناختم و می‌دانستم چه جانوری است، پوزخندی زدم و گفتم: «چیه؟ فکر می‌کنی گوشام آن‌قدر درازه که حرفات رو باور کنم؟ تو همین که ما رو دیدی همچین جیم شدی که انگار جن دیدی، اونوقت چطور رفتی تحقیق؟!» صمد روی مبل ولو شد و گفت: «پس مثل اینکه هنوز داداشت رو خوب نشناختی. ما رو خیلی دست کم گرفتی رفیق. تو فقط کافیه لب تر کنی و بگی ف اون موقع من تا فرحزاد رفتم برات!» از شنیدن حرف‌های صمد داشتم بال درمی‌آوردم. او برای اولین بار در زندگی داشت به دردم می‌خورد. خلاصه سرتان را درد نیاورم؛ صمد آن‌قدر با مادرم صحبت کرد تا بالاخره مادر رضایت داد که همراه صمد برای دیدن آتنا به دانشگاه بیاید. آن روز از شدت استرس از درس‌های استاد هیچ سر در نیاوردم. کلاس آتنا آن روز زودتر از کلاس‌های من تمام می‌شد و صمد دستور فرموده بود که من در این قضیه دخالت نکنم. یعنی قرار شد او و مادرم را جلوی در دانشگاه بیاورد و از آنجائیکه آتنا را دیده بود و او را می‌شناخت، همین که او از دانشگاه خارج می‌شد، مادرم را نزدش بفرستد. نمی‌دانید در آن لحظات چه بر من گذشت؟ دلم همچون سیر و سرکه می‌جوشید و حس می‌کردم هر آن احتمال دارد که قلبم از حرکت باز ایستد. آن لحظات کشدار و زجرآور به هر مکافاتی بود تمام شد و من فی‌الفور خودم را به خانه رساندم. صمد و مادر و پدرم دور هم نشسته و جلسه گذاشته بودند. مادرم همین که مرا دید براق شد سمتم و گفت: «آخه دختر قحط بود که دست گذاشتی رو همچین دختری! رفتم باهاش حرف زدم. بهش گفتم تو هیچی نداری و رو خانواده‌ت هم نمی‌تونی حساب کنی. گفتم پسرم عاشقت شده و تو شماره تلفن خونه‌تون رو بده تا با مادرت هماهنگ کنم که بیاییم خواستگاری. خداییش دختر موقر و متینی بود. شماره خونه‌شون رو داد و گفت منم پسرتون رو دوست دارم. حرفامون که تموم شد پدر دختره اومد دنبالش. یه ماشین سوار شده بود که به نظرم پولش دو سه برابر کل خونه و زندگی‌مون بود. صمد منو برد و از دور خونه دختره رو نشونم داد. خونه نبود که، یه ویلای درندشت بود تو بالا شهر. با خودم گفتم هر چند دختره از پسرم خوشش اومده اما محاله که پدرش با این ازدواج موافقت کنه. من که می‌گم قید این دختره رو بزن چون می‌ریم و سنگ روی یخ می‌شیم!» با شنیدن حرف‌های مادر حسابی وارفتم. صمد که اوضاع و احوالم را دید لحنی غمگین به صدایش داد و گفت: «آخی، این طوری نگو عزیز. ببین پسرت از حال رفت. مگه می‌خوای خدای ناکرده حلواشو بدی بخوریم؟ بعدش هم شما از کجا می‌دونی که بهتون دختر نمیدن؟» مادر جواب داد: «مثل اینکه تو نمی‌دونی اوضاع ما چطوریه؟!» صمد موزی از سبد میوه‌ها برداشت و در حالیکه آن را پوست می‌کند گفت: «خب چه ربطی داره عزیز؟ تو این دوره و زمونه شوهر پیدا نمی‌شه که. هر کی دختر داره پسر خوب پیدا می‌کنه و دست می‌ذاره روش. خب اونا کی رو می‌خوان بهتر از شازده پسر شما؟ آخه چرا این جوون رو آن‌قدر دست کم می‌گیرین؟ یه خانواده از دامادش چی می‌خواد مگه؟ پسر خوب و سالم و سر به راه تو این زمونه کم پیدا می‌شه والا...» باورم نمی‌شد که این حرف‌ها را دارم از زبان صمد می‌شنوم. عزیز که همیشه عادت داشت نیمه خالی لیوان را ببیند، پشت چشمی نازک کرد و گفت: «اینا رو تو می‌گی؟ نظر پدر دختره چی؟ همینه؟!» صمد دستی به موهایش کشید و گفت: «بابای دختره موهاشو تو آسیاب سفید نکرده که! مطمئن باش همچین آدمی دنیادیده‌ست و می‌دونه اونقدر که مردونگی و معرفت با ارزشه، پول نیست که خدا رو شکر این صفات تو رفیق ما هست!» هیچ فکر نمی‌کردم که صمد روزی بخواهد چنین جانانه از من دفاع کند. از جایم بلند شدم و سر و صورت صمد را غرق بوسه کردم. مادر هم با مادر آتنا تماس گرفت و قرار خواستگاری را برای آخر هفته گذاشت. شب خواستگاری صمد حسابی مرا «مرام کش» کرد. دسته گل بزرگ و زیبایی برایم خرید و سپس ما را تا جلوی در خانه پدر آتنا رساند و رفت. استرس و تشویش همه وجودم را پر کرده بود. بیچاره پدر و مادرم هم از ترس ضایع شدن رنگ به رخسار نداشتند. می‌ترسیدیم از اینکه پدر آتنا بخواهد سکه یک پولمان کند اما بر خلاف آنچه فکر می‌کردیم رفتار پدر و مادر آتنا با ما بسیار گرم و خودمانی بود! طوری از ما پذیرایی می‌کردند که انگار سالهاست ما را می‌شناسند. پدر و مادرم هر آنچه داشتیم و نداشتیم را برایشان گفتند. آن شب جلسه خواستگاری به خوبی برگزار شد و قرار شد مادر آتنا چند روز دیگر تماس بگیرد و جواب قطعی را بدهد. آن سه روز برایم به اندازه سه سال گذشت. آتنا را در دانشگاه می‌دیدم اما او می‌گفت: «نظر پدرم برای این

بقیه در صفحه ۶۲

از خصوصیات زمان ما این است که متأسفانه فقط افراد پست و پلید، صاحب اراده و پشتکار می‌باشند
● آلفرد کاپو

گفتگو: زهره سعیدی

گپ و گفت با مجری معروف مشاعره‌ها

خوشبختی با دوچرخه و زورخانه



اسماعیل آذر استاد زبان و ادبیات فارسی و مجری مشاعره تلویزیونی سیما، متولد اصفهان است اما خودش را اصفهانی نمی‌داند بلکه معتقد است که او تنها یک ایرانی است و اگر گاهی شوخی‌هایی از اصفهانی‌ها می‌کند به خاطر لهجه‌اش است! وی مدیر گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه آزاد اسلامی واحد علوم تحقیقات تهران است از ابتدای تحصیلات دانشگاهیش فراز و نشیب زیادی از حضور در دانشکده پزشکی تا هنرستان موسیقی و زبان انگلیسی و فارسی گذرانده اما معتقد است حافظ دلش را پر تلاطم ساخته و او را به سمت ادبیات سوق داده است. آذر مدیر گروه ادبیات فارسی سازمان فرهنگی اکو است و در کنار این فعالیت، در سازمان‌هایی همچون ثبت احوال نیز عضویت دارد اما درباره اینکه چگونه به همه این فعالیت‌ها در کنار یکدیگر می‌رسد، می‌گوید که دو برابر بقیه سرعت دارد و انسان خوشبختی است چرا که در ایران دارای شان و منزلت والایی است و حاضر نیست در هیچ کجای دنیا زندگی کند الا در ایران.

اسماعیل آذر را معرفی کنید، چند سال دارید و اهل کجا هستید؟

من اسماعیل آذر هستم که از کودکی مرا امیر خطاب می‌کردند و این امیر پیشوند نام من ماند البته در شناسنامه نبود، اصالت و ریشه اصفهانی دارم و در ۱۸ آذر ۱۳۲۳ در همین شهر متولد شدم.

از خانواده‌تان بگویید پدر و مادرتان هم فرهنگی بودند؟

مادرم نخستین مدیر دبیرستان دخترانه اصفهان بود و زبان فرانسه را خوب می‌دانست، حتی ترجمه می‌کرد و پدرم هم کارمند دولت بود. دو خواهر و برادر داشتم که هنوز هم از این نعمت برخوردارم.

تحصیلاتتان را در اصفهان گذراندید؟

بله تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در دبستان و دبیرستان‌هاتف اصفهان گذراندم و پس از آن در یکی از رشته‌های پزشکی در دانشگاه اصفهان تحصیل کردم. یک رشته‌ای به نام پرتوشناسی که پیوسته تا دوره دکتری می‌خواندم اما پس از مدتی تحصیل در این رشته متوجه شدم که با روحیه من سازگار نیست، زمانی که وارد سالن تشریح می‌شدم حالم بد می‌شد. بنابراین اگر چه مدتی در این رشته تحصیل کردم اما پس از آن ترک تحصیل کردم و به تهران آمدم.

چطور شد که از دنیای هنر سر در آوردید؟

از چهارده سالگی به طور افراطی عاشق موسیقی شدم بنابراین به هنرستان موسیقی در تهران رفتم و سال‌ها نوازنده ارکستر گلها بودم. مدتی نیز به عنوان استاد موسیقی تدریس کردم ولی مادرم وصیت کرده بود که از این راه امرار معاش نکنم و فقط موسیقی را به عنوان یک هنر در زندگی در نظر بگیرم، من هم به این نصیحت گوش فرا دادم.

در هنرستان چه سازهایی آموزش دیدید؟

بیشتر سازهای زهی مثل ویولون می‌نواختیم.

با مرحوم استاد شهناز نیز در ارتباط بودید؟

بله اتفاقاً آخرین کاری که در حوزه موسیقی انجام دادم قطعاتی در سال ۸۰ به همراه استاد جلیل شهناز هم‌نوازی کردم که این اثر قرار است به زودی به علاوه چند ملودی دیگر که با همکاری سامان احتشامی پیانیست زبردست ضبط می‌شود، به یاد استاد شهناز منتشر شود.

از آن دوران تاکنون در تهران زندگی کردید...

بله ۳۸ سال است که در تهران هستم؛ البته من هیچ وقت فکر نکردم که اصفهانی هستم، همیشه می‌گویم ایرانی‌ام. هیچ وقت غریب نبودم چون کسی در غربت است که در کشور خود نباشد. برای من همه جای ایران اصفهان است همانطوری که همه جای ایران، تهران، کردستان، لرستان و آذربایجان است.

پس چرا گاهی می‌گویید به قول ما اصفهانی‌ها...

خب اندیشه‌ام این گونه است، گهگاهی اگر از اصفهان سخنی به طنز می‌گویم به دلیل لهجه‌ام است که مثلاً گفتم به قول ما اصفهانی‌ها.. خب نمی‌توانستم بگویم به قول ما ایرانی‌ها!

بگذریم. استاد، زبان انگلیسی هم که خوانده‌اید... چند رشته را در دانشگاه عوض کردید؟

بله پس از موسیقی در رشته زبان انگلیسی تحصیل کردم، دوباره بعد از مدتی متوجه شدم که این زبان هم به دردم نمی‌خورد و مرا اغنا نمی‌کند، اگر چه سال‌ها بعد حتی به عنوان مترجم به کشورهای مختلف رفتم و در بیش از ۱۰۰ کشور دنیا حضور پیدا کردم و برای دولتمردان کنگره‌های جهانی را ترجمه کردم. این را یادآور شوم که زحمت یاد گرفتن زبان را خودم کشیدم و دانشگاه چیزی به من یاد نداد.

تا به حال در هیچ کشور دیگری زندگی نکردید؟

فقط یک بار بورس تحصیلی داشتم مدتی در ژاپن بودم بعد از آن تنها برای سخنرانی و مأموریت اداری به خارج از کشور می‌رفتم که این سفرها معمولاً چند روزه بود.

تدریس در دانشگاه را از کی آغاز کردید؟

زمانی که فارغ‌التحصیل شدم اگر چه پیش از آن در جاهای مختلف اشتغال‌هایی مثل تدریس زبان انگلیسی داشتم اما به صورت جدی در دانشگاه آزاد اسلامی استخدام هیأت علمی شدم و سپس در دانشگاه شهید بهشتی در مرکز تاریخ و حقوق پزشکی نیمه وقت فعال بودم و اکنون نیز عضو هیأت علمی تمام وقت دانشگاه آزاد اسلامی تهران و مدیر گروه زبان و ادبیات فارسی هستم. علاوه بر همه اینها عضو کمیسیون هنر شورای عالی انقلاب فرهنگی، مدیر زبان و ادبیات فارسی سازمان جهانی اکو، عضو کمیته نامگذاری ثبت احوال و عضو کمیسیون‌های علمی

نهاد کتابخانه‌های عمومی کشورهستم .

حوزه علمیه هم رفته بودید؟

بله اوایلی که به تهران آمده بودم با دوچرخه صبح‌ها به مدرسه علمیه مروی می‌رفتم نماز بامداد را آنجا می‌خواندم و بعد در حلقه درس شرکت می‌کردم وسپس به دنبال کارهای دیگرم می‌رفتم دو سال به طور پراکنده آنجا درس‌خواندم .

چند سالگی ازدواج کردید؟

سی‌سالگی .

پس زود ازدواج نکردید...

خیر، همسرم نیز دانشجوی دانشگاهی بود که من تدریس می‌کردم .

چند فرزند دارید؟

یک پسر به نام امیرحسین

پسرتان هم ادبیات خوانده؟

پسرم مهندس مکانیک است و کارشناس ارشد ادبیات فارسی.

چه جالب... دو رشته متمایز...

بله اکنون هم برای قبولی در دکتری تلاش می‌کند .

ادبیات را شما به ایشان توصیه کردید؟

نه به صورت مستقیم ولی به هر حال فعالیت ما در حوزه‌های فرهنگی و جو حاکم بر منزل و محل کار در او نیز تأثیر گذاشته است ما تقریبا کارمان نیز با همدیگراست .

پسرتان ازدواج کردند؟

بله ایشان هم با یکی از دانشجویان من ازدواج کرده و یک فرزند کوچک به نام «بارانمهر» دارد .

با این اوصاف وقتتان خیلی پر است؛ به تفریح هم می‌رسید؟

از همان ده‌دوازده سالگی به ورزش خو گرفتم، حتی ورزش قهرمانی را دنبال کردم یکی از رموز موفقیتم را هم ورزش می‌دانم چرا که در تمام شرایط زندگی آن را ترک نکردم الان هم هفته‌ای سه روز تنیس و سه روز شنا می‌روم زمانی هم که پشت میز ساعت‌ها کتاب می‌خوانم هر یک یا یک ساعت و نیم، ۵۰ تا ۶۰ میل می‌گیرم البته نه در گود زورخانه! تا این بدن به خواب نرود بنابراین الحمدلله بدنم بسیار آماده و تحمل جسمی‌ام زیاد است .

بنابراین ورزش پهلوانی هم انجام دادید؟

بله پدرم باستانی کار و قهرمان بود من هم به این رشته علاقه‌مند شدم .

روز تعطیل در منزل چه کار می‌کنید؟

من هیچ وقت تعطیل نیستم (باخنده):

عاشقم در دیر رهبان است و در مسجد امام
هر که با عشق آشنا شد هیچ جا بیکار نیست

بنابراین زیباترین و پرکارترین روزهایم، روز تعطیل است. جمعه‌ها کارهایم را با عشق از هفت و هشت صبح آغاز می‌کنم و تا دوازده شب پشت میزم نشسته‌ام و حاضر نیستم آنجا را ترک کنم .

با این علاقه‌مندیتان به حوزه شعر خودتان بیشتر به چه شاعری گرایش دارید؟

در بازار که می‌رویم همه گونه مغازه و فروشگاه وجود دارد و هر یک کالای خاص خود را عرضه می‌کنند. در عرصه ادبیات هم چنین است، طبعاً سعدی و حافظ خداوندگاران غزلند، در حماسه فردوسی و داستان‌سرایی نظامی، سنایی، عطار و مولوی نیز در جهان‌بینی و فلسفه. شاعران ما همه مثل هم نیستند برخی شعرشان یک محور مرکزی



دارد نظیر مولانا یا برخی تفکر مرکزی ندارند چون رهی‌معیری .

به شاعران معاصر هم علاقه‌مند هستید؟

بله اگر آدونیس را یک شاعر معاصر عرب قلمداد کنیم نسبت به شاعران معاصر ما آوانگارد



است و خوب پیش رفته ولی به نسبت خود ما، از شعر خیلی شاعران لذت می‌برم حتی با برخی از آنها حشر و نشر دارم. شعر شاعرانی چون شفیعی کدکنی، شاملو، فروغ فرخزاد و مشیری را می‌پسندم.

بین فروغ، شاملو و مشیری کدام را بیشتر می‌پسندید؟

خب فریدون مشیری شاعر مردمی‌تری است.

استاد می‌دانم که خودتان هم شعر می‌گویید و ابتدای مصاحبه هم شعری می‌نوشتید...

نه من هیچگاه خود را شاعر ندانستم البته همه ایرانی‌ها قریحه سرودن و آواز خواندن دارند .

با این حال طبع شاعری سراغ هر کسی نمی‌آید...

خب ما همه تفنن می‌کنیم چرا که شاعر قامت بلندی دارد، من بیشتر ناقد شعر هستم. شعری که ما می‌گوییم بیشتر تصنع است، از درون در نمی‌آید بیشتر برای شعر گفتن باید صنعت کنیم.

بین رمان‌های معروف به کدام بیشتر علاقه دارید؟

چندی قبل فرهنگستان زبان و ادبیات فارسی نزد استاد سمیعی گیلانی بودم ایشان ترجمه کتاب سالامبو را به من هدیه دادند و البته من خوانده بودم ولی برای بار دوم این کتاب را خواندم و بسیار لذت بردم. اتللو شکسپیر با ترجمه ناصرالملک را هم فوق‌العاده می‌دانم. من خودم خلاصه ۱۰۱ رمان را ترجمه کرده‌ام اما باید این را بگویم که رمان امروز هم مثل انسان‌ها سرگشته است و این خود بحث مفصلی را می‌طلبد.

سینما هم می‌روید؟

فقط اگر شاهکاری باشد.

که الان نداریم...

بله من هم آن اندازه وقت اضافه ندارم!

غذای مورد علاقه‌تان؟

گاهی یک لبخند!

البته منظورم غذای جسم بود؟

اصفهانی‌ها می‌گویند سلطان غذاها قرمه‌سبزی و سلطان میوه‌ها هندوانه. حتی به هندوانه «دکتر هندوانه» می‌گویند. (با خنده)

شما هم به همین پایبند هستید؟

بله بالاخره ما هم اصفهانی هستیم من هم همین‌ها را دوست دارم.

استاد این مجموعه که الان در آن هستیم برای کجاست؟

اینجا مؤسسه فرهنگی هنری فرهنگبان است که کارهای فرهنگی انجام می‌دهد، من مدیرعامل این مؤسسه هستم، و اینجا به کارهای تحقیقی و پژوهشی می‌رسم .

در کتابخانه شخصی تان چند جلد کتاب دارید؟

فکر می‌کنم حدود ۶ هزار جلد.

خیلی زیاد است، این کتابخانه در منزلتان است؟

بله.

پس یک وقتی هم باید منزلتان مزاحم شویم.

مراحم هستید. ■

آنکه پریدن نمی‌داند نباید بر پرتگاه آشیانه بسازد ●نیچه

هستی راد

ناخواسته وارد طنز شدم

هستی راد متولد مرداد سال ۱۳۶۸ است و در یک خانواده تحصیلکرده به دنیا آمده اما عشق به بازیگری او را به دنیای هنر کشانده است او به واسطه بازی در فیلم سینمایی «چشمک» وارد عرصه بازیگری شد و سپس در فیلم «کنسرت روی آب» و «صورت زخمی» نقش آفرینی کرد. با او که این روزها نیم نگاهی هم به تلویزیون دارد به گفتگو نشسته‌ایم.

شما فعالیت‌تان را در عرصه بازیگری در دو فیلم طنز شروع کردید و در چند تله فیلم نقش آفرینی کردید اما این روزها نسبت به گذشته کم کارتر شده‌اید چرا؟

با وجود این‌که بازیگری مهم‌ترین دغدغه زندگی‌ام محسوب می‌شود و همواره دوست دارم که به ایفای نقش‌های مختلف بپردازم اما این موضوع باعث نمی‌شود که کیفیت را فدای کمیت کنم. چون بر این باورم ایفای یک نقش خوب و ماندگار به مراتب از اهمیت بیشتری بر خوردار است تا این‌که من مدام در کارهای مختلفی حضور داشته باشم. به همین خاطر سعی دارم تا در انتخاب‌هایم با وسواس بیشتری عمل کنم و در هر اثری حضور نداشته باشم.

بازیگران سینما معمولا نگاه از بالا به پایینی به تلویزیون دارند و تمایل کمتری برای حضور در آثار تلویزیونی این موضوع در مورد شما هم صدق می‌کند؟



راستش را بخواهید من اساسا با این نگاه مخالفم. با وجود این‌که خودم فعالیتم را از سینما شروع کردم اما بر این باورم کار خوب معمولا در الویت بیشتری نسبت به رسانه‌ای که قرار است که کار از آن دیده شود قرار دارد. به عبارت دیگر مهم نیست یک بازیگر در قاب تلویزیون سینما و یا صحنه تئاتر دیده می‌شود مهم این است که در نقشی که ایفا می‌کند بهترین باشد. از طرفی تصور من بر این است که تلویزیون طی سال‌های اخیر در ساخت سریال و جذب مخاطب تا حد زیادی موفق عمل کرده است.

با این اوصاف ممکن است شما هم در تلویزیون حضور پیدا کنید؟

اگر این اتفاق به درستی رخ بدهد چرا که نه... همین الان که با هم حرف می‌زنیم برای حضور در یک سریال توافقات ابتدایی انجام شده است. اما هنوز به نتیجه قطعی در مورد آن نرسیدیم. در هر حال فکر می‌کنم تلویزیون این بستر را در اختیار بازیگر قرار می‌دهد که خودش را به مخاطب عام نزدیک کند.

شما تجربه بازی در یک فیلم سینمایی طنز را هم دارید به نظرتان آثار طنز ما طی سال‌های اخیر توانستند موفق عمل کنند؟

شرایط جامعه به گونه‌ای است که مردم ما تمایل زیادی به تماشای آثار در ژانر کمدی دارند چرا که پس از پشت سر گذاشتن یک روز شلوغ کاری ترجیح می‌دهند مدتی را به استراحت بپردازند. همین علاقمندی مخاطب باعث شده که فیلمسازان هم ترجیح بدهند آثاری را در این فضا تولید کنند، اما متاسفانه در این راه آثاری هم تولید شدند که اصلا در حد و اندازه یک کار سینمایی نبودند و این موضوع مخاطبان را نسبت به کارهای طنز تا حدی بدبین کرد در هر حال کار کردن در فضای طنز تخصص خاص خودش را می‌طلبد و شما نمی‌توانید به کمک چند بازیگری که ذوق طنازی دارند یک اثر سینمایی و یا تلویزیونی را جلوی دوربین ببرید.

خودتان چقدر به حضور در کارهای طنز علاقمند هستید؟

راستش را بخواهید من ناخواسته وارد فضای طنز شدم که البته برای من تجربیات زیادی را به همراه داشت، چون در آن کار با بازیگرانی نظیر اکبر عبدی افسانه بایگان و... همبازی بودم. اما متاسفانه بازیگران طنز زن در ایران به دلیل محدودیت‌هایی که وجود دارد نمی‌توانند آن طور که باید توانایی‌های خودشان را در این عرصه نشان دهند.

هر بازیگری یک ایده آل نسبت به بازی در نقشی دارد شما دوست دارید بیشتر چه نوع نقش‌هایی را ایفا کنید؟

آن چیز که برای من بیش از هر چیز در انتخاب یک نقش از اهمیت زیادی برخوردار است این هست که بتوانم درآن نقش قابلیت‌های خودم را به لحاظ بازیگری نشان دهم، به همین خاطر علاقه خاصی به نقش‌های دختر روان پریش، معلول و یا معتاد دارم به همین دلیل با وسواس خاصی فیلمنامه‌ها را مورد بررسی قرار می‌دهم.

فیروز در خانه عبدی

محمد حسین شایسته تهیه کننده مجموعه «شام ایرانی» در خصوص سری جدید این برنامه گفت: تصویربرداری سری جدید «شام ایرانی» آغاز می‌شود .

وی در خصوص شرکت کنندگان این سری از برنامه تصریح کرد: در سری جدید این مجموعه «اکبر عبدی»، «فیروز کریمی»، «رضا داوود نژاد» و «بیژن بنفشه خواه» شرکت دارند.

لازم به ذکر است مجموعه شام ایرانی طی ۴ هفته در قالب ۴ دی وی دی در شبکه نمایش خانگی به تهیه کنندگی محمدحسین شایسته عرضه می‌شود .

گفتنی است پیش از این تهیه کنندگی ۴ سری از مجموعه شام ایرانی بر عهده بیژن بیرنگ بود که در آخر با حواشی زیادی از جمله خداحافظی لادن طباطبایی از سینما همراه بود که پس از آن تهیه کنندگی سری چهارم یا همان «شام ایرانی ۲» را محمد شایسته بر عهده گرفت که توانست با تصمیم خوب در انتخاب شرکت کنندگان توجه مخاطبان را به این برنامه جلب کند.



گران قیمت ترین مزایده های سینمای هالیوود

تاریخ هالیوود آکنده از فیلم‌ها و بازیگرهایی است که دارایی‌های آن‌ها اغلب قیمتی و مورد حسادت همگان است. به منظور امور خیریه و مقاصد دیگر، شاهکارهای کلاسیک قدیم و جدید فیلمهای هالیوود مزایده و میلیون‌ها دلار فرخته می‌شود. در اینجا با فهرستی از ده طرح بررسی شده گران قیمت ترین مزایده‌های سینمای هالیوود روبرو هستیم:

جنگ ستارگان: شمشیر درخشان لوک



این شمشیر تقریبا سی سال است که محبوب هواداران فیلم جنگ ستارگان است و وقتی که برای مزایده گذاشته شد، یک هوادار مشتاق آن را به قیمت ۲۴۰هزار دلار خرید. این شمشیر در چندین مراسم بزرگداشت هالیوود در لس آنجلس به نمایش گذاشته شد.

پیراهن سیاه ادری هپبورن

با همه بدگوییهایی که در مورد ادری هیپبورن صورت گرفت، قیمتهای پیشنهادی پیراهنش هنگام مزایده به سرعت بالا رفت. او این لباس را در سال ۱۹۹۹ در فیلم «صبحانه ای در تیفانی» پوشید این فیلم با بازی جذاب و متفاوت هیپبورن یکی از معروفترین فیلمهای جهان است. اما به قیمت ۶،۲ میلیون دلاری یعنی ۱۰ برابر قیمت پیش بینی شده، به فروش رسید.

کتاب اکشن کامیکس شماره ۱ سال ۱۹۳۸

کتاب طنزی که در آن مرد پولادی، سوپر من توجه همه را جلب کرد، با قیمت باورنکردنی ۲،۱ میلیون دلار در حراج اینترنتی در ردیف اول قرار گرفت. نسخه ویژه این کتاب، به خاطر کیفیت خوبش رتبه ۹ را از آن خود کرد. گزارش می شود نسخه این کتاب افسانه ای در سال ۲۰۰۰ از نیکلاس کیج بازیگر سینما ربوده شد اما متعاقبا در ماه بعد به او برگردانده شد.

پیراهن مایکل جکسون در تریلر



در طی برنامه جمع آوری اعانه برای بیمارستان کودکان جهان، یک تاجر طلا پیراهن قرمز و سیاه مایکل را به قیمت ۸،۱ میلیون دلار خرید. مایکل این لباس را هنگام خواندن آهنگ «تریلر» معروفترین میوزیک ویدئو خود، در سال ۱۹۸۳ پوشیده است. این لباس در خانه حراجی جولیان در حالی که روی آستینهای آن را خودخواننده امضاء کرده بود به قیمت بهتری فروش رفت. آن کلیپ ۱۴ دقیقه ای که مایکل به زومبیه بدل میشود یکی از پرمخاطب ترین موزیک ویدیوهایی است که تا به حال ساخته شده.

لباس سفید مرلین مونرو

لباس سفیدی که مرلین مونرو در فیلم «خارش هفت ساله» پوشید، یکی از گرانقیمت ترین لباسهایی بود که به قیمت باورنکردنی ۶، ۴میلیون دلار فروخته شد. این لباس در حراجی play center که در لس انجلس و کالیفرنیا برگزار میشد بفروش رسید که در ردیف ۳۵۰۰ حراجی از مجموعه دبی ریوندز قرار داشت. طراح این لباس ویلیام تراولتا بود و رینول آن را در سال ۱۹۷۱، مجموعه لباسهایی قرار داد که استدیو فاکس به فروش میرفتند. توقع میرفت این پیرهن به قیمت ۱ تا ۲ میلیون دلار به فروش رسد، اما رکورد گرانترین پیرهن جهان را شکست.

سرویس جواهرات الیزابت تایلور

در دسامبر ۲۰۱۱ وقتی که سرویس زیبای الیزابت تایلور با قیمت باورنکردنی ۱۱۶ میلیون دلار در حراجی کریستی به فروش رفت، دوباره نام این بازیگر معروف هالیوود بر سر زبان‌ها افتاد. فروش فوق العاده این سرویس، نام آن را در کتاب رکورد داران به عنوان گرانقیمت ترین جواهر شخصی هم ثبت کرد. این حراجی شامل یک جفت گوشواره به قیمت ۸،۱۱ میلیون دلار و یک انگشتر الماس ۸میلیوندلاری است. معروفترین گردنبند او، لاپرگیناو است که با رویه مروارید، یاقوت و الماس روی آن کار شده است که رکورد قیمت پیشنهادی ۳ تا ۴ میلیون دلار را شکست و جزء گرانبهاترین مواردی است که تا به حال فروخته شده.



دوربین فیلم جنگ ستارگان

دوربینی که در فیلم جنگی محبوب و پر فروش سینما استفاده شد، در حراجی profile in history مزایده شد. این دوربین را profile in history برای مزایده پیشنهاد کرد که ادعا می شود این دوربین از کلکسیون شخصی دبی رینولدز، بازیگر افسانه ای هالیوود برداشته شده. جورج لوکاس کارگردان گفته که شخصا از این دوربین در فیلم جنگ ستارگان «اپیزود IV- فیلم یک امید تازه» استفاده کرده است. با فروش ۶۲۵هزار دلاری این دوربین، گرانقیمت ترین دوربینی است که تا بحال فروخته شده.

مهم نیست اگر زمین بخورید، مهم دوباره برخاستن است

●ونسنت لمباردی

این قصه آه المیرایی است
که افسوس بر او!

المیرا گفت: همه‌ی نام‌ها را واقعی بنویس! دیگری چیزی برای پنهان کردن ندارم!

مصطفی گلیاری

رخصتی تا قصه‌گوی مردگان باشم من!

از آن ظهرهایی بود که فریاد العطش گل‌ها را در آورده بود. داغ، مثلِ تبِ مبتلایی مهجور که چشم‌هایش را بیمار و برگ‌برگ‌های دفتر خاطراتش را خاکستر می‌کرد. در آن له‌له برگ درخت و نفسِ کوره‌ایِ ظهر تابستان، گوشی‌ام را دیدم که می‌لرزد. شماره را نشناختم. زنی جوان بود که هیجانی در صدایش می‌تپید، گفت: «قصه آهه؟» و سوژه این هفته قصه آه فراهم شد. آن هم از کجا؟ از پشت دیوارهای سرد و بلند. آن سوی سیم‌های خاردار. زیر تفنگ‌هایی که سیاهی‌های مشکوک را نشانه می‌روند. پشت درهای آهنینی که لولاهایی خشک و پر جیغ دارند، پشت میله‌های زندان، بندِ نسوان!

خودش را المیرا معرفی کرد. ۲۴ ساله، اهل تهران. سه روز، هر روز سه بار کوتاه زنگ زد و آهش را کشید. می‌گفت چند روز پیش در زندان، مجله اطلاعات هفتگی به دستش رسیده و قصه آه زنی را خوانده که شوهرش به او مشکوک بوده، حالا می‌خواست قصه آه خودش را بگوید: داستان دختری که به نامزدش مشکوک بود. در اولین تلفنش که سه دقیقه طول کشید، از همین حرف‌ها زد و قرار مدارهایمان را گذاشتیم. فردا هشت و نیم صبح تلفن کرد. خبر داشتم که تلفن زدن از زندان، کار دشواری است. اگر زندانی کارت تلفن داشته باشد، فقط می‌تواند روزی یک تلفن سه دقیقه‌ای بزند بنابراین المیرا مجبور بود از این و آن، وقت تلفن بخرد. نتیجه گرفتم باید زندانی پولداری باشد. آهی را که می‌خوانید، از سینه مجروح المیرا بیرون زده. اگر دلی شرحه شرحه از فراق ندارید، آهش را نخوانید که این آه سوخته دلان است. پس بخوانید و شمعی در باد بیفروزید. باشد که خاموش شود و دودش تا گردون بپیچد:



«از کجایش بگویم؟ از نوجوانی می‌گویم که بهترینِ سن‌هاست. از دورانی می‌گویم که شعور عاطفی‌ام شکل گرفته بود و نوع دیگری از احساس را درک می‌کردم. تا آن روزها عواطفم به مهرِ خانوادگی منحصر می‌شد اما کم کم داشتم می‌فهمیدم عاطفه دیگری هم هست: عشق! ولی از آن می‌ترسیدم و فکر می‌کردم عشق چیزی است که یکی را می‌خنداند و اشک دیگری را در می‌آورد.

پدرم ثروتمند بود. ساختمان ۲۴ واحدی تمیزی در بالای شهر داشت و اجاره‌اش را می‌گرفت ولذتش را می‌برد. من و مادر و برادرم از نظر مالی چیزی کم نداشتیم. و این تنها توجه او بود به ما. رفیق‌باز و خوشگذران بود. شب‌ها دیر می‌آمد و ظهرها با بداخلاقی بیدار می‌شد. یکی دو ساعت در خانه می‌پلکید و ایرادگیری می‌کرد. بعد کم کم سرحال می‌آمد و کمی با من و برادرم شوخی‌های بی‌مزه می‌کرد، بعد یکی دو ساعت فیلم می‌دید و تلفنی حرف می‌زد. بچه‌تر که بودم، گاهی به اتاقش می‌رفتم و ساکت گوشه‌ای می‌نشستم و نگاهش می‌کردم. او هرگز احساسات مرا درک نمی‌کرد و نمی‌دانست چقدر دوستش دارم. این را هم نمی‌دانست که به بعضی از حرف‌هایی که تلفنی به یکی از دوستانش می‌زد، چه کینه سیاهی داشتم! از صدای قهقهه‌های آن خانم که از گوشی به گوشم می‌رسید، متنفر بودم. از خودم می‌پرسیدم: «پس چرا مامانو نمی‌خندونه؟» پدرم به آن خانم می‌گفت: «عاشقتم!» من هنوز نمی‌دانستم عشق یعنی چه اما دوست داشتم پدرم به مادرم هم بگوید عاشقتم! حس می‌کردم آن عشق، سهم مادر من است نه آن کسی که قهقهه‌هایش مرا کینه‌توز کرده بود.

سال به سال برای پدرم بی‌اهمیت‌تر می‌شدیم. حتی دیگر آشکارا از عشق‌هایش حرف می‌زد و من هر چه بزرگ‌تر می‌شدم، از عشق بیزارتر می‌شدم. تمام مدتی را که دانشجو بودم، به هیچ پسری اجازه ندادم رابطه دوستانه‌ای با من برقرار کند. قیافه‌ام بد نبود و خواهان‌هایی داشتم ولی کم کم فهمیدند بهتر است آب در هاون نکوبند و دنبال دخترهای دیگر بروند. و من نشان می‌دادم از این که پسری مزاحم عواطفم نمی‌شود، بسیار آسوده هستم اما این طور نبود. هر پسری که روزی طرفم آمده بود و حلقه قلب بسته‌ام را زده بود، اگر بعداً می‌دیدم با دختری بگوبخند دارد، آتش می‌گرفتم و بیشتر مطمئن می‌شدم که نباید به هیچ مردی اعتماد کنم. البته با خودم زیاد بحث می‌کردم تا آستانه این بی‌اعتمادی را پایین بیاورم و باور کنم که شاید بشود به بعضی از مردها اعتماد کرد. من می‌دانستم ریشه این بی‌اعتمادی، رفتار پدرم با مادرم بوده و می‌دانستم نباید همه مردها را مثل پدرم بدانم ولی رفتار او آن‌قدر ناگوار شده بود که مادرم ذره ذره آب می‌شد و درخت کینه مرا آبیاری و تناورتر می‌کرد.

روزی که آخرین امتحانم را دادم و پرونده دانشگاهم را بستم، از کافه قنادی فرانسه که نزدیک دانشگاه تهران است، دانمارکی خریدم و به خانه رفتم. جلو خانه شلوغ بود. آمبولانس بود. ماشین پلیس بود. برانکاری بود که کیسه‌ای سیاه رویش بود. بوی مادرم را می‌داد آن کیسه سیاه! مگر چه شده بود؟ پاهایم سست شدند و افتادم. وقتی به هوش آمدم، روی تختم بودم. شب بود. از هال صدای نجوا و گریه می‌آمد. از جا پریدم. چه شده بود؟ جیغ کشیدم و به هال رفتم. عمه‌ها و خاله و دایی و چند نفر دیگر نشسته بودند. خاله‌ام مرا در آغوش کشید و گریه کرد. بقیه هم به گریه و آه و فغان افتادند و خانه را افغانستان کردند. انگار همه منتظر بودند من بیدار شوم تا هق‌هق‌های خود را از حلق به دیده بیاورند. و من فهمیدم مادرم پس از بی‌احترامی بزرگی که پدرم به او کرده بود، خودش را برای همیشه خوابانده بود. ما خدمتکار جوانی داشتیم که پدرم او را استخدام کرده بود تا در خدمت مادرم باشد. وقتی که دیدم خدمتکار غیبش زده و خاله‌ام با انزجار از او حرف می‌زند، فهمیدم مادرم چقدر تحقیر شده بوده و حالش را درک کردم. فهمیدم که چرا آن زهر تلخ را مانند شربتی گوارا سر کشید. برای اولین بار رو در روی پدرم ایستادم و گفتم: «مردها همه‌شون نفرت‌انگیزن اما شما از همه‌شون منفورترین!» و شاید این بهانه‌ای شد تا پدرم، من و برادرم را به خانه کوچک‌تری بفرستد و میدان را برای هوس‌های پایان‌ناپذیرش خالی کند.

من و برادرم فرزاد در خانه جدید اقلاً این آرامش را داشتیم که رفتارهای ناگوار پدرم را نمی‌دیدیم و کمتر حرص می‌خوردیم. زندگی طوری است که آدم را وادار می‌کند گاهی غصه‌هایش را در اعماق قلبش دفن کند و بدود تا از قطار زندگی جا نماند. و من هم به دویدن افتادم. یک فصل از مرگ مادرم گذشته بود که دیدم حال فرزاد عادی نیست. مدام در اتاقش می‌نشست و سیگار می‌کشید و ترانه‌های غم‌انگیز گوش می‌کرد. عاشق شده بود. پس از مرگ مادرم، این وحشتناک‌ترین حادثه‌ای بود که پیش آمد. از یک طرف فرزاد، برادرم بود و تاب نمی‌آوردم غمگین باشد، از طرفی دلم برای دختری که برادرم عاشقش شده بود، می‌سوخت. اول سعی کردم به

فرزاد بقبولانم که عشق چیز مزخرفی است اما عاشق بود و گوشی برای شنیدن نداشت. نام و نشان محبوبش را پرسیدم و گفتم کمکش می کنم که البته قصدم این بود هر دو را از هم ناامید کنم. فرزاد عقاید مرا می دانست و نمی خواست در آن کار دخالت کنم ولی چنان در مشتاقی و مهجوری خود غرق بود که به هر پاره چوبی دست می انداخت.

رفتم و هانیه را در کافه‌ای که سرِ خیابان ویلاست، دیدم. آن قدر خوب و مهربان و شیرین بود که شیفته‌اش شدم. از عشقی که برادرم به او داشت حرف زدم. باورش نمی شد فرزاد دوستش داشته باشد. و اعتراف کرد که خودش از مبتلایان فرزاد است. با او درباره عشق بحث‌ها کردم. هر دو داغ شده بودیم و می کوشیدیم یکدیگر را قانع کنیم. من برافروخته و عصبی شده بودم و تقریباً بلند حرف می زدم. آقا و خانمی که در میز کناری بودند، کم کم وارد بحث ما شدند. آن آقا هم با من هم عقیده بود. اسمش آرپا بود. آن خانم هم خواهرش بود. سارا. آرپا تیپی معمولی داشت. قدی متوسط و دماغی که انگار شکسته بود. و دلش هم از مرز شکستگی گذشته بود. ده سال از من بزرگ تر بود. من ۲۲ ساله بودم و خودم را دختر خیلی پخته‌ای می دانستم ولی جلو آرپا چنان کم آوردم که یک وقت دیدم طرفِ خواهرش و هانیه را گرفته‌ام و دارم از عشق دفاع می کنم. من؟ منی که همه مردها و زن‌ها را پیمان‌شکن می‌دانستم، می خواستم به آرپا بقبولانم که این طورها هم نیست!

راست گفته‌اند که اگر عشق بیاید، هیچ قدرتی جلودارش نیست. عاشق شدم. آرپا دل مدفونم را از گور خاطرات تلخم بیرون کشید. آن را صیقل داد و آینه‌ای دستم داد که پر از تصویر او بود. منی که ساکن پژمرده‌ترین صخره‌ی یخ بسته‌ی قطبِ جنوبِ دلم بودم، ناگاه خودم را در منطقه‌ای حارّه‌ای دیدم و آتش گرفتم. خنده‌دار اینجا بود که آتشی که به جانم افتاده بود، از قلب یخ بسته مردی زبانه می کشید که از شکست عاطفی سنگینی که خورده بود، به هیچ دختری اعتماد نداشت اما هفته‌ای چند بار به کافه‌ی ویلا می آمد و یکی دو ساعت پیش من و فرزاد و هانیه می نشست. این دیدارها که ادامه پیدا کرد، برای من حکم تریاکی را داشت که اگر سرِ وقت مصرف نمی کردم، از خماری می مردم ولی حاشا اگر یک کلمه از دلم به زبانم بیاید. من عاشق شده بودم و دیگر نمی توانستم عشق را نفی کنم ولی گاهی برای این که راز دلم را نفهمد، با او همداستان می شدم و عشق را می کوفتم اما دروغ می گفتم. واقعیت این بود که من هم مثل فرزاد و هانیه به بیماری بدخیم عشق دچار شده بودم.

و مادر دلدادگی شهره‌ی شهر شدیم. جان من به جان او و نفس او به نفس من بند بود. با هم فقط یک شرط کرده بودیم: اگر هر طوری شد و یکی به دیگری بی‌علاقه شد و به کسی دیگر دل بست، زود بیاید و راستش را بگوید و برای همیشه برود. و قرار شد مدتی نامزد باشیم و بعد جشن عروسی بگیریم.

ما هر روز یکدیگر را می دیدیم. گوشی او جلو من بود، گوشی من هم جلو او. نه این که بخواهیم همدیگر را کنترل کنیم. ما دیگر به هم اعتماد داشتیم ولی از این که به گوشی‌های هم نگاه کنیم، لذت می بردیم چون این کار، نمادِ یکی بودن بود. ما حتی پسورد ایمیل و فیس بوکِ همدیگر را می دانستیم. من دیگر آن المیرای سابق نبودم. رنگ دنیا سفید و روشن شده بود. کینه‌های دلم به محبت تغییر شکل داده بودند. بدبینی‌هایم به مردها ناپدید شده بود و اصلاً المیرای دیگری شده بودم. با کمک آرپا و فرزاد، شرکت خدماتی مجهزی زدیم تا ضمن پرداختن به کارِ دل، به کارِ گِل هم مشغول شویم و از بیکاری دربیاییم. هر سه‌ی ما به اندازه‌ی هم سرمایه گذاشتیم و شرکت را راه انداختیم. دو ماه بعد، که وسط‌های تیر ماه بود، فرزاد و هانیه جشن بسیار مفصلی گرفتند و برای سفری یک ماهه، از ایران رفتند. من و آرپا هم شرکت را می چرخاندیم و برای آینده‌ی خودمان که قرار بود اول پاییز شکل بگیرد، برنامه‌ریزی می کردیم. روزگار قشنگی بود. و قشنگ ترش این بود که من و آرپا ثانیه به ثانیه از هم خبر داشتیم. حتی اگر در یک اتاق بودیم، برای هم اس. می زدیم. صدها کبوتر نامه‌بر داشتیم که مدام بین قلب من و آرپا پرواز می کردند. روزی آرپا برای کاری بیرون رفته بود. من هم مشغول بررسی شکایتی بودم که یکی از مشتری‌ها از کارگرهای ما کرده بود. تشخیص این که مشتری راست می گوید یا کارگرها مشکل بود. مدتی گذشت و دیدم یک ساعت و نیم است مشغولم و نتیجه‌ای نگرفته‌ام. و این را نیز دیدم که اولین بار است که من و آرپا یک ساعت و نیم از هم بی‌خبریم. شماره‌اش را گرفتم. دیر برداشت. با لحنی کودکانه گفتم چرا بهم نزنگیدی؟ او هم با همان لحن گفت خودت چرا نزنگیدی؟ و کمی شوخی کردیم و پرسیدم کجایی؟ مِن‌مِن کرد و گفت آمده خرید. خواستم جوابی بدهم که صدای تق تق کفش خانمی را شنیدم و شنیدم دارد با آرپا حرف می زند. کاملاً معلوم بود که آرپا دستش را روی دهنی گوشی گذاشت اما من از بین حرف‌هایی که آن دختر زد، این را خوب تشخیص دادم: «آرپا جون...» به روی خودم نیاوردم و به آرپا گفتم گرفتار پرونده‌ی شکایت هستم و خداحافظی کردم.

این کدام دختر بود که محبوب وفادارم را «آرپا جون» صدا می کرد؟ چرا محبوبم دلش نخواست صدای آن دختر را بشنوم؟ چرا؟ و چراهای دیگری که مرا از آن روزگار شیرین به روزگار تلخ گذشته‌ام هُل می‌داد. من نمی دانم چرا درست در همان روز اتفاق دیگری افتاد و مرا بیشتر به سوی بدبینی گذشته‌ام کشاند:

داشتم به چراهای خودم فکر می کردم که دیدم فرزاد وارد شرکت شد. با نگاهی نگران و حالی پریشان. پرسیدم چه شده؟ جواب نداد و به دفترش رفت و در را بست. تعجب کردم که چرا یک هفته زودتر از سفر ماه عسل برگشته. به هانیه زنگ زدم. صدایش گریان بود: «المیرا جون کاش همون روز اول به حرفت گوش کرده بودم و به برادرت اعتماد نمی کردم. از روزی که رفتیم یونان حواسش پرت شد. به ارواح خاک پدرم ازش جدا میشم!» در آن وضعیت برایم مهم نبود که از هم جدا شوند یا نشوند ولی این اتفاق، مرا بیشتر به قعر بدبینی سوق داد طوری که تصمیم گرفتم من هم به آرپا بگویم باید کات کنیم. من مادرم نبودم که آن قدر توهین تحمل کنم تا آخرش خودم را بکُشم. من المیرای کینه‌توز بودم.

آن روز خودم را با کار مشغول نشان دادم و چیز خاصی از آرپا نپرسیدم. خودش هم انگار میلی به توضیح دادن نداشت. دو روز بعد باز هم برای مدتی غیبش زد. پس من حق داشتم بد گمان شوم. سابقه نداشت حتی یک لحظه از هم بی‌خبر بمانیم. حالا چه اتفاقی افتاده که آرپا می تواند از من خبر نگیرد. سرش یا شاید دلش به چه کاری گرفتار شده که مرا از یاد برده؟ چه خوب شد که زود متوجه شدم او با همجنس‌های خودش هیچ فرقی ندارد و پیمان‌شکنی است مانند پدر و برادر خودم. تصمیم گرفتم دست روی دست نگذارم تا فکر نکنند گوش‌هایم دراز است. یکی از کارگرهای شرکت را که غلام حلقه به گوشم بود، مأمور کردم چشمش را دنبال آرپا بفرستد و لحظه به لحظه گزارش بدهد. روز اول گزارش ناگواری نداد و قسم خورد که هیچ تهمتی به آرپا نمی خورد و آقای بسیار خوبی است.

دو روز بعد خبری خاکستری تر از افسوس شنیدم: «خانم! کاش کور می شدم و نمی دیدم. آقا با خانم زال‌زاده اومدن زرگری و دارن خرید می کنن. اصلاً باورم نمیشه که زال‌زاده این قدر نامرد باشه! بعدش با هم رفتن کافه. هنوز بیرون نیومدن.»

فکر می کنید آتش گرفتم؟ نه! منجمد شدم. فولادی شدم که زیر سرمایی جهنمی یخ زده و از سرمای زیاد تکه‌تکه شده و هر تکه‌اش تیزی دشنه‌ای است که می خواهد دنیا را از وجود مردها پاک کند. به کارگرم گفتم یک لحظه هم از آنها چشم برندارد تا سر وقتش، خودم را برسانم. خانم سهیلا زال‌زاده! می‌دانید کیست؟ دوست جان جانیِ خودم که از دبیرستان و دانشگاه با هم بودیم و وقتی که شرکت زدیم، او را استخدام کردم. سهیلا! تو دیگر چرا؟! مگر از دوستی چیزی برایت کم گذاشته بودم؟ من چقدر نادانم که در این چند روز متوجه نمی شدم که هر وقت آرپا غیبش می زند، سهیلا هم در شرکت نیست. چرا زودتر نفهمیدم. چرا حرف‌های آرپا را باور کرده بودم؟ چرا آرپا به من خیانت کرده بود؟ شاید می توانستم خیانت فرزاد را به هانیه این طور توجیه کنم که ژن پدرم را به ارث برده بود و دست خودش نبود ولی آرپا چه؟ او که می گفت در تمام خاندان بزرگ‌شان تا حالا هیچ زن و مردی از هم طلاق نگرفته‌اند و همگی تا دم مرگ به هم وفادار بوده‌اند. چرا؟ چرا همین که نوبت من رسید، آسمان تپید و آرپای وفادار، یکی شد مثل پدرم و برادرم و بقیه‌ی مردها!

بقیه در صفحه ۵۷

اگر قادر نیستی خود را مانند سیب باشی تا با افتادنت اندیشه‌ای را بالا ببری

●علی شریعتی

سهراب صفادار



نوزادان مهاجر؛ ناگالند - هند: این نوزاد طوطی هندی که تازه بدنیا آمده است از دستان یابنده اش غذا می خورد. برای حفاظت از نسل این پرنده، فروش این طوطی به کشورهای دیگر در هند ممنوع است، با این حال این طوطی کوچک نیز در میان چندین تخم طوطی بود که بطور غیر قانونی در حال مبادله شدن بودند که یکی از شکارچیان محلی آن ها را یافت.



شهر کوچک؛ لندن - انگلستان: عکاسان در حال تصویر برداری از این شهر کوچک هستند که در نمایشگاه «لگولند» به اجرا در آمده است. این شهر که نمونه ای کوچک از قسمتی از شهر لندن است تماما از تکه های لگو ساخته شده است و حتی مردم نیز آدمک های بامزه لگویی هستند.



هنر مینیاتوری؛ یوکوهوما - ژاپن: «توما تاکیدا» در سن هشت سالگی به نوعی بیماری بنام «مویامویا» مبتلا شد که در آن برخی رگ های مغز مسدود شده و خون به آن نواحی نمی رسد و از آن پس در بیمارستان شهر یوکوهوما تحت مراقبت قرار گرفته است. او در این زمان به یادگیری هنر اوریگامی (نوعی مینیاتور) روی آورد. اکنون که ۱۶ ساله شده است اوریگامی برای او مانند یک سرگرمی است و در روزهایی که بتواند بیمارستان را ترک کند به کارگاهی برای یادگیری فن طراحی می رود و امیدوار است در آینده بتواند شغلی مرتبط با هنرش بیابد.



یافتن گذشته؛ اکلیر - فرانسه: یک تکنسین در حال کار بر روی بازیابی یک فیلم فرانسوی قدیمی مربوط به سال ۱۹۴۰ است که «کودکان بهشت» نام دارد. این فیلم که حاصل فیلمنامه ای از «ژاکیو پریورت» است در دوران حمله آلمان به فرانسه در جنگ جهانی دوم ساخته شد و برخی آن را برترین فیلم تاریخ فرانسه و همتای فیلم «بر باد رفته» می دانند.



لباس جشن؛ لندن - انگلستان: پسر بچه در حالی که آماده رفتن به جشن می شود آخرین توصیه های مادرش را می شنود. هر ساله مراسم شکر گذاری در آخر ماه جولای در کلیسای جنوب لندن برگزار می شود که بسیاری از سیاه پوستان که اجداد آفریقایی دارند به این کلیسا می آیند، چرا که این کلیسا را مردمی از نیجریه در سال ۱۹۲۵ ساخته اند. هم اکنون بیش از ۵ میلیون نفر عضو این کلیسا هستند.



سفر هوایی؛ لیپزیگ - آلمان: این دو نفر در حال آماده کردن بالن هوای گرمشان برای مسابقه هستند. نوزدهمین سری مسابقات بین المللی بالن سواری «ساسونیا» که برگزاری آن به دلیل نامساعد بودن شرایط آب و هوا مشخص نبود، این هفته در آلمان برگزار خواهد شد و تیم هایی از سراسر جهان با یکدیگر به رقابت خواهند پرداخت.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

نزدیک عصر بود که کار گرم خبر داد: «خانوم جان چرا نشستی که هر دو شون با کلی خرید وارد یه خونه‌ای شدن.» آدرس خواستم. همین که اسم خیابان و کوچه را برد، دود از زبانم بلند شد از آهی که کشیدم. آنجا خانه‌ای بود که من و آرپا با هم خریده بودیم تا بعد از عروسی در آن زندگی کنیم. آنجا خانه‌ی عشق ما بود و آرپای لعنتی آن را چه آسان به هوسی فروخته بود. قبول دارم که سهیلا از من زیباتر و خوش قامت‌تر بود اما یک مرد چطور می‌تواند فقط برای این که دختری از محبوب او کمی زیباتر است، زیر همه چیز بزند. وای بر من که چه خنجری از پشت خورده بودم! مگر قرار من و آرپا این نبود که اگر به کسی دیگر علاقه‌مند شدیم، راستش را به هم بگوییم و کات کنیم؟ پس چرا؟

آماده شدم از شرکت به کلبه‌ی عشق خودم و آرپا بروم حق عشقی را که پامال جفا شده بود، کف دستش بگذارم و بگویم خلایق هر چه لایق و کات کنم. هنوز راه نیفتاده بودم که آرپا زنگ زد. صدایش هیجان داشت و کمی می‌لرزید. پرسید: چه خبرا؟ گفتم: خسته شده‌ام و می‌خواهم به خانه بروم. گفت: «منم می‌خواستم همینو بگم... برو خونه یه خرده استراحت کن، بعد دوش بگیر و آماده باش تا بهت خبری بدم.» فهمیدم دارد مرا پی نخود سیاه می‌فرستد تا بخوابم و پیگیری نکنم کجاست ولی کور خوانده بود. به او گفتم چشم و راهی مچ گیری شدم.

کار گرم جلو ساختمان بود. خون خونش را می‌خورد. او را مرخص کردم و با گام‌هایی لرزان و دلی که دوست داشت فکر کند دارد خواب می‌بیند و آرپا خائن نیست، از پله‌ها بالا رفتم. وقتی جلو آپارتمان رسیدم، صدای موسیقی شنیدم. به به! چه خلوتی کرده بودند! آهسته کلید را وارد قفل کردم. نشد. فهمیدم آرپا از آن طرف در را قفل کرده و کلیدش به قفل است. زیر لب گفتم: «دریغا عشق که بر باد رفت!» و در زدم. نشنیدند. محکم و عصبی مشت بر در کوفتم. یک لحظه بعد حس کردم کسی از چشمی نگاه کرد. بعد موسیقی قطع شد و آرپا در را باز کرد. با تردید نگاهم کرد و گفت: «قرار بود بری خونه و استراحت کنی تا خبرت کنم؟» خواستم داخل شوم. دیدم با زبان بی‌زبانی می‌گوید برو! عصبی‌تر شدم و او را با تمام خشمی که از کودکی تا آن روز در خونم انبار شده بود، هُل دادم. تعادلش را از دست داد. قشنگ دیدم بدنش به عقب کشیده شد. گیج گاهش به گوشه‌ی جاکفشی فلزی خورد و صدای خفیف شکستن استخوان گیج گاهش را شنیدم. مثل شکستن گردویی بود که پوستش کمی خیس و نرم باشد. دیدم که آرپا افتاد و رعشه گرفت و مردمک‌هایش کج شدند و چند ثانیه بعد رعشه‌اش آرام‌تر و آرام‌تر شد و کاملاً بی‌حرکت ماند. نفهمیدم چه حالی دارم. وارد هال شدم. تاریک بود اما سهیلا را دیدم که از اتاق خواب سرک کشید. تا مرا دید، چراغ‌ها را روشن کرد و روی من برف شادی ریخت و گفت: تولدت مبارک! چرا زود اومدی؟ قرار بود بری خونه تا خبرت کنیم! آرپا کجاس؟

تمام هال را تزئین کرده بودند. روی دیوارها تابلوهای دیجیتالی گذاشته بود که پیام‌های تبریک زیبایی نمایش می‌دادند. همه جا گلباران بود. همه جا درست مثل سلیقه‌ی خودم بود. رنگ گل‌ها و روبان‌ها، جنس نوشته‌ها، نوع کادوها، چیدمان هال پذیرایی، و همه چیز درست همانی بود که خودم دوست داشتم. پس او از سهیلا کمک گرفته بود تا امشب که تولدم بود، همه چیز رنگ سلیقه‌ی مرا بدهد... ای وای آرپا! و به طرف درِ ورودی دویدم. زیر سرش خون جمع شده بود. خونی که هر قطره‌اش و هر گلبولش داشت فریاد می‌کشید: «تولدت مبارک!» ای آسمان باران را نگه‌دار! به دریاها بگویید خشک شوند. به شبنم‌ها بگویید گونه‌ی هیچ شقایقی را تر نکنند. من نیز با این همه رنجی که دارم، قطره‌ای اشک نخواهم ریخت باشد که خدای عشق دلش بسوزد و آرپای وفادار را از من نگیرد. اما گرفت!

من خونِ آخرین نسل از مردانِ وفادار را ریخته بودم آیا گناهی از این بالاتر هست؟ مرا بسوزانید!

چهارده ماه است حبس می‌کشم. کاش به دار محکوم می‌شدم. کاش پدر و مادر آرپا تقاضای قصاص می‌کردند. رنجم از این است که مرا بخشیدند. آنها یادداشتی از آرپا دارند که نوشته است: «المیرا قلب مرده‌ی مرا با زندگی آشتی داد. المیرا جان من است و جانم مدیون اوست.» و آنها هم که مثل آرپا عصاره‌ی عشق و محبت بودند، مرا بخشیدند اما من؟ پس از آزادی کجا بروم؟ آیا رخصت می‌دهند مقیم گورش شوم و قصه گوی آهِ مردگان؟

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

اینجا نوشتم بردار و بیا... اگر همسایه‌ها مزاحمت شدند، بگو آقای وثوقی رفتند کرج و به من گفتند بیام این لوازم رو براشون ببرم» منم که مدیون آقا منصور... یا آقای وثوقی بودم، معطل نکردم و سوار وانتش شدم و رفتم دم خونه‌شون، کلید انداختم و داخل اون خونه ویلایی شدم، اتفاقاً هیچکدام از همسایه‌ها بهم نگاه هم نکردند... منم شروع کردم به جمع کردن لوازم... تا اینکه «گلاب به روتون» خواستم برم دستشویی، اما چون انگشتر «پنج تن» پدرم دستم بود، آن را گذاشتم روی گلدان کنار دستشویی و داخل شدم و وقتی که برگشتم یادم رفت انگشتر را بردارم... یک ساعت بعد هم لوازمی رو که آقا منصور نوشته بود بار وانت کردم و رفتم سر خیابون که دیدم آقا منصور همان جا منتظر مه، اما انگار حرفهای من بهش اثر کرده بود، چون این بار اشک که نمی‌ریخت هیچ... خیلی هم خوشحال بود! موقع خداحافظی آن پنج هزار تومانی که بهش برگردانده بودم، را باز و ربه من داد... این یعنی حقوق یک سال کارگری! آنقدر خوشحال شدم که تصمیم گرفتم برگردم ولایت خودمان و با همان پول یک کار و کاسبی راه بیندازم و... که یک دفعه یاد انگشتر افتادم، انگشتر پدر خدابیامرزم که توی خونه آقا منصور جا گذاشته بودم، اما چون آقا منصور با وانتش رفته بود، گفتم شاید سری به خونه‌اش بزند... یا فک و فامیلش خانه باشند و... اینطوری بود که دو ساعت بعد رفتم و زنگ خانه را زدم، اما همین که گفتم آمدم دنبال انگشترم... زن و مرد ریختند سرم و هم کتکم زدند و هم طناب پیچم کردند و... حالا هم که شما منو آوردی کلانتری... اما به خدا من دزد نیستم... اگر آقا منصور را پیدا کنید بهتون میگه!»

آقا زینل از آن دست آدمهای ساده دل بود که دیگر مثلشان پیدا نمی‌شود؛ او هنوز هم باور نمی‌کرد که آقا منصور یک شیاد و کلاهبردار بوده که او را فریب داده و... حتی خانواده وثوقی هم قبول داشتند که زینل دزد نیست و چوب سادگیش را می‌خورد! اما حاضر به رضایت نبودند و در نتیجه، بعد از دو روز که در بازداشت ما بود، طبق قانون او را باید تحویل دادگاه می‌دادیم... آقا زینل وقتی فهمید که باید بره زندان، با آن قد و قامتش چنان ضجه‌ای زد که دل همه بچه‌های کلانتری برایش سوخت، اما کاری از دست هیچکس ساخته نبود و... آقا زینل مدام می‌گفت: «خدایا تو که می‌دونی من بیگناهم... خدایا نگذار آبروم بره و زن و بچه‌ام گرسنه بمانند...»

اما چاره‌ای نبود و او را سوار ماشین کردیم و صبح زود راهی دادسرا شدیم و زینل هم یکریز اشک می‌ریخت و... تا اینکه رسیدیم پشت چراغ قرمز و سر چهارراه و کنار بقیه ماشینها توقف کردیم... که یک مرتبه زینل فریاد زد: «اوناهاش... خودشه... خود آقا منصوره که داخل تاکسی نشسته!» ما به مردی که زینل اشاره می‌کرد نگاه کردیم، اما او یک مرتبه از تاکسی پرید بیرون و فرار کرد، اما خوشبختانه سرعتش از سرعت من ـ که آن موقع جوان بودم ـ کمتر بود و صد متر پائین‌تر او را گرفتم و... ساعتی بعد وقتی خانواده وثوقی وارد کلانتری شدند و آقا منصور دروغین را دیدند، وارفتند و با هم گفتند: «پسرخاله! تو این کارو کردی؟»

***

حرفهای استوار که تمام شد گفتم: «اینطوری بود که آقا زینل تا جلوی زندان هم رسید، اما ناله‌هاش زودتر به گوش خدا رسید!»

محسن سری تکان داد و گفت: «عجب حکایتی بود... با پسر خاله چیکار کردن؟» پوزخند زدم و گفتم: «برای اینکه آبروی خانوادگیشان نره... ازش شکایت نکردند، اما چون جرم عمومی شاملش میشد، دو ماه و یک روز زندان بود... جالب این بود که خانواده وثوقی از آن زینل بیگناه شکایت میکردن، اما از دزد واقعی نه!

استوار لبخندی زد و گفت: «بله آقا محسن... اون روزها که شما به سیب زمینی می‌گفتی دیب دمینی...» و هر سه خندیدیم.

ناگفته های محسن ترکی

بازیکن با ماشین میلیاردی خود را برتر از داور می داند

لیگ برتر سیزدهم از دوم مرداد آغاز شد و یکی از مهمترین دغدغه های این لیگ، داوران هستند. قشر زحمت کش و پرتلاش و پاکی که فصل گذشته نیز همواره مورد کم لطفی و در برخی مواقع بی حرمتی هایی از سوی بازیکنان و مربیان و... قرار گرفتند. محسن ترکی داور بین المللی فوتبال خواسته ها و دغدغه هایش را برای لیگ سیزدهم به شرح زیر باز گو کرد:

مهم‌ترین خواسته داوران فوتبال

خیلی‌ها تصور می کنند که خواسته داوران فوتبال بیشتر مسائل مادی و بحث دستمزدهای آنهاست. اگر چه مسائل مالی مهم است و در سه سال گذشته یک ریال به دستمزد داوران اضافه نشده است اما مهمترین خواسته داوران و کمک داوران از فدراسیون فوتبال و سازمان لیگ و مسئولان برگزاری مسابقات این است که شان و شخصیت داوران حفظ شود. فصل گذشته نیز بیش از ۱۰۰ داور و کمک داور به فدراسیون طوماری نوشتند و خواستار حفظ شان و شخصیت داوری شدند.

جریمه بی‌حرمتی به داوران چه می‌شود؟

یکی دیگر از مهم ترین خواسته داوران از اهالی فوتبال این است که کمیته انضباطی در برخورد با متخلفان قاطعیت لازم و قانونی را انجام دهد. نمی دانم حالا ضعف در آئین نامه های انضباطی برای برخورد با متخلفان وجود دارد یا این ضعف در اجرای آئین نامه هاست. اینکه وقتی بازیکنی به داور بی حرمتی یا توهین می کند، یا در مصاحبه‌اش علیه داور صحبت می کند باید برخورد شدیدی با این بازیکن انجام شود. جریمه یک میلیون تومانی برای بازیکنی که دستمزد یک میلیاردی می گیرد برخورد قاطعی نیست زیرا یک میلیون تومان برای این بازیکنان پول خُرد محسوب می‌شود. از طرفی دیگر ما داوران نمی‌دانیم این جریمه‌های میلیونی به چه حسابی واریز می‌شود. اگر این جریمه‌ها به حساب کمیته داوران واریز و صرف آموزش و پیشرفت جامعه داوری می‌شد باز هم اشکالی نداشت و دلمان خوش بود که جریمه بازیکنان متخلف به داوری باعث پیشرفت داوران و کمک به جامعه داوری می‌شود.

سیستم‌های رادیویی در اختیار نیست

سیستم ارتباط رادیویی داوران فوتبال در جهان در حال به روز شدن است اما داوران ما در لیگ برتر همین سیستم‌های قدیمی را هم در اختیار ندارند. همین فصل گذشته اگر داوران مجهز به سیستم رادیویی بودند قطعا مشکلات کمتری در زمین فوتبال پیش می آمد. در حالیکه در عرصه‌های بین المللی داوران خارجی همه می گویند که این سیستم‌های رادیویی از طریق فدراسیون فوتبال کشورشان در اختیار آنها قرار گرفته است اما در ایران فقط یک ست از این سیستم به فغانی، داوری که نامزد قضاوت در جام جهانی است داده شد، که آن هم به زور و ضرب در اختیار این داور قرار گرفت. این در حالی است که داوران سال‌هاست که اسپانسر و حامی مالی دارند و سالی چند صد میلیون بابت این اسپانسر درآمدزایی می‌شود اما دستمزد داوران در سه سال گذشته تغییری نکرده است. حتی امکانات و تجهیزات داوران نیز به روز نشده است.

محرومیت بهترین جریمه

بهترین برخورد این است که کمیته انضباطی بازیکنانی را که به داور بی حرمتی یا اهانت می کنند محروم کند. وقتی باشگاه ببیند که بازیکنش به خاطر بی احترامی به داور محروم شده است خودشان با بازیکنان برخورد می کنند تا دیگر آنها به داوران بی احترامی نکنند اما با جریمه نقدی هیچ اتفاق مثبتی برای حمایت از داوران رخ نمی دهد. انگار خود مربیان و باشگاه‌ها نیز بدشان نمی آید که به جامعه داوری فشار بیشتری وارد کنند تا افکار عمومی را منحرف کنند و بگویند دلایل پیروز نشدن شان داوران بودند. این درست نیست که هر بازیکن در یک فصل سه بار فرصت اهانت به داور را داشته باشد و بعد فصل آینده دوباره همان بازیکن همان کارها را انجام می دهد و همان حرف‌ها در موردش بیان می‌شود. از بازیکنانی که به امارات رفته‌اند بپرسید. وقتی بازیکنی در امارات برای بار اول به



داور توهین کند جریمه نقدی می‌شود. در مرتبه دوم با محرومیت مواجه می‌شود و در صورت تکرار و مرتبه سوم به آن بازیکن اجازه حضور در لیگ امارات داده نمی‌شود. اما اتفاقاتی در فصل گذشته رخ داد که شاید اگر به گوش فیفا می‌رسید ممکن بود ما را توبیخ کنند. نمونه‌اش اخراج یک مربی از سوی داور بود. فرض را بر این می گیریم که این اخراج اشتباه بوده است به چه حقی مربی اخراج شده بخشیده می‌شود؟! اگر داور هم اشتباه کند کمیته داوری به اشتباهاتش رسیدگی می کند. بهتر است هر کسی کار خودش را انجام دهد.

برخی تصور می‌کنند نتایج فوتبال واقعا بیرون زمین تعیین می‌شود

در برخی مواقع در فصل گذشته سلیقه‌ای عمل شد و وقتی یک مربی علیه داوری صحبت کرد با محرومیت و جریمه مواجه شد اما وقتی سر مربی دیگری همان حرف‌ها را و حتی با لحن تندتر و شدیدتر بیان کرد هیچ برخوردی با آن مربی نشد. آن قدر این صحبت‌های حاشیه‌ای علیه داوری در فوتبال مطرح شده که حتی برخی از فوتبال دوستان که خیلی به جزئیات فوتبال اهمیت نمی‌دهند تصور می کنند واقعاً نتایج برخی مسابقات در خارج از زمین رقم می‌خورد و مردم وقتی من را می‌بینند می گویند آقای ترکی این حواشی در فوتبال چیست؟ چرا باید وضع این چنین باشد و حتی برخی مردم اجازه ندهند که فرزندانشان به طرف فوتبال بیایند. با این شرایط مردم را از فوتبال زده می‌کنیم .

بازیکن با ماشین یک میلیاردی خود را برتر از داور می‌داند

بحث دستمزد داوری هم مهم است اگر بخواهند دستمزد داوری را ۲۰۰ یا ۳۰۰ هزار تومان افزایش دهند دردی درمان نمی‌شود آن هم داورانی که سه سال است یک ریال افزایش دستمزد نداشته‌اند. متأسفانه در فرهنگ ما شرایط به گونه‌ای شده است که پول تعیین کننده ارزش‌هاست و بازیکنی که با ماشین یک میلیاردی به ورزشگاه می آید وقتی داور را می‌بیند که با ماشین ۲۰ یا ۳۰ میلیون تومانی وارد ورزشگاه می‌شود احساس می کند نسبت به او برتری دارد و به همین دلیل هم در زمین برخی بازیکنان رفتارهای ناشایستی در قبال داور انجام می‌دهند .

بهنوش بختیاری و گزارشگری فوتبال

همیشه پایه پرسپولیس هستم

بهنوش بختیاری بازیگر توانمند سینما و تلویزیون باز هم یک کار خاص کرد تا باعث تعجب همگان شود. این خانم خوش اخلاق و بی ریای سینما همیشه از کارهای متفاوت استقبال می کند و این بار هم گزارشگری فوتبال را به کارنامه هنری‌اش اضافه کرد. او در حال حاضر تصمیم گرفته توانایی‌های خود را در شرایط خاص و نقش‌های متفاوت نشان دهد و به همین دلیل باز هم پیشتاز بود. بختیاری گزارشگری بازی‌های فوتبال کامپیوتری را قبول کرد. به امید اینکه روزی بتواند مسابقات فوتبال را گزارش کند. او یک پرسپولیسی دو آتشه هم است که فوتبال را با نگاه کارشناسانه می‌بیند.

باز هم بهنوش بختیاری یک کار خاص انجام داد.

بله، من همیشه دنبال کارهایی بودم که با یک کار معمولی فرق داشته باشد. کارهای متفاوت برای من جذابیت زیادی داشته.

چطور شد که این کار را قبول کردید؟

یک شرکت این پیشنهاد را به من داد. این بازی‌های کامپیوتری برای نوجوانان ساخته شده و از من خواسته شد که این بازی‌ها را گزارش کنم. کار جالبی از آب درآمده، بخاطر علاقه زیادی که به فوتبال و حواشی آن دارم این کار را قبول کردم.

از کدامیک از گزارشگران الگوبرداری کردید؟ به عنوان مثال گزارش‌های فردوسی پور، مزدک میرزایی یا خیابانی در ذهن تان بود؟

من اصلا قابل مقایسه با آقایان فردوسی پور، خیابانی و میرزایی نیستم. من با صدای زنانه گزارش کردم و اگر می‌خواستم لحن مردانه گزارش کنم کار بدی از آب درمی آمد. ولی برای گزارش هیجان زیادی داشتم و از اصطلاحات فوتبال استفاده کردم. مثلا در این گزارش‌ها گفتم، این بازیکن چقدر شل بازی می‌کند یا این صحنه خطا بود.

این کار سخت نبود؟

در این کار متوجه شدم که فوتبال چقدر مهندسی می‌خواهد و از لحاظ بازی، چقدر تکنیکی است. فوتبال مثل زندگی واقعی است و هم هیجان دارد و هم اعتدال می‌خواهد. به نظر من یک بازیکن خوب باید روان شناس باشد چون فوتبال هوش زیادی می‌خواهد. بازیکنی که گل می‌زند هوش ما فوق بشری دارد!

واقعا اینطور فکر می‌کنید؟

بله، خیلی سخت است که در چند ثانیه یک بازیکن زمین را تقسیم کند، فاصله با دروازه بان و زاویه زدن توپ به داخل دروازه را بسنجد. کار فوتبالیست‌ها خیلی سخت است و هر چقدر پول می‌گیرند حقشان است !

مخالف دادن این پول‌ها به فوتبالیست‌ها نیستید؟

نه، نوش جانشان! واقعا فوتبال بازی کردن سخت است، به نظر من باید برای علی دایی احترام زیادی قائل شویم. او نابغه است و آقای گل جهان شدن کار راحتی نیست.

گزارشگری سخت تر است یا بازیگری؟

این کار انرژی بیشتری از کار تصویر از من گرفت و واقعا خسته شدم. از بازیگری سخت تر بود. در ۱۰ روز این کار را انجام دادم که زمان فشرده‌ای بود. من ساعت ۱۰، ۱۱ شب بعد از کار فیلمبرداری به استودیو می‌رفتم و باید با هیجان زیادی گزارش می‌کردم. تازه فهمیدم آقای فردوسی پور چقدر کارش سخت است و واقعا انرژی زیادی برای گزارشگری صرف می‌کند .

دوست دارید فوتبال پخش مستقیم را گزارش کنید؟

خیلی دوست دارم. همیشه به عنوان یک خانم دوست داشتم این کار را بکنم و توانایی‌هایم را ثابت کنم. من خیلی دوست دارم به استادیوم بروم اما نمی‌شود. رفت !





درخواستت چیست؟

حالا که تیم ملی به جام جهانی رفته امیدوارم اقداماتی انجام شود تا زمینه برای حضور بانوان در ورزشگاه‌ها را فراهم کنند. باید نگاه‌ها عوض شود و به خواسته‌های جوانان تغییراتی بدهند. البته قانون و ضوابط هم باید رعایت شود. باید در صورتی این کار را بکنند که به خانم‌ها لطمه نخورد و از لحاظ شخصیتی اشکالی وارد نشود.

بعد از صعود تیم ملی به جام جهانی کجا بودید؟

من سر فیلمبرداری بودم اما با بقیه بچه‌ها کار را تعطیل کردیم و گفتیم فوتبال واجب‌تر است! حتی تهدید کردیم که کار نمی‌کنیم! بعد از اینکه تیم ملی توانست کره را شکست دهد، صحنه فیلمبرداری را ترک کردم و همراه همسرم به خیابان رفتم و در شادی مردم شریک بودم.

پرسپولیسی هم که هستید؟

بله، پرسپولیس تیم مورد علاقه من است و همیشه دلم می‌خواهد بهترین جایگاه را داشته باشد.

اما پرسپولیس در این چند سال خوب کار نکرده؟

من از آن طرفدارانی نیستم که وقتی تیم ضعف داشت بگویم طرفداری و حمایت تعطیل است. من همیشه پایه پرسپولیس هستم و دوستش دارم حتی در بدترین شرایط! حالا شانسش یاری نکرده و یک سری مسائل بوجود آمده که پرسپولیس نتوانسته خوب کار کند. اما امسال می‌تواند موفق باشد.

به نظرتان پرسپولیس امسال می‌تواند با دایی موفق شود؟

علی دایی برای من اسطوره بوده و هست. اگر هم نتواند قهرمان شود من از چشم دایی نمی‌بینم. شاید بخاطر مسائل مدیریتی مانند سال‌های پیش شرایط تیم بهم بریزد. ما بخاطر غیرت پرسپولیس دوستش داریم و احساس غرور می‌کنیم .

تیم ملی می‌تواند در جام جهانی نتایج خوبی بگیرد؟

صد در صد! امسال فقط برای خودنمایی به جام جهانی نمی‌رویم! تیم ملی در برزیل موفق می‌شود و با احساس غرور و افتخار به ایران برمی گردد. ما باید از غرور ملی‌مان دفاع کنیم ما ایرانی‌ها دعا می‌کنیم و دعا انرژی مثبتی را به تیم ملی منتقل می‌کند. با کی روش موفق می‌شویم و امیدوارم کدورت‌ها در تیم ملی را کنار بگذارند .

پرسپولیس امسال قهرمان می‌شود؟

دوست دارم اول شود اما نمی‌دانم در جریان مسابقات چه اتفاقی می‌افتد. پرسپولیس با دایی موفق می‌شود. بقیه تیم‌ها هر چقدر می‌خواهند پول خرج کنند آخرش پرسپولیس قهرمان می‌شود! حتی اگر پرسپولیس آخر جدول هم شود باز از این تیم حمایت می‌کنم و کری می‌خوانم !

اگر حرفی باقی مانده بفرمایید.

فقط دوست دارم بنویسید اگر دوست می‌خواهید اهلی‌اش کنید !

■

دوست بجای چتر بست که باید روزهای بارانی همراه شما باشد
● پل ژوبر

مشکلات تیم ملی تیراندازی ایران

فقدان فشنگ در اردو و...

در آستانه برگزاری مسابقات تیراندازی قهرمانی آسیا به میزبانی ایران، مشکل تامین فشنگ سلاح‌های خفیف هنوز به قوت خود باقی است. مشکلات بهداشتی خوابگاه اردونشینان نیز سوژه خبرگزاری‌های دولتی شده است.

طبق قوانین فدراسیون جهانی تیراندازی، میزبان رقابت‌ها موظف است مهمات مورد نیاز را تامین کند. دبیر فدراسیون تیراندازی ایران با تایید عدم موفقیت در فراهم کردن فشنگ‌ها گفته است: «این موضوع به دلیل سختگیری‌ها به‌وجود آمده و ما مجبوریم به دلیل کیفیت پایین تولیدات داخلی، فشنگ سلاح‌های خفیف ورزشی را از خارج وارد کنیم.»



احمدرضا هامونی حقیقت بدون اشاره به ارگان‌های نظامی، به خبرگزاری دولتی جمهوری اسلامی (ایرنا) گفته اگر مسئولان دستگاه‌های مختلف برای تامین مهمات به توافق نرسند این فدراسیون با چالش روبرو خواهد شد و «میزبانی مسابقات عملاً غیرممکن خواهد شد». مسابقات تیراندازی سلاح‌های بادی و خفیف مردان و زنان آسیا از بیست و ششم مهر در مجموعه ورزشی آزادی برگزار خواهد شد. تا کنون ۲۱۷ ورزشکار از هشت کشور برای شرکت در این مسابقات اعلام آمادگی کرده‌اند. هندوستان با ۴۵ همراه و ۹۰ ورزشکار کامل‌ترین تیم حاضر در این رویداد قاره‌ای خواهد بود.

گاهی بدون اسلحه، گاهی بدون فشنگ

تیم ملی تیراندازی ایران که اسفند ۱۳۸۹ از طریق امارات برای شرکت در مسابقات گزینشی المپیک عازم استرالیا شده بود، سلاح‌های خود را در اختیار نداشت. در آن مقطع فدراسیون تیراندازی اعلام کرد پلیس امارات سلاح‌های تیم ملی تیراندازی جمهوری اسلامی ایران را توقیف کرده است.

این در حالی بود که چند تیم دیگر از همان مسیر به استرالیا آمدند و سلاح‌های خود را نیز در اختیار داشتند. ورزشکاران ایرانی سرانجام با سلاح‌های قرضی در سیدنی مسابقه دادند.

تیراندازهای ایرانی که گاهی تفنگ‌های خود را در اختیار ندارند، در اغلب اوقات نیز مانند همین مسابقات قهرمانی آسیا با مشکل فقدان فشنگ مواجهند.

الهه احمدی بهترین ورزشکار زن ایران در تاریخ المپیک است. او پس از المپیک ۲۰۱۲ لندن که در جایگاه ششم ایستاد، درباره کمبود فشنگ گفته بود: «دیگر فشنگ برای تمرینات خفیف نداریم و به همین دلیل تمام مسابقات خفیف داخلی لغو شده. در واقع به خاطر تمرین که هیچ، حتی برای مسابقات هم فشنگ خفیف نداریم.»

ابراهیم برخورداری هم پس از جام جهانی تیراندازی ۲۰۱۱ مونیخ که با کسب سهمیه المپیک همراه بود، گفت: «برای تمرین فشنگ نداشتیم. حریفان ما پس از تمرین با ۱۰ هزار فشنگ راهی جام جهانی شدند و ما فقط با ۲۰۰ فشنگ. اما با همین مشکلات سهمیه المپیک به دست آوردیم».

خوابگاه غیر بهداشتی

مسابقاتی که فشنگ مورد نیازش هنوز تامین نشده، اوضاع خوابگاه ورزشکارانش هم با انتقاد رسانه‌های ورزشی مواجه شده است. سایت‌ها و خبرگزاری‌ها تصاویر در و دیوار فرسوده خوابگاه، پوسیدگی سقف، چکه کردن آب همراه با گزارشی از سیستم‌های گرمایشی و سرمایشی فرسوده‌اش را مدام بازنشر می‌کنند. ملی‌پوشان تیراندازی ایران در اردویی به سر می‌برند که خبرگزاری ایسنا برای شرح کیفیت و مشکلات موجود در آن از عنوان «سربازخانه» استفاده کرده است: «ورود موجودات موذی همچون موش به خوابگاه از مسائلی است که برای ملی‌پوشان، سریالی تکراری است. حتی پیش آمده که جسد موشی مرده در خوابگاه، روزها باقی بماند و کسی هم به این موضوع رسیدگی نکند «!پوسیدگی سقف خوابگاه باعث می‌شود آب به داخل اتاق چکه کند که هنگام بارش، باران به داخل خوابگاه نیز نفوذ می‌کند. مستقر کردن شش تخت در اتاق ۱۲ متری از دیگر نکات جالب توجه در این اردو است. تیراندازان ملی‌پوش با انتقاد از فقدان برنامه تغذیه گفته‌اند غذا با کیفیت نازل در اختیارشان قرار می‌گیرد .

مجموعه این مشکلات در فدراسیونی رخ داده که مهیای برگزاری مسابقات قهرمانی آسیا می‌شود و چه بسا اگر رقابت‌ها در کشور دیگری برگزار می‌شد و تیم ایران قرار بود اعزام شود، اردویی با همین مختصات هم فراهم نمی‌شد . ■

نیروی زمینی فاتح رقابتهای فوتسال

سازمان تربیت بدنی ارتش همزمان با ماه مبارک رمضان و بمنظور گرامیداشت روز قدس اقدام به برگزاری رقابتهای فوتسال قهرمانی ارتش با حضور تیمهای منتخب یگانهای مختلف ارتش در تهران نمود.

به گزارش روابط عمومی تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، در این رقابتها که با شرکت تیمهای نیروی زمینی، نیروی هوایی، نیروی دریایی، ستاد مشترک، دژبان ارتش، ساحفاجا و پدافنددر محل مجموعه ورزشی ستاد مشترک ارتش در رده سنی ۳۵ سال به بالا برگزار شد تیم نیروی زمینی به مقام قهرمانی این دوره از مسابقات دست یافت و تیمهای ساحفاجا و ستاد مشترک به ترتیب عناوین دوم و سوم بدست آوردند.

این گزارش حاکیست، در مراسم اختتامیه این مسابقات که با حضور امیر سرتیپ ۲ علی مجدآرا رئیس سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا، امیر سرتیپ ۲ معتمدیان فرماندهی قرارگاه وپشتیبانی ستاد مشترک ارتش، و سرهنگ حسن پورمدیر تربیت بدنی نیروی زمینی ارتش برگزار شد از تیمها و بازیکنان برتر با اهدای لوح و جوایز تجلیل شد.

روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا



افشای کمک سازمان یافته دولت آلمان به دوپینگ



نتایج یک بررسی مطالعاتی نشان می‌دهد که دولت آلمان سال‌ها به طور سازمان یافته در مورد مواد نیروزا (دوپینگ) تحقیق و از این مواد استفاده کرده است. این مواد در رشته‌های گوناگون ورزشی، از جمله فوتبال، استفاده شده‌اند.

به موجب گزارش وب‌سایت هفته‌نامه آلمانی «دی تسایت» طبق بررسی مطالعاتی منتشر نشده دانشگاه هومبولت آلمان، دولت این کشور طی سال‌های جنگ سرد نه تنها پژوهش‌هایی بر روی مواد دوپینگی انجام داده بلکه از این مواد استفاده نیز کرده است.

این وب‌سایت به نقل از روزنامه آلمانی «زود دویچه» نوشته است، در گزارش ۸۰۰ صفحه‌ای این دانشگاه جزئیات و ابعاد پژوهش‌های انجام‌شده در مورد دوپینگ و کاربرد آن روشن شده است.

بنابراین گزارش، دست کم از سال‌های دهه ۱۹۷۰ میلادی به بعد ورزشکاران در آلمان به صورت سازمان یافته و منظم دوپینگ شده‌اند.

استفاده وسیع از مواد آنابولیک

بخصوص در مورد استروئیدهای آنابولیک، آمفتامین و تستوسترون تحقیق به عمل آمده و از آنها استفاده شده است.

بر اساس گزارش «تسایت آنلاین»، حتی از دوپینگ افراد زیر سن قانونی نیز خودداری نشده است.

این گزارش می‌گوید که این اقدام‌ها زیر نظر مؤسسه فدرال علوم ورزشی (BISp) انجام شده که تابع وزارت کشور آلمان است. مؤسسه یادشده در سال ۱۹۷۰ تأسیس شد.

بر این پایه، این مؤسسه پروژه‌های تحقیقاتی تا سقف ۱۰ میلیون مارک (پول رایج پیشین آلمان) را بین مؤسسات پزشکی ورزشی در فرایبورگ، کلن و زاربروکن تقسیم کرده است. قرار بوده در جریان تحقیقات ثابت شود که بعضی از مواد قابلیت افزایش بازدهی بدن را ندارند.

اما نتیجه برعکس شد و از این مواد استفاده شد و در حالی که خطرات استفاده از آنها و عوارض جانبی ناشی از کاربرد آنها روشن بود، نادیده گرفته شد.

دعوا بر سر عدم انتشار گزارش

وب‌سایت هفته‌نامه آلمانی «دی تسایت» پیش از این نیز در مورد دوپینگ در آلمان گزارشی انتشار داده بود. همچنین روزنامه‌های «ماین پست» و «مرکیشه اودر» اسنادی یافته بودند که نشان می‌دادند، در فرایبورگ با پول مؤسسه فدرال علوم ورزشی آلمان پژوهش‌هایی بر روی استروئیدهای آنابولیک انجام شده است.

علت این پژوهش‌ها رقابت‌های جام جهانی فوتبال در سال ۱۹۷۲ در مونیخ آلمان بود، بازی‌هایی که آلمان سعی داشت پیروزی‌های خود را در آن به نمایش بگذارد.

«تسایت آنلاین» می‌نویسد، از مواد نیروزا در بسیاری از رشته‌های ورزشی استفاده شد. در ورزش‌های دو و میدانی بیش از همه از مواد آنابولیک دوپینگی استفاده می‌شد در حالیکه در فوتبال پروتئین و دیگر آمفتامین‌ها به کار می‌رفت.

در سال ۱۹۵۴ در جریان رقابت‌های جام جهانی فوتبال هم از مواد نیروزا استفاده شد. در بازی‌های ۱۹۷۶ نیز ۱۲۰۰ بار این مواد تزریق شدند.

گزارش تحقیقاتی که در سال ۲۰۰۸ دستور انجام آن توسط مؤسسه فدرال علوم ورزشی (BISp) صادر شده بود در آوریل سال جاری (۲۰۱۳) نهایی شده است اما بر سر انتشار آن اختلاف نظر وجود دارد.

بیم آن می‌رود که با انتشار این گزارش نام بسیاری، از دست‌اندرکاران، ورزشکاران و پزشکان گرفته تا سیاستمداران فاش شود و این موضوع به دعوایی حقوقی بکشد.

BISp هشدار داده است، کارشناسانی که مایل به انتشار نتایج این تحقیقات هستند باید مسئولیت اقدام خود را به تنهایی بر دوش بکشند.

چند نکته در مورد صعود به جام جهانی

نشریه‌ای آمریکایی درست همزمان با روز تغییر رئیس جمهوری ایران، گفت‌وگویی را با دن گاسپار دستیار کارلوس کروش منتشر کرده است. دن گاسپار، او سوژه خوبی است برای رسانه‌های آمریکایی. مرد در سایه نیمکت تیم ملی ایران برای آمریکایی‌ها کلی حرف نگفته دارد. او در گفتگو با نشریه فوکس اسپرت از خودش، از تنفر پدرش امانوئل از اینکه او بخواهد فوتبالیست شود و از محبت ایرانی‌ها به کادر فنی تیم ملی گفته است. اما در دل این گزارش گفت و گوی جالب خواندنی چند نکته مهم وجود دارد. جایی او از رفتن رحمتی حرف می‌زند: «شوک بزرگی بود. ما گلر اول‌مان را از دست دادیم، او باز نشسته شد. آلتر ناتیو دوم تیم هم آسیب دیده بود و ما به سراغ رحمان رفتیم. خیلی استرس داشت اما رحمان عالی بود. ما در یک مسابقه دشوار توانستیم کره را در کشورش ببریم و به عنوان سر گروه به جام جهانی برویم. آن هم با کشوری که غربی‌ها سعی می‌کنند به انزوای مجازی بکشانندش».



او البته حرف‌های جالب تری هم می‌زند. از انتخابات می‌گوید: «راستش نتیجه انتخابات ریاست جمهوری که اعلام شد، مردم ایران غرق در شادی و هیجان بودند. حس عجیبی در وجود همه ایجاد شده بود. بعد هم برد ما بدست آمد و مردم حسابی به خیابان‌ها ریختند و جشن گرفتند.»

داور سنگالی برای افطار، فوتبال را متوقف کرد

یک داور سنگالی پس از شنیدن اذان در میانه یک مسابقه فوتبال در لیگ آن کشور، بازی را متوقف کرد تا افطار کند.

اوسینو گویه در حالی که نیم ساعت از مسابقه دو تیم کاسا اسپورت و یگوو گذشته بود، بازی را متوقف کرد و در کنار زمین مشغول خوردن و آشامیدن شد. افطار داور سنگالی در کنار زمین، با اعتراض شدید تماشاگران همراه شد ولی او بدون توجه به اعتراض پس از تمام شدن خوردن و آشامیدن، بازی را پی گرفت. گویه پس از پایان مسابقه درباره توقف مسابقه برای افطار گفت: «از نظر قانونی، نمی‌توان بازی را برای افطار متوقف کرد، اما شما می‌توانید برای حفظ سلامتی خود بازی را متوقف کنید و بدن انسان برای تامین سلامتی نیاز به آب دارد.»



غرور خود را نگهدار، ولی برای آن زیست نکن

کارن استیونس

بقیه از صفحه ۴۹

با مرام ترین رفیق

ازدواج مهمترین شرطه!» و من از این می ترسیدم که پدرش مرا لایق دامادی‌اش نداند. وقتی بعد از سه روز انتظار کشنده عزیز گفت:«مادر آتنا زنگ زد و گفت فردا بری شرکت پدر آتنا، می خواد باهات حرف بزنه!» حسابی کرک و پرم ریخت! با خودم گفتم حتما می‌خواهد آب پاکی روی دستم بریزد تا من باشم که دیگر از این غلط‌ها نکنم و لقمه بزرگتر از دهانم برندارم. راستش دیگر امیدی به وصال آتنا نداشتم. به اصرار صمد که می گفت:«آخه چرا زود قضاوت می کنی؟ حالا برو ببین چی کارت داره!» راهی شرکت پدر آتنا شدم. با دیدن شرکت که یک شرکت بزرگ بازرگانی بود، دست و پایم را گم کردم و همه اعتماد به نفسم از بین رفت. با خودم گفتم:«خیلی احمقی تو، فکر می کنی همچین آدمی بهت دختر میده؟ بدبخت، کشوندت اینجا که یه گوشمالی اساسی بهت بده!» سرتان را درد نیاورم، با قدم‌هایی لرزان به دیدن پدر آتنا رفتم اما بر خلاف تصورم در رفتار او هر چیزی بود جز غرور! بعد از دقایقی تعارف و خوش و بش، پدر آتنا پشت میزش نشست و گفت:«من درباره تو و خانواده‌ت حسابی تحقیق کردم. درسته وضع مالی خوبی ندارین اما در عوض سالها با آبرو زندگی کردین و پدرت نون حلال سر سفره‌تون گذاشته که همین به کل دنیا می‌ارزه! پسرم، منم وقتی ازدواج کردم هیچی نداشتم اما بعد کم کم به لطف خدا و پشتکار به اینجا رسیدم. البته درسته الان شرایط با اون موقع خیلی فرق می کنه اما با این وجود وظیفه خودم می دونم که کمکت کنم و دستت رو بگیرم. من با آتنا و مادرش صحبت کردم. اونا هم به این ازدواج راضی هستن. پس دیگه دلیلی برای مخالفت وجود نداره. سه ماه دیگه که درست تموم شد یه جشن عروسی براتون می گیرم و دستت رو می ذارم تو دست دخترم. بعد هم میارمت تو شرکت خودم تا اینجا پیش خودم کار کنی. بابت خونه هم نگران نباش. دو سال قبل یه خونه برای آتنا خریدم. با هم صحبت کنین. اگر خواستین اونجا زندگی کنین و اگر نخواستین هم برین جای دیگه. پسرم، هر خواسته‌ای داشتی بعد از این به خودم بگو چون تو فقط داماد من نیستی بلکه پسرم هم هستی!» از شنیدن حرف‌های پدر آتنا شوکه شده بودم. وقتی از شرکت بیرون آمدم نمی دانستم روی زمین راه می‌روم یا روی ابرها! فوری به دیدن صمد رفتم و جریان را برایش گفتم. صمد سرش را با تاسف تکان داد و نیشخندی زد و گفت:«بیچاره‌ها! دلم براشون می سوزه. نمی دونم به چی تو دل خوش کردن؟ به شعوری که ازش بو نبردی؟ یا به قیافه‌ای که نداری؟!» آن روز با صمد گفتیم و خندیدیم و صمد که در هنر پیشگی قهار بود طوری رفتار می کرد که من اصلا از اصل ماجرا با خبر نشدم تا شب عروسی...

سه ماه مثل برق و باد گذشت. با شوقی وصف ناپذیر همراه آتنا مقدمات عروسی‌مان را فراهم می کردیم. روزی را برای عروسی تعیین کردیم و کارت دعوت خریدیم و لیستی از میهمانها تهیه کردیم. در این میان صمد هم خیلی خوشحال بود و هر کاری از دستش بر می آمد انجام می‌داد. ده روز بیشتر به روز عروسی‌مان نمانده بود. کارت‌های عروسی را پخش کرده بودیم که صمد حسابی حالم را گرفت...

***

-شرمنده‌ام داداش، نمی تونم بیام عروسیت. همون روز، عروسی یکی از بستگانمونه که اگه نرم خیلی ضایع میشه!

این را صمد وقتی کارت عروسی‌ام را به دستش دادم گفت. خیلی دلم گرفت. با ناراحتی گفتم:«یعنی چی؟ نمی‌خوای بیای عروسی من؟» صمد دستی به شانه‌ام زد و گفت:«باور کن اگه می‌شد می‌اومدم. خیلی دلم می‌خواد تو عروسی رفیق و داداشم باشم اما چه کنم که اون عروسی واجب‌تره!» به چشمان صمد نگاه کردم. خبری از شوخی نبود و پیدا بود که جدی حرف می‌زند. در حالیکه بغض گلویم را گرفته بود گفتم:« مرد حسابی تو که می‌دونستی قراره تو این تاریخ عروسی بگیریم. خب، همون موقع می گفتی جایی دعوتین تا ما تاریخ مراسم مون رو عوض می کردیم!» صمد ناراحتی‌ام را که دید مرا در آغوش گرفت و گفت:«باور کن اون موقع نمی‌دونستم. بعدش هم فدای سرت که من نیستم. مهم این بود که تو به عشقت برسی. در ضمن، دوستی ما که قرار نیست تموم بشه. حالا فرصت زیاده. انشاا... شیرینی و شام عروسی رو تو یه فرصت دیگه ازت می گیرم!» خلاصه، از من اصرار و از صمد انکار که الا و بلا نمی تواند بیاید و باید همراه خانواده‌اش به عروسی فامیل‌شان بروند. حسابی پکر و دمغ شده بودم. صمد برای رسیدن من و آتنا به یکدیگر خیلی تلاش کرده بود و حالا در زیباترین شب زندگی‌ام نمی‌توانست کنارم باشد. راستش، از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان که بابت این موضوع خیلی گریه کردم اما خب، چه می‌شد کرد که مرغ صمد یک پا داشت:«نمی شه بیام چون جای دیگه عروسی دعوتیم!» اگر همان موقع می‌فهمیدم که صمد چه در سرش می گذرد بابت گریه‌هایی که برای نیامدنش کرده بودم چشمانش را از کاسه در می آوردم!

بالاخره روز عروسی هم از راه رسید. همه چیز کامل و عالی بود و آتنا در لباس سپید عروسی همچون یک تکه الماس می‌درخشید. بعد از اینکه با اتومبیلی که پدر آتنا برایم خریده بود، چرخی در شهر زدیم راهی تالار شدیم. دلم می خواست وقتی وارد سالن می‌شوم صمد به عنوان ساقدوش داماد کنارم باشد. در همین فکر که صمد چقدر بی‌معرفت بود که فامیل‌شان را به تنها دوستش ترجیح داد، بودم که ناگهان دیدم صمد در حالیکه کت و شلوار شیکی هم پوشیده بود، کنار پدرش ایستاده و به افتخار ورود داماد کف می‌زند. از دیدنش آن‌قدر خوشحال شدم که انگار دنیا را به من داده بودند. نزدیکش که رسیدم در گوشش گفتم:«خیلی مسخره‌ای صمد، می‌دونی تو این چند روزه چقدر گریه کردم؟ تو که می‌خواستی بیای پس چرا آن‌قدر عذابم دادی؟» صمد قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت:«چیه؟ فکر کردی اومدم عروسی تو؟ نه عزیزم اومدم عروسی فامیل‌مون!» با تعجب گفتم:«عروسی فامیل‌تون؟!» و صمد در حالیکه نیشش تا بنا گوشش باز بود گفت:«آره پس چی؟ آتنا خانم دختر دایی منه. اون روز که منو بردی جلوی در دانشگاه فهمیدم که تو عاشق دختر دایی من شدی. چیه؟ فکر کردی دایی‌م به خاطر خودت بهت دختر داد؟ نه عزیزم، من اونقدر ازش خواهش کردم و به پاش افتادم که راضی شد. من از آتنا و دایی و زن دایی‌م خواستم بهت حرفی از فامیل بودنمون نزنن تا شب عروسیت که خودم بهت بگم تا برات سورپرایز بشه. در ضمن خودت که دیدی دایی‌م چقدر مایه داره. همین دایی‌م برای بابام یه کار نون و آبدار جور کرد تا ما هم پولدار بشیم و بریم قاطی بالا شهری‌ها. در صورتی که تو همش گناه پدرم رو می‌شستی و می گفتی حتما گنج پیدا کرده که شما پولدار شدین!» از حرف‌های صمد شوکه شده بودم. او که بهتم را دید دوباره ادامه داد:«خاک تو سرت بریزن با اون قیافه‌ت. فکر می کنی اگه من نبودم و به دایی‌م سفارشت رو نمی کردم بهت دختر می‌داد؟ آخه اگه من نبودم کی به تو زن می‌داد با این قیافه‌ت!» صمد اینها را گفت و از خنده منفجر شد. نمی دانستم چه بگویم؟ او را در آغوش گرفتم و خنده شادی سر دادم؛ او با مرام‌ترین رفیق دنیا بود...

■

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر ماهیگیری به همراه پدر



بیست اختلاف در تصویر جشن تولد

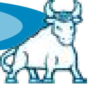


از: دکتر نوید خدادوست



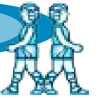
فروردین

وقتی قلم را بر روی کاغذ گذاشتم تا در مورد شما بنویسم حیفم آمد که نگویم شما در حالتی بین یک شادی زیاد و غم قابل تاملی قرار گرفته‌اید، نمی گویم جزییات چیست، چون نمی خواهید که بگویم، اما هر چه که هست با وجود ضربه‌هایی که طی چند وقت گذشته خوردید خیلی خوب عمل کردید و در محیطی که انتظار می رفت طی این ماه در آنجا هم نمره منفی داشته باشید، خوشبختانه نداشتید، به جز یک مورد که آن هم خیلی مهم نبود. راستی تا یادم نرفته بگویم که به خودتان غره نشوید چون دوست ندارم در مورد شما هم گفته شود، موفقیت برای اشخاص کم تحمل مقدمه گستاخی است در حالی که می‌دانم چنین نیستید!



اردیبهشت

خودتان را با جمله تا قسمت چه باشد گول نزنید، قسمت اراده شماست، اما در این حال و هوا هم قبول دارم که کار سختی را پیش رو دارید ولازم است تاکید کنم که در چنین شرایطی است که می شود کاری کارستان کرد چون در شرایط آسان که همه کس می توانند کار کنند و شنا کردن در جهت جریان آب برای ماهی مرده هم کاری ساده است. دوست خوبم! نمی دانم چرا حالا که بخت به شما روی کرده مردد شده‌اید، مگر نه اینکه سالهای سال از آرزویی اینچنین حرف می زدید، پس به خدا توکل کنید می بینید که کار شدنی است!



خرداد

روی پله‌های زندگی چند قدم برداشته‌اید و مثل کسانی که از خستگی می ترسند قدم‌های بعدی را حذف کرده‌اید! دوست خوبم! شما نمی گویم استثناء بلکه حداقل می‌شود گفت اگر به خودتان توجه کنید درمی‌یابید که خاص هستید و اگر همین حالا به فکر آخر ماجرا نباشید، در پایان مجبور به فکر کردن به ابتدای ماجرا می‌افتید، پس حالا که مسئولیتی سخت و سنگین را پذیرفته‌اید پا پیش بگذارید و با تکیه بر دل خودتان چنان ساده و زیبا عمل کنید که کسی نتواند مانند آن باشد!



تیر

یک بار ریسک یا به قول شما مزه تلخ نامردی را چشیده‌اید و هنوز هم وقتی با خودتان خلوت می کنید از زمین و زمان شکایت می کنید در حالی که اگر کم‌لطفی را کنار بگذارید درمی‌یابید که در این ماجرا شما هم مقصر بودید و البته این سهمیه کم هم نبود، اما از آنجا که حالا به دنبال مقصر گشتن کاری بیهوده است، کاش همچون یک انسان بااراده پیگیر ماجرا نشوید و در مقابل سعی کنید تخم تازه‌ای را که کاشته‌اید مورد توجه قرار دهید. راستی اگر می خواهید خیالتان راحت شود یقین بدانید که شما نامردی نکردید!



مرداد

چند وقت پیش شرایطی پیش آمد تا بتوانید با دنیایی که پسندیدید ارتباط برقرار کنید، اما پلک‌های زیبایتان را روبه سوی جایی گشودید که هم تکراری بود و هم سودی عایدتان نکرد. اما از شما که این شیوه را امتحان کرده‌اید و هنوز هم در حال خسارت دادن درباره آن هستید، انتظار نمی‌رود که خطا کنید چون امکان جبران بسیار سخت میسر می‌شود. در مورد اینکه دیگران را و البته نزدیکان را در مورد اخیر مقصر جلوه می‌دهید هم باید تاکید کنم که در خطا هستید، سماجت نکنید!



شهریور

به خوبی پیداست که روی خودتان فشار زیادی را می آورید تا با یک تیر حداقل دو هدف بزرگ را نشانه روید، اما با وجود اینکه یقین دارم وقتی تصمیم به انجام کاری بگیرید دست از آن نمی کشید بسیار نگرانم، نکند دچار ضعف جسمی یا روحی شوید و آنگاه عوامل باارزش تر زندگیتان را هم دچار ریسک کنید. در حالی که شما انسانی هوشمند، مبادی آداب و محاسبه‌گر هستید و نباید چنین شیوه‌ای را امتحان کنید و کافیست فقط فکر کنید که اگر موفق نشدید چه کاری باید انجام دهید.



مهر

مسئولیتی را پذیرفته‌اید و خوب هم پیش می‌بریدش، اما ای کاش توجه داشته باشید که گاه یک کلام تلخ و نسنجیده تا چه حد ممکن است همچون یک خنجر عمل کند. در حالی که یقین دارم حداقل شما قصد بروز چنین رفتاری را ندارید. دوست مهربانم حواستان باشد، روزهای زیبا و خاطره‌انگیز هم بالاخره غروب می کنند و آنگاه شما می‌مانید و یک دنیا تلاش که امکان بازگشت شما را فراهم نمی کند. در مورد دستیابی به آرزوهای شیرین و جالب هم سعی کنید منطقی‌تر باشید.



آبان

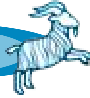
به قول خودتان در چند جبهه مشغول مبارزه هستید و البته که موفقیت هم داشته‌اید اما بپذیرید که در چنین شرایطی میزان خطای شما افزایش می‌یابد و ممکن است تمام رشته‌ها پنبه شوند و امیدوارم خیلی زود دریابید که زندگی دقیقاً همین روزهایی است که منتظر گذشتنش هستید. در مورد موضوع مهم ذهنی‌تان که باعث بروز شک و تردیدهای کوچک هم شده است، توصیه می کنم جدی باشید و ابتدا راه بروز اشتباه از سوی خودتان را ببندید بعد...



آذر

می گویید موضوعی ناشناخته ذهن و روحتان را در اختیار گرفته و در مواقعی حتی خواب خوش هم ندارید. می گویید اگر تنها باشید ممکن است به آرامش دست پیدا کنید، اما توجه ندارید که این شکل رفتاری ضمن بروز آشفتگی برای اطرافیانتان ممکن است شما را هم در این ماجرا به شدت درگیر کند در حالی که این شیوه امکان جبران را هم از شما خواهد گرفت.

دوست خوبم! امیدوارم تا دیر نشده با توکل بر خدا در مورد آن موضوع مهم هم تصمیم بگیرید.



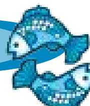
دی

فردی سخت جان، پرتلاش و مهربان هستید، اما در حال حاضر در شرایطی قرار گرفته‌اید که می گویید پایتان را بسته‌اند و بروز استعداد را از شما ناممکن کرده‌اند. در حالی که، همین شرایط هم برای آینده شما بسیار می‌تواند مثمر ثمر واقع شود. اگر با تمام اراده پیش بروید و اجازه مستولی شدن غم را به دلتان ندهید. دوست خوبم! می‌دانم در مورد چه موضوعی دلگیر هستید، اما شما هم بپذیرید که شاید شرایط اینگونه حکم می کند، پس آرام بگیرید.



بهمن

می‌خواهید کولاک کنید می‌خواهید همه چیز را در اختیار بگیرید و در عین حال درگیر قوانین آسمانی هم هستید. دوست خوبم! شما با کوچکترین محرک‌ها شاد می‌شوید و به چیزهایی دل بسته‌اید که خیلی‌ها از آن دل کنده‌اند و در همین حال از چیزهایی دست بریده‌اید که خیلی‌ها برایش حاضرند جان بگذارند و این یعنی نقشه راه را دارید و تنها باید اراده کنید و مهربان و عاشقانه دل به دریا بزنید اما گزینه رضایت خداوندی را هیچگاه فراموش نکنید.



اسفند

کمی بی‌تحمل شده‌اید و با کوچکترین عاملی از کوره درمی‌روید و در آن لحظه‌ها به قول معروف خدا را بنده نیستید اما وقتی آرام می گیرید از مهربانترین آدم‌های روی زمین می‌شوید و شاید به همین خاطر است که می گویند از عصبانیت آدم‌هایی که همیشه مهربانند خیلی بترس چون وقتی عصبانی می‌شوند دیگر چهره زیبای آنها نمی تواند لبخند بزند! راستی چرا وقتی حرفی در دلتان گیر می کند آن را دیر به زبان می آورید، آنقدر دیر که دیگر گاه امکان جبران نیست!

تن به تن آسانی و کاهلی نباید سپرد کاری باش و از این راه شادی و آسایش فراهم کن

بزرگمهر

عجیب ترین برج های مراقبت دنیا

از برج مراقبت به خلبان، باند ۷ برای فرود شما آماده است. این جمله‌ای است که در روز بارها و بارها از هر برج مراقبتی به گوش می‌رسد، از برج‌هایی که تنها وظیفه کنترل خطوط هوایی و باندهای فرود را دارند. اما بعضی از این برج‌ها به خاطر معماری منحصر به فرد خود در سراسر دنیا به شهرت رسیده‌اند.



لینینگ، اتریش

برج کنترل لینینگ که در وین اتریش قرار دارد، یکی از عجیب‌ترین برج‌های کنترل در دنیاست که کمی کج به نظر می‌رسد. جالب اینجاست که این برج در واقع کج نیست و تنها به خاطر شکل عجیب و معماری آن است که بیننده را فریب داده و کج به نظر می‌رسد، برج لینینگ با ۱۱۰ متر ارتفاع، بلندترین برج مراقبت در اروپا و سومین برج بلند در دنیاست.



برج متروکه، تگزاس

برج مراقبت فرودگاه «رابرت مولر» تگزاس با اینکه دیگر مورد استفاده قرار نمی‌گیرد و مردم آن را برج متروکه می‌نامند اما هنوز هم باشکوه به نظر می‌رسد. این برج در سال‌های دهه ۱۹۶۰ ساخته شده و در سال ۱۹۹۹ برای همیشه تعطیل شد. پس از آن قرار شد تا برج مولر به فرودگاه مانور تگزاس تغییر مکان دهد اما به دلایل نامعلومی این تغییر مکان هرگز صورت نگرفت، این فرودگاه تقریباً مدت ۸ سال تعطیل بود و تا سال ۲۰۰۷ برای تمرینات ارتش مورد استفاده قرار گرفت امروز این مکان متروکه شده و به ویژه برج مراقبت مشهور آن مکانی برای بازدید مردم شده است.



برج چندپا دبی

برج چند پا در دبی نیز یکی از عجیب‌ترین برج‌های دنیاست که در بزرگ‌ترین فرودگاه بین‌المللی امارات قرار دارد. این برج نه تنها به خاطر معماری عجیبش در دنیا شهرت دارد بلکه در کنار بزرگ‌ترین خط هوایی دنیا ساخته شده است این برج مراقبت دومین برج بلند مراقبت در دنیا به حساب می‌آید که دارای فضایی برای تماشای بازدیدکنندگان از آن ارتفاع است.



برج مارپیچ ادینبرگ

برج مارپیچ در واقع برجی پیچ خورده نیست بلکه طراحی روی آن طوری است که در نگاه اول مارپیچ بودن را تداعی دارد و تمام نمای آن با فلز مزین شده است. برج مارپیچ برای کنترل هواپیماها جای خود را با برجی جدید عوض کرده است اما هنوز عده زیادی برای تماشای مناظر اطراف از بالای این برج به آنجا می‌روند.



برج بلند، تایلند

این برج مراقبت که در بانکوک تایلند قرار دارد با ۱۳۲ متر ارتفاع یکی از بلندترین برج‌های مراقبت در دنیاست. این برج، طراحی بسیار جالب و منحصر به فردی دارد. کسانی که از دور به این برج نگاه می‌کنند به خاطر ساختمان استوانه‌ای شکل آن هرگز گمان نمی‌کنند که یک برج مراقبت باشد و بیشتر شبیه به برج خروج گاز و بخار کارخانه است. همچنین به خاطر قرارگیری در کنار دریا حتی می‌توان از آن به عنوان فانوس دریایی استفاده کرد.



برج اچ، بوستون

برج مراقبت فرودگاه بین‌المللی لوگان در بوستون به خاطر معماری اچ شکلش یکی از عجیب‌ترین برج‌های مراقبت در دنیا به حساب می‌آید این برج مراقبت نه تنها برای کنترل هواپیماها مورد استفاده قرار می‌گیرد بلکه امروزه به نمادی برای شهر بوستون تبدیل شده است که در عکس‌ها و حتی نقشه شهر نیز از آن استفاده می‌شود.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مانی ملکی، کلاس سوم در سال تحصیلی ۹۲-۹۱ شاگرد ممتاز شناخته شد با تشکر از مدیر مدرسه ۲۲ بهمن آقای فروزنده و آموزگار محترم خانم موحدراد شهرستان لنگرود

سار اجلوخانی، تولد دیگری در راه است، تولدت مبارک

مجید زارعی - تهران

آقای علی اکبر حیدری، تلاش بی‌وقفه شما در جهت اعتلای فرهنگی مردم شهرستان گچساران قابل تقدیر و ستایش است بدینوسیله ارادت و امتنان خود را نسبت به شما ابراز می‌داریم **مندنی غربت - حبیب اله شرافت - گچساران**

رستم آقاعموی مهربان، ۱۹ مرداد چهل و هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم ۴۸ شاخه گل رز به شما تبریک می گویم

برادرزاده‌ات احسان میرباقری - زنجان

میثم جان، ۲۴ مرداد بیست و چهارمین سالروز تولدت مبارک دوستت دارم

همسرت حمیده شیخان - ساری

جناب آقای غلامحسین ابراهیمی، با نهایت تأسف درگذشت مادر گرامیتان را تسلیت عرض نموده ما را در غم خود شریک بدانید

نقی منوچهری - غلامرضا سراوانی - داوود

پدر و مادر گرامی، ای که سایه شما بر سر ما پاینده است، ای روشنی بخش شبهای تاریک، خورشید عمرتان را طولانی تر آرزومندم **پسرتان فرزاد ستوده**

سرکار حاجیه خانم مجاهدی و خانم فرشته سمند، به پاس زحمات بی‌دریغ شما در حق این حقیر یک دنیا سلامتی و شادی برایتان از درگاه ایزد منان خواستارم

صابر اسدزاده - یاسوج

حنانه عزیزم، ۲۴ مرداد سالروز تولدت مبارک و گلباران باشد، خوشبختی تو آرزو ماست **پدر و مادرت - نادر و پوران و برادرت سیدعلی محدث - تهران**

علی عزیزم، قبول شدنت را در دبیرستان تیزهوشان تبریک می گوییم

پدر و مادرت نادر و پوران خانمی و خواهرت حنانه محدث - تهران

فروزنده جان، وسعت دوست داشتن همیشه گفتنی نیست به وسعت تمام ناگفته‌هایم دوستت دارم ۸ شهریور سالروز تولدت مبارک

مادرت آذر رحیلی - کرمان

نوشین عزیز، دختر مهربانم، عزیزم قدم نورسیده‌تان (ایمان جان) به شما و همسر گرامیت مبارک، امیدوارم با شکفته شدن گل وجودتان، زندگیتان همیشه معطر و خوشبو باشد

مادرت لیلا و پدرت مصطفی حقی - شیراز

همسر خوب و مهربانم، تقدیم به عشق همیشگی‌ام مهدی، تکیه گاه زندگیم، وجودت آرام‌بخش دل من و فرزندمان محمدحسین است، طلایی ترین روزها ارزانی نگاه مهربانت ۱۱ مرداد چهارمین سالگرد ازدواجمان مبارک

همسر وفادارت لیلا رحمتی - تهران

باباهوشنگ عزیز، بزرگ خاندان، امیدواریم درخت زندگی‌ات همچنان سایه گستر ما باشد، تولدت مبارک

دخترت شهناز مشهدی، فتحعلی، نوه‌ات آیدا چاوشی اقدم

احمدجان، همسر مهربانم، ۱۹ مرداد سی و یکمین سالروز تولدت مبارک

همسرت نیره و دخترت نیلی بصیرزاده - آمل

سارا جان، به تو سوگند به راز گل سرخ و به پروانه که در عشق فنا می گردد، زندگی زیبا نیست آنچه زیباست تویی، تو که آغاز من و لحظه پایان منی، دهم شهریور سالروز یکی شدنمان مبارک **همسرت حسین امینی ارجمند - کرج**

سودابه عزیز، همسر خوبم، ۲۴ مرداد پنجمین سالروز پیوند قلبهایمان مبارک، عزیزم دوستت دارم **همسرت محمود فتح آبادی - تهران**

جیراد عزیز، ۲۳ مرداد اولین سالروز یکی شدنمان مبارک دوستت دارم تا ابد

همسرت لیدا رمضانی راد

آقاشاهرخ، برادر مهربانم، قدم نورسیده‌تان (عزیز کوچولو) مبارک، امیدواریم سایه شما دو شاخه گل، همیشه بر سر عزیز کوچولو باشد

مادرت مریم و پدرت عبداله حکمت - مشهد

معصومه جان، همسر مهربان و صبورم، ۲۰ مرداد روز تولدت را صمیمانه تبریک گفته، امیدوارم همیشه سلامت باشی **مجید شیرانی - اصفهان**

فروغ جان، خواهرزاده عزیزم، ۳۱ مرداد روز تولدت مبارک خیلی دوستت دارم همیشه پایدار و موفق باشی **خاله ساعده - تنکابن**

جلیل عزیز برادر خوبم، ۲۴ مرداد اولین سالروز ازدواجتان با محبوبه مهربان را به شما زوج مهربان تبریک می گوییم دوستتان دارم

خواهر سودابه و دامادت علیرضا صوفی - ساری

دختر عزیزم، زهرا جان، موفقیت شما در کسب رتبه بالا در کنکور سراسری را صمیمانه تبریک عرض می کنم **پدرت اصغر مهرعلیان - اصفهان**

زینب جان دختر عزیزم، قدم نورسیده تان مبارک امیدوارم قدمش خیر و برکت زندگیتان باشد **پدر و مادرت - ناصر، کبری مهرجو - اصفهان**

راه بهشت

مردی با اسب و سگش در جاده‌ای راه می‌رفتند. هنگام عبور از کنار درخت عظیمی، صاعقه‌ای فرود آمد و آنها را کشت. اما مرد نفهمید که دیگر این دنیا را ترک کرده است و همچنان با دو جانورش پیش رفت. گاهی مدت‌ها طول می کشد تا مرده‌ها به شرایط جدید خودشان پی ببرند.

پیاده‌روی درازی بود، تپه بلندی بود، آفتاب تندی بود، عرق می‌ریختند و به شدت تشنه بودند. در یک پیچ جاده دروازه تمام مرمری عظیمی دیدند که به میدانی با سنگفرش طلا باز می‌شد و در وسط آن چشمه‌ای بود که آب زلالی از آن جاری بود. رهگذر رو به مرد دروازه‌بان کرد: «روز به خیر، اینجا کجاست که اینقدر قشنگ است؟»

دروازه‌بان: «روز به خیر، اینجا بهشت است.» «چه خوب که به بهشت رسیدیم، خیلی تشنه‌ایم.»

دروازه‌بان به چشمه اشاره کرد و گفت: «می توانید وارد شوید و هر چه قدر دلتان می‌خواهد بنوشید.» اسب و سگم هم تشنه‌اند.

نگهبان: واقعاً متأسفم. ورود حیوانات به بهشت ممنوع است.

مرد خیلی ناامید شد، چون خیلی تشنه بود، اما حاضر نبود تنهایی آب بنوشد. از نگهبان تشکر کرد و به راهش ادامه داد. پس از این که مدت درازی از تپه بالا رفتند، به مزرعه‌ای رسیدند. راه ورود به این مزرعه، دروازه‌ای قدیمی بود که به یک جاده خاکی با درختانی در دو طرفش باز می‌شد. مردی در زیر سایه درخت‌ها دراز کشیده بود و صورتش را با کلاهی پوشانده بود، احتمالاً خوابیده بود.

مسافر گفت: روز به خیر

مرد با سرش جواب داد. ما خیلی تشنه‌ایم، من، اسبم و سگم.

مرد به جایی اشاره کرد و گفت: میان آن سنگ‌ها چشمه‌ای است. هر قدر که می‌خواهید بنوشید.

مرد، اسب و سگ، به کنار چشمه رفتند و تشنگی‌شان را فرو نشاندند.

مسافر از مرد تشکر کرد. مرد گفت: هر وقت که دوست داشتید، می‌توانید برگردید.

مسافر پرسید: فقط می‌خواهم بدانم نام اینجا چیست؟ بهشت

- بهشت؟ اما نگهبان دروازه مرمری هم گفت آنجا بهشت است!

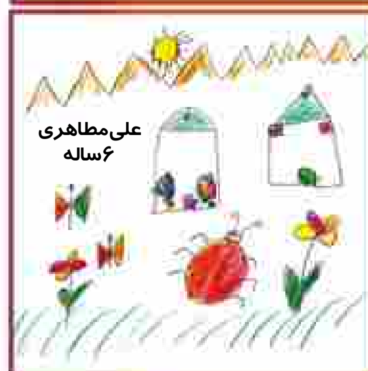
- آنجا بهشت نیست. دوزخ است. مسافر حیران ماند: باید جلوی دیگران را بگیرید تا از نام شما استفاده نکنند! این اطلاعات غلط باعث سردرگمی زیادی می‌شود!

- کاملاً برعکس؛ در حقیقت لطف بزرگی به ما می کنند. چون تمام آنهایی که حاضرند بهترین دوستانشان را ترک کنند، همانجا می‌مانند....

حاشا که آواز آزادی از پس میله و زنجیر به گوش تواند رسید و از گلو گاه مرغان اسیر

● جبران خلیل جبران


علی‌رضا محمد حسنی


علی مطاهری
۶ ساله


مهدی حکمتی
۶ ساله


امیر محمد مرادی
۶ ساله


معصومه عابد
۷ ساله - رشت


یاسر قربانی
۶ ساله - گچساران


حسین جلالی
۶ ساله


ریحانه‌السادات حسینی
۴ ساله


ماهان سربندی
۶ ساله


گلناز عبدی - گرگان


سیده فاطمه حسینی
کلاس چهارم - نورآباد ممسنی


احسان محمد حسنی


علی اکبری - کوهبنان

